

نوشته امیرحشری



چک زرد

سردار «امیرخان ترکمان لو» جامی از شراب پر کرد آن را بالا برد. چشم در چشم پریخان خانم دختر جوان و زیبای شاه طهماسب که در مقابلش نشسته بود دوخت. لب از روی لب برداشت تا کلامی بگوید؛ اما پریخان پیش دستی کرد و درحالی که لبخندی بروی لبان هوس انگیزش می رقصید گفت:

- این همه شراب نوشیدن برای مستی و از پای درآوردن تو کافی نیست؟
- نه عزیزم فقط بوسه های سکرآور تو می تواند مرا از پای درآورد ... و این جام را به خاطر چشمان قشنگ تو که نمی دانم چه نیرویی در آن نهفته که این طور مرا مجذوب خویش ساخته می نوشم و پس از آن ...
در اینجا مکث نمود و سپس ادامه داده گفت:
- و پس از آن در آغوشت خواهم خفت، شاید که از پای درآیم ...
هر دو بی اختیار خندیدند.

امین خان جام شراب را لاجرعه نوشید و به دنبال آن قهقهه های مستانه زد و جام بی اراده از میان انگشتانش رها شد و خود از جای برخاست. اندکی تعادلش را از دست داد پریخان چند جرعه شرابی را که در جامش باقیمانده

بود به عجله نوشیده فی الفور برخاست. تبسمی ملیح لبانش را از هم گشود و گفت:

- سرانجام این آخرین جام ترا از پای درآورد و می بینم که به حال طبیعی نیستی.

- اشتباه می کنی محبوبم. این شوق در آغوش خفتن تست که بدین سان مرا از خودبی خود نموده.

بعد حرکتی به خود داد، مثل این بود که هرگز شراب ننوشیده و حال طبیعی خویش را از دست نداده است. قدمی به جلو برداشت سینه به سینه پریخان ایستاده سراسر گرفت هر دو چشم در چشم هم دوختند. نگاه های هوس آلودشان درهم آمیخت. حالت چشمانشان به سرعت تغییر یافت. بی اختیار در آغوش هم افتادند.

پریخان هر دودست را به گردن امیرخان حلقه ساخت. سینه به سینه اش فشرد. سر پیش برد و لبان شراب آلودش را بر لبان تكدار و خشك شده امیرخان نهاد و با آن چنان التهایی او را در آغوش کشید که گوئی قفسه سینه اش می خواست شکافته شود.

دو دلداده با هیجانی خردکننده یکدیگر را فشردند و با بوسه های طولانی و سوزان از هم جدا شدند.

پریخان خانم از خودبی خود شد و لرزید.

امیرخان او را بروی دو دست از زمین بلند کرده چرخي به دور خود خورد، سر به میان برجستگی های عریان سینه اش فروبرد و سپس به طرف بستر رفت. معشوقه زیبایش را آهسته درون بستر گذاشت و خود کنارش دراز کشید.

پریخان درحالی که انگشتان را بمیان موهای امیرخان فرو کرده بود چشمان مخمورش را به او دوخت و گفت:

چکمه زرد

- بگو چقدر دوستم داری؟
- آن اندازه که حاضرم جان خود و تمام افراد طایفه‌ام را فدای خواسته‌های تو نمایم.

پریخان بشنیدن این کلام جان‌بخش، چشمانش برقی زد و گفت:
- نمی‌دانی در طول دو سال که به تو دل‌باخته‌ام، در چه سوز و گدازی بسر می‌برم. تمام امید و انتظارم برای روزی است که حضرت ظل‌اللهی دیده از جهان فروبندد و ما بتوانیم آزادانه ازدواج کنیم؛ اما فراموش نکن که در آن روز وظائف سنگینی به عهده داریم.
در این موقع که پاسی از نیمه‌شب گذشته بود، صدای دق‌الباب در خانه، سکوت خانه را برهم زد.
امیرخان برخاست و نشست.

پریخان خانم متوحشانه پرسید:
- کیست که این وقت شب به سراغ تو آمده است؟
امیرخان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- هرکس هست، آشناست و به‌زودی او را خواهیم شناخت.
صدای پائی از صحن حیاط برخاست؛ و متعاقب آن مرجانه کنیز امیرخان رسید:
- کیست؟

و درحالی که سؤال خود را تکرار می‌کرد داخل دالان شد.
صدای مردانه‌ای از داخل کوچه جواب داد:
- از افراد زیردست سردار هستم و پیغامی مهم برای او دارم.
مرجانه در را گشود ولی در هنوز نیمه‌باز بود که ناگهان، مرد بشدت در را عقب زد و خود را به داخل دالان انداخت و بی‌آنکه توجهی به مرجانه که پشت در ایستاده بود داشته باشد به‌سرعت به‌طرف مخرج دالان دوید.

کنیز جوان از دیدن دسته سرکچی که در دست او می‌درخشید دچار وحشت ناگهانی شد. فریادی از ترس کشید و «اروج» را به کمک طلبید. مرد ناشناس از فریاد مرجانه متوحش گردید با همان سرعتی که می‌رفت برگشت و با نوک دشنه ضربتی به سینه او وارد ساخت و مجدداً در طول دالان شروع به دویدن کرد. حالت او و قیافه هولناکش لرزه بر اندام می‌انداخت و مثل این بود که وی قصد به قتل رسانیدن کسی را دارد ...

کنیز ناله‌ای زد و به روی زمین افتاد و از سینه‌اش خون جاری شد. «اروج» غلام سیاه‌پوست سردار امیرخان که به صدای دق‌الباب در از خواب پریده بود، بمجردیکه فریاد مرجانه به گوشش خورد دست به زیر بالش برد، دشنه بلندی که همه‌شب زیر سرش می‌گذاشت بیرون کشید و هراسان از بستر بیرون پرید و با یک جست خود را به صحن حیاط رسانید و به‌طرف مدخل دالان رفت.

وی آن‌چنان از حال طبیعی خارج‌شده بود که به صدای سردار امیرخان که او نیز از اتاقش بیرون آمده و داخل ایوان ایستاده بود، اعتنائی نکرد. مرد ناشناس قبل از آنکه به مخرج دالان برسد، «اروج» داخل دالان شده و از دیدن آن مرد مسلح یکه عجیبی خورد و از روی خشم فریاد زد:

– ای نامرد. هم‌اکنون سزایت را خواهم داد.

مرد ناشناس کمتر از یک‌لحظه ایستاد. از دیدن هیکل غول‌آسای «اروج» به وحشت افتاد. دست‌وپایش را گم کرد. ناگهان برگشت و به‌طرف در خانه دوید تا از آن مهلکه جان بدر برد.

«اروج» به‌سرعت خود افزود و با لحن تهدید آمیزی گفت:

– از چنگ من گریختن امری محال است.

مرد ناشناس آن‌چنان خود را از میان دولنگه در به داخل کوچه انداخت که تنه‌اش به‌شدت به در خورد و خود به زمین افتاد؛ اما هنوز برنخاسته

چکمه زرد

بود که هیکل سنگینی به رویش افتاد و در يك چشم به هم زدن دشنه را از دست او خارج نمود. پیشانی او را چند بار به زمین کوفت و مشتی گران به سرش زد و وی را از زمین بلند کرد.

اروج به او نزدیک شد. دست مسلحش را بالا برد تا دشنه را در سینه آن مرد جای دهد. در تاریکی صدای آشنایی به گوشش خورد که گفت:

- «اروج»، دست نگهدار ...

- اوه تو هستی جیحون. چه به موقع رسیدی. این مرد مرتکب جنایتی شده و قصد فرار داشت.

- آیا به جان سردار صدمه وارد آمده؟

- خیر، مرجانه را به قتل رسانده است.

جیحون بشنیدن این کلام، خون به چهره اش صعود کرد. آن چنان لگدی به پهلوی ناشناس زد که نفس در سینه او پیچیده، دشنه از کمر گشود و سینه او را هدف قرار داد. روشنایی به داخل کوچه تابید و صدایی آمرانه او را بر جای متوقف ساخت:

- چه می کنی جیحون ... او را به داخل خانه بیاورید.

دو مرد سیاه متوجه سردار امیرخان شدند که در آستانه در ایستاده و شمعدانی به دست داشت.

مرد ناشناس را به داخل خانه بردند.

جیحون فی الفور کنار مرجانه نشست. سر او را میان دو دست گرفت. مرجانه ناله ای ضعیف از سینه خارج ساخت.

مرد سیاه فریادی از خوشحالی زد گفت:

- سردار او هنوز زنده است.

این بگفت و او را به روی دو دست از زمین بلند کرد و شتابان به اتاقش برد.

پریخان خانم که بر اثر این سروصدا، خود را به پشت در اتاق رسانیده بود و داخل حیاط را می‌نگریست، همین که جیحون را در آن حال دید هراسان بیرون دویده و به دنبال او داخل اتاق مرجانه شد و مضطربانه پرسید:

– چه اتفاقی افتاده؟ ... آیا مرجانه کشته شده است؟

– خیر بانوی من. هنوز آثار حیات در او باقیست. کمک کنید تا از مرگ رهایی یابد.

پریخان فی‌الفور پیراهن مرجانه را پاره کرده محل جراحت را به‌دقت معاینه نمود و سپس سر برداشت و با لحن اطمینان بخشی گفت:

– خوشبختانه جراحت چندان خطرناک نیست و به‌زودی بهبودی خواهد یافت.

– حال چه باید کرد؟

– فوراً برو و «اروج» را به اینجا بفرست تا دستور دهم حکیم را فوراً بر بالین مرجانه حاضر کند.

جیحون به‌سرعت از اتاق بیرون دوید. چند لحظه بعد «اروج» نزد پریخان آمده و پس از کسب دستور بلافاصله به دنبال آوردن حکیم محله، از خانه خارج شد.

پریخان مرجانه را بدان حال ترك گفت و به نزد سردار امیرخان رفت. امیرخان بمجردیکه مرد ناشناس را به داخل اتاق «اروج» انداخت، او را به زیر ضربات مشت و لگد نقش زمین ساخت. بعد تیغه دشنه را زیر گلوی او نهاد و تهدیدش کرد که اگر منظورش را از حمله به خانه او فاش نسازد او را همان‌دم به قتل خواهد رسانید.

مرد ناشناس که رنگ به چهره‌اش نمانده و نفس نفس می‌زد با کلمات مقطعی گفت:

چکمه زرد

- سردار تلاش شما برای دانستن این راز بیهوده است. چه در هر دو صورت مرا خواهید کشت، پس چه بهتر که این راز را با خود به گور ببرم.
پریخان گفت:

- سردار او را امان بده تا رازش را فاش سازد.
سردار گفت:

- ای مرد، در امان هستی، بگو و جانم را نجات بده.
ناشناس با وجودیکه لبه تیغه دشنه را زیر گلوی خود احساس می کرد گفت:

- اطمینانی بگفته شما نیست و همین که رازم فاش شد، تیغه دشنه گلویم را خواهد برید.

امیرخان دشنه از زیر گلوی او دور ساخت و دندانهایش را به روی هم فشرد و گفت:

- به شرافتم سو گند که تو را به قتل نخواهم رساند و پاداشی که تو را از مال دنیا بی نیاز سازد از من دریافت خواهی داشت.
مرد ناشناس لبخند تلخی زد و گفت:

- و در آن صورت آنها مرا به قتل می رسانند و ای کاش این مأموریت را قبول نمی کردم.
پریخان گفت:

- با وسایلی که در اختیار خواهیم گذاشت از پایتخت به نقطه دوردستی خواهی رفت که دیگر کسی نتواند بر تو دست یابد.

امیرخان از روی سینه او برخاست و به جیحون اشاره کرد که آن مرد را از زمین بلند کرده، به دیوار تکیه اش دهد تا آزادانه اسرار خود را باز گوید و خود از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد با پنج کیسه سکه طلا بازگشت آن‌ها را جلوی مرد ناشناس انداخت و گفت:

- این پاداش تو و به مجردی که اسرار را فاش ساختی اسبی در اختیارت می‌گذارم که همین امشب از پایتخت خارج شوی.
صدای به هم خوردن سکه‌های طلا، مرد ناشناس را به خود آورد. برقی از چشمانش ساطع گردید نگاه‌های حریصانه‌اش به آن‌ها دوخته شد و در فکر فرو رفت.

سردار امیرخان با نوک پا به او زد و گفت:

- چرا سکوت کرده‌ای؟

ناشناس نگاهش را از کیسه‌های مملو از سکه طلا برگرفت. به اطراف خود نگریست. برای چند لحظه دستخوش تردید شد و آنگاه با لحنی اضطراب آمیز گفت:

- سردار، بروید شکر خدا را بجا بیاورید که در خانه خود تنها نبودید والا مأموریت خود را که کشتن شما بود انجام داده بودم.

سردار امیرخان با شنیدن این سخنان یکه عجبیبی خورده، سر پیش برد و آمرانه پرسید:

- چه کسی ترا مأمور کشتن من نمود.

ناشناس آب دهانش را فروبرد و جواب داد:

- مردی که چهره‌اش را پوشانده بود.

- چگونه به نزد او راه یافتی؟ ... احمق حقیقت را بگو. هنوز جانت در اختیار من است و به محض اینکه احساس کنم قصد فریب دادن مرا داری به دست خود هلاکت خواهم ساخت.
ناشناس گفت:

چکمه زرد

- هوا کاملاً تاریک شده بود که دو تن از نگهبانان باغ سعادت، مرا به خارج از باغ بیرون بردند بر سرم ریختند چشمانم را بستند وقتی گشودند خود را درون اتاق کوچکی دیدم که مردی نقاب دار در مقابلم ایستاده است.

- پس تو از نگهبانان دولت خانه هستی؟

- آری سردار ...

و بعد ادامه داده گفت:

- آن مرد نقاب دار به من دستور داد که به اینجا آمده شما را به قتل برسانم و وقتی از چنین دستور صریح و آمرانه او سرباز زدم، به یاران خود که آن‌ها نیز چهره‌هایشان را پوشانده بودند اشاره کرد که مرا از اتاق بیرون ببرند

ناشناس مکشی کرد و سپس گفت:

- درون اتاقی دیگر با جسد آغشته به خون همسر زیبایم روبرو شدم که به طرز فجیعی به قتل رسیده بود.

مرد ناشناس در اینجا دچار حالت جنون آمیزی شد. آثار کینه و نفرت در چشمانش ظاهر گردید.

سردار امیرخان درحالی که لبخند خشم آلودی بر لب داشت گفت:

- بدون شك آن‌ها مرا قاتل همسرت معرفی کردند.

- آری سردار، نقاب دار اصلی گفت سواران شما دستور داشته‌اند همسر زیبایم را از خانه ربوده و در آغوش شما جای دهند و وقتی با مقاومت او روبرو می‌شوند، وی را به قتل می‌رسانند.

امیرخان به میان حرف او دویده گفت:

- تا همین جا بس است.

پریخان خانم سکوت خود را شکست و گفت:

- پس به این ترتیب نقاب داران فعالیت پنهانی و مرموز خود را مجدداً آغاز نموده اند و بیم آن می رود که در آینده خطراتی برای ما ایجاد کنند. سردار امیرخان که نگاهش به نقطه نامعلومی از کف اتاق دوخته شده بود گفت:

- به زودی پرده از اسرار نقاب داران بر خواهیم داشت. وجود آنها در پیشرفت مقاصد و نقشه های ما اثری ندارد. حتی اگر ...
ناشناس کلام سردار را قطع کرد و گفت:
- سردار. شما را به خدا حقیقت را بگوئید.
- چه حقیقتی؟

- اینکه آیا همسر من به دستور شما به قتل رسیده است یا نه؟
- خفقان بگیر بی شعور. همسر تو به دست همان نقاب دارانی که ترا مأمور کشتن من نمودند، کشته شده است.
- پس به قول خود عمل کنید و آزاد سازید.
- آزاد هستی و هم اکنون دستور خواهم داد وسایل حرکتت را فراهم سازند.

طولی نکشید که وسایل حرکت مرد ناشناس آماده شده و وی خانه سردار را به قصد خروج از قزوین ترك کرد.
در این اثنا «اروج» پنهانی بازگشت و اطلاع داد که حکیم در خانه اش نبوده است و گفت:
- این دارو را شاگرد او داد.

پریخان فی الفور به اتاق مرجانه رفت. کنیز در خواب بود و ناله های خفیفی از گلو خارج می نمود، وی بر جراحات مرجانه مرهم گذاشت و به امیرخان اطمینان داد که خطری متوجه کنیز او نیست و این مرهم زخم او را التیام خواهد داد.

چکمه زرد

سردار امیرخان دست به زیر بغل پریخان انداخت و گفت:
- برویم عزیزم ... که حادثه امشب بس خطرناک بود. مجلس عیش ما را
برهم زد.
- و اکنون ادامه خواهیم داد.
هر دو به خوابگاه سردار، همانجائی که ساعتی قبل در آغوش هم فرورفته
بودند، رفتند تا عشق بازی نیمه تمام خود را به اتمام برسانند.

در آخرین روزهایی که شاه طهماسب عمر خود را طی می کرد، هنوز
نتوانسته بود به دودستگی شدیدی که در دولت خانه و حرم سرای او میان
سرداران و زنان حرم سرایش وجود دارد خاتمه دهد.
سلطان زاده خانم مادر حیدر میرزا می کوشید تا فرزند خود را جانشین او
سازد. طوایفی نیز با او هم پیمان شده بودند. از طرف دیگر رقیب سرسخت
او پریخان خانم، دختر زیبای شاه به طرفداری از شاهزاده اسماعیل میرزا
که به فرمان پدر در قلعه قهقهه زندانی بود به دستگیری جمعی از سرداران
با تمام قدرت نقشه های سلطان زاده خانم را خنثی می کرد و تمام فعالیتش
این بود که شاه را وادار نماید تا شاهزاده زندانی را از قهقهه آزاد نموده و
جانشین خود نماید.

پریخان خانم معشوقه سردار امیرخان بود و با او نرد عشق می باخت و تنها
امیدش او و سردار شمخال خان چرکس خال خود بود که به دستگیری
آنان بساط سلطان زاده خانم و حیدر میرزا را برهم بریزد.

همان شبی که پریخان خانم در آغوش سردار امیرخان به عیش و عشرت مشغول بود، ساعتی پس از آن که هوا کاملاً تاریک و درهای باغ سعادت بسته شد، مرد و زنی با نشان دادن انگشتر مخصوص شاه از باغ حرم سرا خارج شدند. کمی دورتر از حرم سرا با مرد دیگری که انتظار آنها را داشت، برخوردند و به اتفاق به طرف حکیم ابونصر گیلانی طبیب مخصوص شاه رفتند تا نقشه خائنه‌ای را که طرح کرده بودند با او در میان بگذارند. بیش از يك كوچه به خانه حکیم باقی نمانده بود که ناگهان یکی از دو مرد متوجه شد کسی آنها را تعقیب می‌کند.

هر سه نفر خود را کنار دیوار کشیدند. یکی از دو مرد با لحنی که حاکی از اضطراب و تشویش درونیش بود گفت:

- این صدای پا آن هم این وقت شب که کسی از ترس شبگردان جرئت خروج از خانه‌اش را ندارد از کسی است که به هویت ما پی برده و قصد دارد تا مقصد ما را تعقیب کند؛ اما هنوز به درستی نمی‌داند ما کیستیم والا جان خود را به خطر نمی‌انداخت و بی‌پروا به تعقیب ما نمی‌پرداخت.

مرد دومی با لحن مغرورانه‌ای گفت:

- به خدا اگر با او روبرو شوم با همین دشنه، سینه‌اش را خواهم شکافت و چشمانش را از کاسه بیرون خواهم آورد.

زن که کسی جز سلطان‌زاده خانم نبود، سکوت خود را شکست و به تندی گفت:

- ساکت باشید ...

صدای پا قطع شد. هر سه گوش فرا دادند.

کمترین صدا از جایی که تا چند لحظه قبل صدای پا می‌آمد بگوش نمی‌رسید.

آن دو مرد آهسته خنجرهایشان را از کمر گشودند.

چکمه زرد

سلطانزاده خطاب به یکی از دو مرد گفت:

- فرخ آغا... جلو برو ببین کیست که خود را پنهان ساخته است.
فرخ آغا رئیس خواجه‌های حرم‌سرا به راه افتاد که دستور بانوی خود را اجرا کند. مرد دومی که نامش حسن بیك یوز باشی بود بازوی او را محکم چسبید و گفت:

- نه صلاح نیست تو بروی ...

بعد رو کرد به سلطانزاده خانم و افزود:

- اجازه بدهید همین‌جا که هستیم بمانیم... بدون شك ناشناس به ما نزدیک خواهد شد و این با من که جسد بیجان او را همین‌جا بیندازم... و شما ای بانوی بانوان حرم‌سرای حضرت ظل‌اللهی، ترس و وحشت را به خود راه ندهید؛ زیرا با حوادث خطرناک‌تر از این باید روبرو شوید و اگر قرار باشد که در همین نخستین گام خونسردی خود را از دست بدهید، من پیشنهاد می‌کنم که از رفتن به خانه حکیم ابونصر خودداری نمایید و به حرم‌سرا مراجعت کنید.

سلطانزاده خانم که چهره‌اش را با تقاب پوشانده بود بشنیدن سخنان حسن بیك یوز باشی از شدت ناراحتی لبانش را گزیده ولی لب فروبست و حرفی نزد. چه به وجود این مرد که سردسته مخالفین اسماعیل میرزا و پریخان خانم بود نهایت احتیاج را داشت؛ و حتی در خود نمی‌دید که جواب درشتی به او بدهد چه رسد به اینکه وی را از گفتن چنین کلماتی بر حذر بدارد.
در این اثنا صدای کشیدن پائی روی زمین سکوت طرف مقابل را برهم زد.
فرخ آقا گفت:

- بانوی من می‌شنوید... ناشناس می‌خواهد ما را اغفال کند.

حسن بیك یوز باشی قدمی پیش گذاشت و گفت:

- شما بانوی عزیز به اتفاق فرخ آغا حرکت کنید و من همین جا پنهان می‌شوم تا این خیره‌سری که خودش را مخفی کرده و می‌خواهد ما را اغفال کند به دام اندازم و بلافاصله شما را خبر خواهم کرد.

سلطان‌زاده خانم لب پائینش را میان دو ردیف دندان‌هایش گزیده و از روی خشم گفت:

- بی‌شبهه او از جاسوسان پریخان خانم است و این بی‌احتیاطی از جانب فرخ آغا است که بدون توجه به اطراف خود، مرا از باغ حرم‌سرا خارج کرد.

حسن بیک گفت:

- آرام باشید بانوی عزیز... نقشه‌ای را که من کشیده‌ام با موفقیت روبروست. شما بروید و خیالتان راحت باشد.

سلطان‌زاده خانم به اتفاق فرخ آغا به راه افتادند. صدای پایشان سکوت کوچه را برهم زد.

حسن بیک وقتی مطمئن گردید که آن‌ها مقدار راهی دور شدند فی‌الفور درصدد مخفی نمودن خود برآمد. باوجود تاریکی کوچه اطرافش را نگریست... مکانی که بتواند خود را در آنجا پنهان سازد ندید و یا موفق به پیدا کردنش نشد. به هر حال همان‌جا روی زمین کنار دیوار نشست و تمام حواسش را متوجه سمت مقابل نمود.

چند دقیقه پس از رفتن سلطان‌زاده خانم که هنوز صدای پایشان شنیده می‌شد صدای پای قطع‌شده ناشناس سکوت آن‌طرف کوچه را برهم زد. حسن بیک بشنیدن این صدا، لبخندی بر لبانش نقش بست و با خود گفت:

- نقشه‌ام عملی شد و او با پای خود به‌سوی مرگ می‌آید... الان ست که نوک خنجرم سینه‌اش را سوراخ کرده و صدای ناله جگرخراشش به گوشم رسد.

چکمه زرد

قبضه خنجر را در میان مشتش فشرد، دندان‌هایش را بروی هم سائید ...
صدای پا نزدیک شد تا چند قدمی او رسید.

حسن بیک آهسته از زمین برخاست و آماده حمله شد و همین که توانست
هیكل سیاهی را در دو قدمی خود تشخیص دهد با يك جست خود را بروی
او انداخت و گلویش را با یکدست چسبید و دست مسلحش را بالا برد تا
خنجر را در سینه ناشناس فرو کند.

ناگهان صدای ناله زنی برخاست که:

- چه می‌کنی نامرد!

حسن بیک بشنیدن صدای زن یکه عجیبی خورده گلوی او را رها کرد و
با لحنی خشمگین پرسید:

- کیستی ... ای زن ...؟!

زن ناله‌ای زد و با آهنگ لرزان گفت:

- رهگذرم که به قصد رفتن به خانه حکیم ابونصر از خانه‌ام خارج شده و
چنانکه می‌بینی از درد پا می‌نالم ... دردی کشنده است و کم مانده است
جانم را بگیرد.

حسن بیک بشنیدن نام حکیم ابونصر دچار حیرت شده و با خود گفت:

- عجیب و باورنکردنی است ... این وقت شب يك زن، یکه و تنها... به قصد
رفتن به خانه حکیم ابونصر در کوچه‌ای تاریک در حرکت است.

زن پیر وقتی سکوت او را مشاهده کرد با همان لحن لرزان پرسید:

- آیا اجازه می‌دهی به راه خود بروم ... و تو اگر به قصد خالی کردن
جیب‌های من کمین کرده بودی چه بهتر که از کیسه پر فتوت خود چند
سکه‌ای در جیب خالی‌ام بگذاری.

حسن بیک خنجر را غلاف کرد و اندکی خشمش را فروخورد اما نتوانست از تعجب و حیرتی که به او دست داده بود خود را بیرون بکشد. با لحنی تعجب آمیز و آمیخته بخشم گفت:

- ای پیر کفتار این وقت شب که هیچ جنبنده‌ای از خانه‌اش خارج نمی‌شود تو چطور به خود جرئت دادی که خانه‌ات را به قصد خانه حکیم ابونصر ترك نمائی درحالی که حکیم در خواب است و از پذیرفتن تو خودداری خواهد کرد.

پیرزن که دمامد ناله می کرد گفت:

- آن قدر در خانه‌اش را خواهم کوفت تا شبگردان بر اثر صدای دق الباب به آنجا هجوم آورند و بالاخره حکیم ابونصر مرا خواهد پذیرفت. سخنان پیرزن در حسن بیک یوز باشی مؤثر واقع شد و او را بر آن داشت که هر گونه شك و تردید را از خود دور کند.

حسن بیک فی الفور پیرزن را به حال خودش گذاشت و در جهتی که سلطان زاده خانم و فرخ آقا رفته بودند به سرعت به راه افتاد.

بیش از پنجاه قدم به خانه حکیم ابونصر نمانده بود که حسن بیک به آنها ملحق شد و قضیه را بازگفت و تأکید نمود که زودتر خود را به خانه ابونصر برسانند.

سلطان زاده خانم که هنوز تشویش و اضطراب را از خود دور نساخته بود وقتی حسن بیک این خبر را به او داد، وی نفس راحتی کشید و گفت:

- تا به اینجا نیمه عمر شدم و یقین کردم که تعقیب کننده یکی از جاسوسان پریخان خانم است و تو او را به قتل رسانده‌ای.

فرخ آغا با لحن اطمینان بخشی گفت:

چکمه زرد

- من ترتیب کار را طوری داده بودم که هنگام خروج از باغ حرم‌سرا جز دو نفر نگهبانی که انگشتر را دیدند کس دیگری در آنجا حضور نداشت و حتی از پشت سر نیز کمال اطمینان را داشتم.
سلطان‌زاده خانم که ترس و وحشت را از خود دور کرده بود به راه افتاد و گفت:

- برویم حسن بیک ... که وقت کمی باقیست ...
جلوی در خانه حکیم ابونصر رسیدند.

فرخ آغا چند بار دق‌الباب کرد. چند دقیقه‌ای گذشت.
سلطان‌زاده خانم خطاب به فرخ آقا گفت:

- مگر هنوز پیغام ما به حکیم نرسیده است؟!

- چرا قربانت کردم. شخصاً به خانه او آمدم و پیغام بانوی عزیز را به اطلاعش رساندم.

حسن بیک خنده کنان گفت:

- شك نیست که حکیم را خواب در ربوده است.

سلطان‌زاده خانم گفت:

- آن قدر دق‌الباب خواهیم کرد تا از غلامان او کسی دربرویمان بگشاید.
در این اثنا صدای پائی از پشت در برخاست و متعاقب آن در با صدای خشکی گشوده شد.

حکیم ابونصر به محض اینکه چشمش به سلطان‌زاده خانم که در این موقع نقاب از چهره برگرفته بود افتاد تا به کمر خم شد و با لحن چاپلوسانه‌ای گفت:

- امشب بانوی بزرگ حرم‌سرای ظل‌اللهی به اقدام خود کلبه حقیرانه مرا مزین ساخته و بزرگ‌ترین افتخارات را به این بنده درگاهشان اعطا نموده‌اند.

سلطانزاده خانم با گوشه چشم نگاهی به حسن بیک افکند و سپس داخل خانه شد و به دنبال او دو تن ملازمانش به درون خانه آمدند.

حکیم در را بست؛ و قبل از آن که کلامی بگوید ... حسن بیک یوز باشی وی را مخاطب قرار داده گفت:

- هم اکنون بین راه پیرزن فرتوتی را دیدم که قصد خانه تو را داشت و از درد پا می نالید.

- حکیم پنداشت، حسن بیک با او مزاح می کند و وقتی حقیقت قضیه برایش روشن شد ابروانش را درهم کشید و به حالت تعجب گفت:

- این زن احمق را باید دید، شاید دیوانه‌ای باشد.

سلطانزاده خانم با بی صبری گفت:

- و به غلام خود سفارش کن که او را در گوشه دالان جای دهد و وقتی صحبت‌های ما تمام شد او را به نزدت بیاور تا پایش را معالجه کنی.

حکیم ابونصر اطرافش را نگاهی کرد و سپس گفت:

- هیچ کس از اهل خانه هویت مهمانان عزیز را نمی داند و تا وقتی بانوی بزرگ و همراهانشان در خانه من هستند هیچ کس را اجازه ورود به اینجا نیست.

حسن بیک گفت:

- قبل از هر چیز لازم است که ما را در اتاقی جای دهی ...

طولی نکشید که سلطانزاده خانم و دو تن همراهانش در اتاقی که بیک در آن به دالان باز می شد و در دیگرش به اتاق کار حکیم راه داشت مستقر شدند.

در خلال این مدت پیرزن فرتوتی که قدرت راه رفتن نداشت بمجردیکه حسن بیک یوز باشی از او جدا شد، وی به سرعت از عقب او به راه افتاده و همین که به نزدیک خانه حکیم ابونصر رسید و آن سه تن را مشاهده کرد. لبخندی حاکی از پیروزی بر لبانش نقش بست و با خود گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم سلطانزاده خانم این زن مکار نقشه خائنه‌ای زیر سر دارد و بدون شك نقشه او علیه پریخان خانم رقیب سرسختش می‌باشد؛ اما چرا خانه حکیم ابونصر را انتخاب کرده است؟ در همان موقع که وی از فاصله نسبتاً نزدیکی آن‌ها را تماشا می‌کرد در خانه حکیم باز شد و آن‌ها داخل خانه شدند.

پیرزن شتابان خود را به پشت در رسانیده گوش فرا داد ... چیزی دستگیرش نشد همان‌جا کنار دیوار روی زمین نشست ... چند دقیقه‌ای که گذشت دق‌الباب کرد.

حکیم ابونصر که تازه مهمانان را به داخل اتاق راهنمایی کرده بود بمجردیکه صدای دق‌الباب را شنید به سرعت به طرف در رفت آن را گشوده و با لحنی زننده پیرزن را به باد دشنام گرفت و پذیرفتن او را به فردای آن شب موکول نمود و با حرکتی شدید در را به هم کوفت و به اتاقی که سلطانزاده خانم و دو نفر همراهان انتظار ورود او را داشتند رفت.

قبل از همه حسن بیک یوز باشی آغاز سخن نموده و گفت:

- وضع مزاجی حضرت ظل‌اللهی رو به وخامت می‌رود و هیچ‌گونه امیدی به بهبودی ایشان نیست و شما که خود طبیب مخصوص هستید بیش از هر کس به احوال شاه آگاهی دارید.

حکیم ابونصر آهسته سرش را تکان داده گفت:

- اما من هنوز امیدوارم که حضرت ظل‌اللهی به‌زودی سلامت خود را بازخواهند یافت و همین امروز که به حضورشان شرفیاب شدم ایشان را از هرروز سردماغ تر دیدم و ابداً آثار کسالت چند روز گذشته در چهره‌شان دیده نمی‌شد و تعجب می‌کنم که شما چطور حالت سلامت و خوش حضرت ظل‌اللهی را بدین نحو توصیف می‌کنید و ایشان را يك بیمار علاج ناپذیر میدانید. هیچ نمی‌فهم منظورتان چیست ... واضح‌تر بگوئید.

حکیم ابونصر مردی زیرک و تیزهوش بود و آن‌چنان قیافه حق‌به‌جانب به خود گرفته و خود را بخیریت زد که گوئی تا به آن شب هیچ‌گونه آشنایی جز يك آشنایی عادی میان آن‌ها وجود نداشته است. سلطان‌زاده خانم نگاهی سریع به دو تن همراهان خود افکند و آنگاه با لحنی تند و آمرانه که درعین‌حال، جنبه تهدید آمیز نیز داشت خطاب به ابونصر گفت:

- تو که خود را از طرفداران شاهزاده حیدر میرزا میدانی، واقعاً جای تعجب است که این سخنان پوچ و بی‌معنی را بر زبان می‌آوری و اگر کمی دقت کنی منظور ما در همان چند کلمه‌ای که حسن بيك گفت کاملاً روشن است ...

وی از جا برخاست و پرسید:

- اتاقی که در آن بکار طبابت می‌پردازي کجاست؟

ابونصر جلو دوید پرده گوشه اتاق را به يك سو زد. در کوتاهی را گشوده و گفت:

- همین جاست.

سلطان‌زاده خانم قدم در آستانه در گذاشت. سر به عقب برد و به حسن بيك گفت:

- شما و فرخ آقا همین‌جا بمانید تا من حرف‌هایم را با حکیم تمام کنم.

چکمه زرد

هر دو داخل اتاق بزرگی که به منزله آزمایشگاه و داروسازی حکیم بود شدند. اتاقی نیمه تاریک بود که فقط یک در به خارج داشت دورتادور آن قفسه‌هایی که تا سقف می‌رسید همه مملو از شیشه‌های بزرگ و کوچک بود. روی میز وسط اتاق چند شیشه بسیار بزرگ و مقداری قوطی حلبی دیده می‌شد.

سلطان‌زاده خانم پشت میز کوچکی نشست و به حکیم اجازه جلوس داد. چند لحظه میان آن دو سکوت برقرار شد ...

آخر الامر سلطان‌زاده خانم سکوت را شکست و پرسید:

- آیا منظورمان را درک کرده‌ای و یا بی‌پرده با تو سخن بگوییم؟

حکیم ابونصر لبخندی مکارانه زد و جواب داد:

- کم‌وبیش درک کرده‌ام، اما اگر واضح‌تر بگوئید پاسخ صریحی دریافت خواهید داشت.

سلطان‌زاده خانم لحن تهدید آمیزی پیش گرفت و گفت:

- قبل از آنکه به اصل مطلب بپردازم لازم است بگویم که تو یک فرد جنایتکار و خائن بیش نیستی و جنایات گذشته تو و خیانت‌هایی که مرتکب شده‌ای هیچ کدام از خاطر ما محو نشده و باینکه به خاطر طرفداری از ما دست خود را به خون بی‌گناهانی آلوده ساختی، ولی در صورتی که دستور امشب مرا اجرا نکنی کافیت که حسن بیک و یا فرخ آغا با یک ضربت خنجر به زندگانی کثیف خاتمه دهند.

ابونصر که شنیدن این سخنان آن‌هم با صراحت و دریدگی برایش غیرمنتظره بود اندکی خود را باخت و دست‌وپایش را گم کرد و با لحن عادی ولی اضطراب آمیز پرسید:

- منظور اصلیتان را بفرمائید. بانوی عزیز ...

سلطان‌زاده خانم نگاهی به قفسه‌های اطراف اتاق کرد و سپس گفت:

- حضرت ظل‌اللهی باید به دست تو که طبیب معالجش هستی مسموم شود.
ابونصر بشنیدن این کلام هولناک سر پیش برده به تندی گفت:
- میگویند دستم را به خون حضرت ظل‌اللهی آلوده کنم؟
سلطان‌زاده خانم که گوئی فرمان قتل يك فرد عادی را صادر می‌کند
در نهایت خونسردی گفت:
- آرام باش ابونصر. تو در فن خود استاد دهر هستی ...
- اما بانوی بزرگه... مرا از اجرای این دستور بازدارید و به شخص
دیگری محول نمایید. فرخ آغا مرد قسی‌القلب و بی‌رحمی است و به‌خوبی
از عهده این مأموریت برمی‌آید.
سلطان‌زاده خانم ناگهان قهقهه‌ای زد، قهقهه‌ای که لرزه براندام حکیم
ابونصر انداخت و مرگ موحشی را در نظرش مجسم نمود ...
سلطان‌زاده خانم برخاست و به‌طرف حکیم رفت. مشتی کوچک بر سر او
کوفت و خنده‌کنان گفت:
- احمق بی‌شعور ... پاداش بزرگی دریافت خواهی کرد ... و بمجردیکه شاه
مسموم شد و پسر حیدر میرزا به تخت نشست، نخستین فرمانی که به مهر
او توشیح گردد فرمان حکومت نواحی آذربایجان است که به نام تو صادر
خواهد شد.
ابونصر نیز جای خود را ترك کرد... و در مقابل سلطان‌زاده ایستاده گفت:
- مأموریت خطرناکی ست که اگر کشف شود جان همه به خطر خواهد
افتاد.
- خاطر آسوده دار که ترتیب کار به نحوی داده خواهد شد که جز عده
انگشت‌شماری از یاران وفادار که نسبت به حیدر میرزا سوگند یاد نموده‌اند
هیچ کس از آن راز آگاه نخواهد شد.
حکیم گفت:

چکمه زرد

- پس اجازه بدهید در این امر خطیر و خطرناك مطالعه بیشتری بنمایم.
سلطانزاده خانم بی آنکه کلامی بگوید آزمایشگاه حکیم را ترك نمود.
ابونصر به دنبال او از آنجا خارج شد.

حسن بيك يوز باشی پرسید:

- آیا کار تمام است؟

سلطانزاده خانم با گوشه چشم نگاه جابرا نه‌ای به ابونصر انداخت و سپس رو
به جانب حسن بيك کرد و گفت:

- او پاسخ صریح نداده است.

فرخ آغا بشنیدن این کلام ناگهان مانند گرگ گرسنه‌ای به طرف ابونصر
حمله‌ور شد. گریبانش را گرفت ... او را عقب عقب برد. پشتش را به دیوار
کوفت. گریبانش را رها کرد. با هر دو دست بسر حکیم ابونصر زد. به این
هم اکتفا ننمود. وی را روی زمین خوابانید. خنجر كوچك سر كجش را از
پر شالش گشود. نوک تیز آن را زیر گلوی حکیم گذاشت و درحالی که
خنده زهر آگینی می نمود گفت:

- ابونصر چونی؟!

حسن بيك يوز باشی از آن طرف اتاق با لحن استهزاء آمیزی گفت:

- حال او را مپرسی ... او هم اکنون در آستانه مرگ قرار گرفته است.

سلطانزاده خانم جلو رفت بالای سر ابونصر ایستاد و گفت:

- آیا هنوز بر سر حرف خود باقی هستی یا آنکه مأموریت خطرناك را
خواهی پذیرفت؟

ابونصر با قدری لکنت جواب داد:

- بانوی بانوان، هستم ...

فرخ آغا از روی سینه او برخاست و گریبان ابونصر را گرفت و او را بلند کرد. سلطان زاده خانم پیش رفت. نگاهی به سرپای ابونصر که رنگ به چهره اش نمانده بود افکند و گفت:

- جان تو در اختیار من است و هر زمان که اراده کنم یاران فداکارم به يك اشاره سرت را از تن جدا کرده و بر روی شاخ گوزنی که به دیوار آزمایشگاهت نصب است خواهند زد ... و آنچه امشب میان ما گذشت نزد خود محفوظ بدار که اگر کلامی از زبانت خارج شود در هر کجا که باشی بلافاصله به قتل خواهی رسید.

ابونصر آب دهانش را فروخورد و گفت:

- من در اختیار شما هستم ... هر طور دستور بدهید اجرا خواهم کرد؛ اما به يك شرط...

- چه شرطی؟

- اینکه قبل از شروع بکار فرمان حکومت آذربایجان به طور محرمانه بنام من صادر شود.

حسن بيك يوز باشی بشنیدن این کلام قیافه خشمگینی به خود گرفت و با لحن خشنی گفت:

- احمق تا این اندازه گستاخ شده‌ای که برای انجام مأموریت خود شرط قرار می‌دهی.

این بگفت و به طرف حکیم حمله‌ور شد. در این لحظه جسم سنگینی بدر اتاق خورد ... مثل این بود که شخصی تعادل خود را ازدست داده باشد جسم سنگین به در کشیده شد.

حسن بيك يوز باشی بیش از يك قدم با حکیم ابونصر فاصله نداشت و هر دودست را به حالت حمله به جانب او دراز کرده بود تا گلوی او را در میان پنجه‌هایش فشار دهد؛ اما وقتی صدای برخورد جسم سنگین بدر سکوت

چکمه زرد

یکنواخت داخل اتاق را نابهنگام برهم زد، حسن بیک برجای خود میخکوب شده و دچار حیرت گردید و هر دو دست را به پهلوی خود آویخت. سلطانزاده خانم بهت زده او و فرخ آغا را نگریست. همه در سکوت عمیق و اضطراب آوری فرورفتند حتی خود ابونصر نیز متوحش شد. فرخ آغا که نزدیک در ایستاده بود به خود جرئتی داد و با یک جست خود را به پشت در انداخت. به سرعت در را گشوده نگاهی سریع به داخل راهرو افکند و همین که چشمش بزنی کوتاه قد که پشت به او به سوی در خانه می رفت افتاد فریاد زد:

- ای زن کیستی... بایست ... آیا از کنیزان حکیم هستی؟! و وقتی او را بی اعتنا به این فرمان آمرانه مشاهده کرد خون در عروقش بجوش آمد و این بار با لحن تندی گفت:
- با تو هستم، احمق بایست کجا می روی؟! صدای سلطانزاده خانم از داخل اتاق شنیده شد که گفت:
- این زن خیره سر را به اینجا بیاور. فرخ آغا شتابان به دنبال آن زن دوید. چنگ بر شانه اش زد و او را به عقب برگرداند و از دیدن او یکه عجیبی خورد و زیر لب گفت:
- بلقیس اینجا چه می کنی؟ زن خیلی خونسرد و آرام جواب داد:
- آمده بودم تا حکیم درد پایم را معالجه کند.
- فرخ آغا بشنیدن این پاسخ اخم هایش را در هم کشید و با لحنی تعجب آمیز گفت:
- احمق این وقت شب؟! بلقیس لبخندی زد که دو ردیف دندانهای کثیفش را نمایان ساخت و جوابی نداد.

فرخ آغا همان‌طور که چنگ بر شانه بلقیس زده بود او را با خود به نزد سلطان‌زاده خانم آورد.

حسن بیک بدیدن او جا خورد ولی خویشتن‌داری را از دست نداد و قبل از آنکه سلطان‌زاده خانم به سخن آید پرسید:

- این پیر گفتار کیست، فرخ؟!

فرخ آغا درحالی که نگاهش به بلقیس بود جواب داد:

- بلقیس ...

حکیم ابونصر ناگهان به‌طرف بلقیس رفته با کف دست محکم او کوفت و گفت:

- بی‌شعور چگونه به خانه من راه یافتی؟

بلقیس اندکی به عقب رفت دست بسرش گذاشت و سکوت کرد.

سلطان‌زاده خانم از دیدن بلقیس و رفتار غیرمنتظره ابونصر که تا اندازه‌ای پرده از روی آشنایی او با پیرزن برمی‌داشت مشکوک شد، ترسی خفیف بر وجودش راه یافت. موقعیت خود را در خانه حکیم به خاطر آورد و بیش‌ازپیش مضطرب گردید.

حسن بیک یوز باشی درحالی که سراپای بلقیس را ورنده می‌کرد از ابونصر پرسید:

- این زن کیست که بدون اجازه تو قدم به خانه‌ات گذاشته است؟

قبل از آنکه ابونصر به سخن آید فرخ آغا پیش‌دستی کرده و خطاب بسطان‌زاده خانم گفت:

- بانوی عزیز، این زن خدمتکار «دلی یاقوت جادوگر» بود. همان کسی که فرهاد آغا در خانه‌اش به قتل رسید.

حسن بیک به میان حرف او دوید و گفت:

- ابونصر، باید بما بگوئی این زن با تو چه روابطی دارد؟

سلطان زاده خانم گفت:

- او به استراق سمع پرداخته بود و بدون شك در اینجا منظوری خاص بوده است و باید شدیداً به کیفر برسد.

ابونصر خود را باخت و با لحنی که از اضطراب و تشویش درونی‌اش بود گفت:

- آشنایی من با او بهمان اندازه است که فرخ آغا او را معرفی کرد ... مکشی کرد و سپس ادامه داد گفت:

- او بیماریست که از درد می‌نالد و روزی يك بار به نزد من می‌آید و تعجب من اینجاست که چرا در این موقع که پاسی از نیمه‌شب گذشته آمده است.

حسن بيك که کاملاً بر خود تسلط یافته بود گفت:

- بدون شك میان تو و بلقیس اسراری وجود دارد و الا هیچ آدم دیوانه‌ای این وقت شب به خانه حکیم مراجعه نمی‌کند و هنگام آمدن ما به اینجا او را بین راه دیدم و از حالش جو یا شدم.

سلطان زاده خانم که شراره‌های خشم از چشمانش ساطع بود رو کرد به فرخ آغا و پرسید:

- از سوابق این زن بعد از قتل «دلی یا قوت» چه اطلاعی داری؟

- اطلاعی ندارم، بانوی عزیز... جز آنکه گاهی اوقات او را جلوی دولت‌خانه می‌دیدم که با لباسی ژنده به گدائی مشغول بود.

حسن بيك ناگهان خودش را بروی بلقیس انداخت. گلوی او را در میان دو دستش گرفت فشاری خفیف به آن داد و گفت:

- ای پیر عجوزه حقیقت را بگو، از آمدن به خانه حکیم چه منظوری داشتی؟

ابونصر گفت:

- تأمل کنید تا این حقیقت کشف شود که کدام يك از مستخدمین خانه من در بروی او گشوده است و وی را به پشت در این اتاق راهنمایی کرده است.

حسن بيك درحالی که رنگ صورتش برافروخته شده و حالت سبانه‌ای پیدا کرده بود یکدستش را آزاد کرد دشنه از کمر گشود، لبه تیز آن را روی بینی بلقیس گذاشت و گفت:

- حالا حقیقت را بگو. جان تو در دست من است و کافیت که با فشار انگشتان، جانت را بگیرم یا این دشنه در گلوی لاغرت فرو کنم و دست خود را به خونت آلوده نمایم؛ اما نه بهتر است که بدون خونریزی به عمر کثیف پایان دهم.

بلقیس «گرگ بالان» دیده بود. به ظاهر خود را وحشت زده نشان داده لرزید و هر دو دست را بالای سرش گرفت و با لحن تضرع آمیز گفت:

- رازی در میان نیست ... پس از آنکه حکیم از راه دادن من به خانه‌اش خودداری نمود و مرا با خشونت از نزد خود راند و در را بست، درد پایم شدت یافت ... دق الباب کردم، یکی از خدمتگزاران او که زن بود در برویم گشود و پی کار خود رفت و من لنگ لنگان تا پشت در این اتاق آمدم و وقتی دیدم...

حسن بيك کلام او را با زدن يك ضربه خفیف بسرش قطع کرد و گفت:

- آن خدمتکار را می شناسی؟

- خیر او را به خاطر ندارم و حالا راضی ام بی آنکه حکیم پایم را معالجه نماید از خانه خود بیرونم کند.

ابونصر خود را به میان انداخت و گفت:

- او را به دست من بسپارید تا تحت شکنجه‌اش قرار دهم. بی شبهه اسرار خود را فاش خواهد ساخت.

چکمه زرد

حسن بيك با يك حرکت شديد و خشن بلقيس را از خود دور ساخت و او را چند قدم آن طرف تر كف اتاق انداخت، پيرزن از پشت به زمين افتاده، ناله‌ای زد و از هوش رفت. فرخ آغا خنده کنان گفت:

– او مرد!

سلطان زاده خانم مضطربانه خطاب به ابونصر گفت:

– کوشش کن به هوش بیايد، هنوز به اسرارش واقف نشده‌ايم ...

ابونصر به طرف بلقيس رفت دست بروی قلب او گذاشت و چند لحظه بعد سر برداشت و گفت:

– اين عجزه جان سخت است و به اين آسانی جان نمی‌دهد. من او را خوب می‌شناسم که چه حرام زاده ايست.

حسن بيك با لحن آمرانه و تهديد آمیزی گفت:

– بهر صورت بلقيس به دست تو سپرده می‌شود که از او مراقبت کنی و اين را هم به خاطر داشته باش که اگر او ناگهان به قتل برسد و يا بميرد و يا آنکه مسموم شود، تو مسئول خواهی بود.

ابونصر از سلطان زاده خانم تقاضا کرد، بلقيس را در اختيار او بگذارند تا وی بتواند در موقع مناسب او را تحت شکنجه قرار داده و وادارش نمايد که اسرار خود را بازگويد. سلطان زاده خانم به فراست دريافته بود که پيدا شدن بلقيس آن وقت شب معمائی است که او را متحير ساخته و وی معتقد است که اين پيرزن از جاسوسان پريخان خانم می‌باشد.

فرخ آغا عقیده داشت در صورتی که شکنجه‌های حکيم ابونصر نتواند بلقيس را وادار به افشای اسرارش نمايد صلاح در اين است که او را به طریقی از بين ببرند.

سلطان زاده خانم حکيم ابونصر را مخاطب قرار داد و گفت:

- فردا شب حسن بیك و یا فرخ آغا به اینجا خواهند آمد که از نتیجه اقدامات تو آگاه شوند و در صورتی که تصمیم بکشتن او گرفته شود باید با حضور یکی از این دو تن باشد و در غیر این صورت تو متهم به خیانت به ما خواهی بود.

ابونصر به سلطانزاده خانم اطمینان داد که جز اطاعت دستورات او مرتکب اشتباهی نخواهد شد. وی برای آنکه وفاداری خود را نشان داده باشد هماندم از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با یکی از غلامان خود بازگشت و به او دستور داد، بلقیس را به دخمه‌ای که در عقب سرداب واقع است ببرد و در آنجا محبوس سازد.

غلام فی‌الفور بلقیس را که ناله‌ای خفیف از گلو خارج می‌نمود بروی شانه‌اش انداخت و از اتاق خارج شد. متعاقب رفتن او سلطانزاده خانم برای آخرین بار خطاب به ابونصر گفت:

- اکنون که خانه تو را ترك می‌کنیم از تو قول گرفته‌ایم که طبق خواسته ما عمل نمائی و فراموش نکن که جانت در اختیار مأمورین من و شاهزاده حیدر میرزا است و هر زمان که خطایی از جانب تو مشاهده شود در يك چشم برهم زدن جانت را خواهند گرفت ...

ابونصر که سراپا گوش شده بود و آثار ترس و وحشت در چهره‌اش نمایان بود همین که سخنان سلطانزاده به پایان رسید وی با آهنگی لرزان گفت:

- من خادم شما هستم، حتی اگر به یادتان باشد میرزا خواجه پریخان خانم در خانه من مسموم شده و خیلی دیگر از نقشه‌های طرفداران شاهزاده حیدر میرزا در خانه من و در همین اتاق و آزمایشگاه صورت گرفت و شما ای بانوی عزیز مطمئن باشید که طبق دستور عمل خواهیم کرد و اما شما هم شرط مرا پذیرفته‌اید که به مجرد مسموم ساختن حضرت ظل‌اللهی فرمان حکومت آذربایجان را بنام جان‌نثار صادر کنید.

چکمه زرد

حسن بيك بميان حرف او دوید و گفت:

- هنوز نخستين گام را در راه انجام نقشه ما برنداشته‌ای از فرمان حکومت خود صحبت می‌کنی؟

ابونصر خودش را جمع‌وجور کرد و با لحن جدی و محکمی گفت:
- هر زمان که خواسته باشید برای انجام نقشه شما آماده‌ام.
سلطان‌زاده خانم گفت:

- به‌زودی به اینجا خواهیم آمد تا ترتیب کار را بدهیم زیرا هنوز مقدمات این امر خطرناک پایان نیافته است؛ اما مقدم بر هر چیز دانستن اسرار بلقیس این پیره‌زن عجوزه می‌باشد که ما را نسبت به خود مظنون ساخته است.
سلطان‌زاده خانم به راه افتاد تا از اتاق خارج شود. ابونصر جلو دوید و از او تقاضا کرد شب را در خانه او به صبح برسانند ...

مادر حیدر میرزا تقاضای او را رد کرد و به راه خود ادامه داد. هنگام خروج از خانه حکیم ابونصر، حسن بيك یوز باشی اشاره به دشنه‌ای که بر شالش زده بود کرد و گفت:

- ابونصر زنه‌ار از خیانت چشم بپوشی. چون با مرگ موحشی روبرو خواهی شد ...
ابونصر خندید و گفت:

- ابونصر بقول خود وفادار است... و آن‌چنان شاه را مسموم خواهد ساخت که نزدیک‌ترین کسان حضرت ظل‌اللهی از مرگ نابهنگام او دچار حیرت نشوند و آن را مرگ طبیعی بدانند.

- آفرین ابونصر. جز این انتظار دیگری هم نباید داشته باشیم ...
سلطان‌زاده خانم درحالی که مست باده غرور و پیروزی بود گفت:
- برویم ... حکیم مردی وفادار است و هرگز به ما خیانت نمی‌کند.

هر سه نفر به راه افتادند... به دنبال بسته شدن در خانه حکیم صدای قدم‌های نامنظم آنان بروی سنگفرش خیابان سکوت شب را بر هم زد و هر لحظه بر سرعت قدم‌هایشان افزوده می‌شد؛ زیرا به پایان شب چیزی نمانده بود.

پریخان خانم پس از آنکه ساعتی در آغوش سردار امیرخان به عشق‌بازی و بوسه و کنار مشغول بود ناگهان خود را از آغوش او بیرون انداخت و آماده رفتن شد.

امیرخان از تصمیم ناگهانی او متعجب گردید ... وقتی علت را پرسید پریخان درحالی که پیراهن خود را به تن می‌کرد گفت:

- امر مهمی پیش آمده که لازمست قبل از سپیده صبح از آن اطلاع یابم. سردار امیرخان بشنیدن این کلام ناراحت شد. چنگ بر بازوی او زد و وی را به طرف خود کشید. نگاه تندی به صورت پریخان که هنوز خنده از لبانش محو نشده بود افکند و گفت:

- تا نگویی چه امری پیش آمده که تو را از آغوش من بیرون کشیده است محال است بگذارم اینجا را ترك کنی. پریخان خنده کنان گفت:

چکمه زرد

- آرام باش سردار و این طور به من نگاه نکن ... همه چیز را برایت خواهم گفت.

امیرخان بازوی او را رها کرد و گفت:

- در آن صورت تو را تنها نخواهم گذاشت و دو غلام سیاه پوست را همراهت می فرستم تا از هر گونه خطری مصون بمانی.

- ولی فقط جیحون، غلام خودم کافیست که او مرا از خطر مصون بدارد ...
- پس بگو قصد داری به کجا بروی.

پریخان دستی به زلف هایش کشید، دست امیرخان را در دست گرفت او را با خود به بالای اتاق برد، خود تکیه به دیوار داد و گفت:

- تا این لحظه فراموش کرده بودم که باید به (خانه سبز) بروم.

- آنجا چه کار داری؟!

يك ملاقات محرمانه با مردی که قرار است مرا از محل تقاب داران آگاه سازد.

- تقاب داران؟!

- آری همان هایی که خلیل خان افشار لله مرا ربوده اند و نزد خود نگه داشته اند.

- خلیل خان ... مگر او هنوز زنده است؟!

پریخان آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- بله با اینکه نقشه تقاب داران در کشتن اسماعیل میرزا خنثی شده اما آنها از کشتن خلیل خان خودداری کردند و حالا چه عاملی موجب این تغییر تصمیم آنها گردیده است، برای من مبهم است و امشب پرده از این راز برداشته خواهد شد؛ و مردی که قرار است او را در خانه سبز ملاقات کنم، اسرار مهمی در اختیارم خواهد گذاشت.

امیرخان اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- عجیب تر آنکه تو تا به امشب این قضیه را از من پنهان داشتی و کلامی درباره آن نگفتی و هر زمان که راجع به آن سؤال کردم اظهار بی اطلاعی نمودی.

پریخان خانم با لحن اطمینان بخشی گفت:

- علت آن این بود که خلیل خان را کشته شده می پنداشتم اما قبل از آمدن به خانه تو (هلاله) برایم پیغام فرستاد که به قراری که شنیده است خلیل خان هنوز زنده است و در چنگ نقاب داران می باشد و در اینجا مقصر من هستم که به محض رسیدن به تو این خبر مسرت بخش را به اطلاعات نرساندم. پریخان دست به گردن امیرخان انداخت او را بوسید و از وی پوزش طلبید.

امیرخان با همه خویشتن داری نتوانست خودداری نماید. عنان اختیار را از کف داد و پریخان را در آغوش گرفت او را به سینه فشرد، سر میان گیسوان پریشانش فروبرده و گفت:

- جانم به قربانت من كوچك تر از آنم كه تو را نبخشم يك لحظه دوری ات برای من كشنده است.

پریخان سر به سینه او گذاشت و گفت:

- بهمان اندازه دوری تو مرا رنج می دهد. يك روح در دو قالب هستیم... برای چندمین بار او را بوسید و از آغوشش جدا شده موهایش را در دستمالی ابریشمین پنهان ساخت. چادری بر سر انداخت و به طرف در اتاق رفت.

امیرخان جلو دوید و گفت:

- اجازه بده من همراهت بیایم.

- نه سردار، صلاح نیست ... جیحون به تنهائی کافیست که جان مرا حفظ کند... خاطر آسوده دار که به سلامت به مقصد خواهیم رسید و فردا شب منتظرم باش که نتیجه ملاقات را به اطلاعات برسانم.

سردار امیرخان درحالی که ناراحت به نظر می رسید گفت:

- پریخان، مراقب خود باش ... جاسوسان سلطان زاده خانم به شکل سایه تو را تعقیب می کنند.

پریخان در اتاق را گشود شانه اش را به در نهاد و به امیرخان گفت:

- علاوه بر آنها، دسته دیگری هستند که نقاب داران نام دارند ... جان من از دو طرف در معرض خطر قرار دارد؛ اما من به مبارزه خود علیه هر دودسته ادامه می دهم و از تهدیدات آنها باکی ندارم.

بعد جیحون را به نزد خود خواند. جیحون که تا آن وقت بر بالین مرجانه نشسته بود، بشنیدن صدای بانوی خود فی الفور بیرون دوید.

سردار امیرخان تا پشت در خانه معشوقه قشنگش را مشایعت کرد. باینکه دختر شاه طهماسب را خوب می شناخت و از یک دندگی و عزم راسخ او در کارهایش اطلاع کافی داشت مع هذا مجدداً از او خواست که از رفتن به خانه سبز خودداری نماید و آن را به فردا موکول کند و یا آنکه جیحون را به عوض خود به نزد (هلاله) بفرستد. پریخان خانم زیر بار تقاضای او نرفت و با خونسردی مخصوص به خودش گفت:

- آیا مبارزات و فعالیت های خطرناک گذشته را فراموش کرده ای که این طور خود را ناراحت نشان می دهی؟

- نه به هیچ وجه شهامت و از خود گذشتگی های تو را از یاد نبرده ام ... اما حالا وضع طور دیگریست.

پریخان خود در را گشوده قدم به داخل کوچه گذاشت و گفت:

- به هر صورت از جانب من ناراحت مباش.

این بگفت و به راه افتاد. جیحون نیز به دنبالش حرکت کرد. پریخان و جیحون پس از عبور از کوچه‌های باریک، جلوی کاروانسرای رسیدند که در اول محله (راکوشك) قرار داشت. در اینجا پریخان خانم چند لحظه‌ای ایستاده و از جیحون پرسید:

- آیا راهی که می‌رویم سراسر است؟

- آری بانوی من ... از اینجا زیاد عبور کرده‌ام و ممکن نیست راه را گم کرده باشم.

به راه افتادند از جلوی کاروانسرا گذشتند به چهارسوق^۱ کوچکی رسیدند که يك طرف آن مسجد و طرف دیگرش خانه‌ای مخروبه بود. پریخان نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- مکان خوفناکی است ...

بر سرعت قدم‌هایشان افزودند و چهارسوق كوچك را پشت سر گذاشتند و در طول کوچه‌ای نسبتاً عریض به راه خود ادامه دادند. در این هنگام قطعه سنگ کوچکی پشت سر آنها به زمین افتاد و متعاقب آن قطعه سنگ دیگری به پشت جیحون اصابت کرد. جیحون بی‌اختیار بازوی پریخان خانم را گرفت و به سرعت او را به همراه خود به کنار دیوار کشید و گفت:

- مثلاً اینکه به دام خصم افتادیم و کسی قصد به قتل رسانیدن ما دو نفر را دارد و اگر از طرف مقابل به همین نحو به ما حمله شود دیگر امیدی به فرار از این دام برایمان باقی نخواهد ماند. مگر آنکه دست از جان بشوییم و از خود دفاع کنیم.

پریخان فی‌الفور دست به پیش سینه پیراهنش برد و خنجر کوچکی بیرون کشیده آن را در مشتش فشرد و گفت:

^۱ - بازار

چکمه زرد

- توقف در اینجا هر آن خطر پیش آمده را به ما نزدیک تر می سازد و به نظر من عاقلانه ترین راه برای فرار از این مهلکه این است که به سرعت به راه خود ادامه دهیم. چون احتمال اینکه از سمت مقابل مورد حمله واقع شویم بسیار ضعیف است و اگر خصم چنین نقشه ای در نظر داشت تا به حال آن را انجام داده بود تا هر گونه فرصت را از ما سلب کرده باشد.

جیحون در حالی که دشنه را در میان دستش میفشرد نگاهی به اطراف خود افکند. جز تاریکی چیزی دیده نمی شد و کمترین صدایی بگوش نمی رسید. مثل این بود که صداها ی قبلی جز وهم و خیال چیز دیگری نبوده است. چند دقیقه ای به سکوت گذشت آخر الامر جیحون سکوت را شکست و گفت:

- از اینکه کسی در چند قدمی ما ایستاده و منتظر یک فرصت مناسب است تا نقشه خود را عملی کند حرفی نیست اما نمی دانم او را مأمور قتل چه کسی کرده اند چون اگر بداند با جیحون غلام پریخان خانم روبرو است بی شبهه فرار را برقرار ترجیح می دهد و جان خود را نجات می بخشد. پریخان با لحن مضطربی که می کوشید خونسردی اش را از دست ندهد گفت:

- از کجا او تنها باشد و بدون شك ما با چند نفر روبرو خواهیم شد. جیحون لب به سخن گشود تا حرفی بزند... در این اثنا ناگهان صدایی از دل تاریکی برخاست و آمرانه فریاد زد:

- جیحون ... ای سیاه بدهیبت و جنایتکار، امشب آخرین شب عمر کثیف تو و آن زن رذل و پست فطرتی است که او را بانوی خود می خوانی ... همان پریخان آدمکش و خیانت کار را میگویم که اکنون کنار تو ایستاده و از او دفاع خواهی کرد به دنبال تو به قتل خواهد رسید.

ناشناسی که این کلمات را از فاصله نسبتاً نزدیکی ادا کرد پس از يك مكث کوتاه این‌طور به سخنان خود ادامه داد:

- جیحون راه فرار برای خود و بانوی جنایتکارت از هر سو مسدود است. خود را برای مرگ آماده سازید که تنها راه خاموش ساختن شما دو نفر مرگ است. آن‌هم مرگ دردناك و توام با رنج و عذاب که امشب نصیب شما خواهد شد.

صدا قطع شد و سکوت مرگباری جایگزین آن گردید. پریخان خانم که تا آن لحظه توانسته بود ترس و وحشت را از خود دور سازد، به‌مجرد شنیدن سخنان توهین‌آمیز که سراسر آن حاکی از يك کینه و نفرت عمیقانه‌ای بود ترسی ناگهانی بر وجودش راه یافت. قبضه خنجر را در مشتش فشرد و تکیه به دیوار داد و با لحنی حیرت‌آمیز گفت:

- عجیب است که او ما دو نفر را می‌شناسد و سخنان او آن‌چنان محکم ادا شد که برای من جای تردید باقی نگذاشت و مطمئناً او يك نفر نیست و به انجام مأموریت خود اطمینان کافی دارد و الان است که نوک دشنه او و رفقایش را در بدن خود احساس کنیم.

جیحون که سراپایش در آتش خشم و کینه می‌سوخت بازوی بانوی خود را در میان پنجه‌های نیرومندش فشرد و گفت:

- آرام باشید بانوی عزیز، جان من فدای شما. تا خون در رگ‌هایم جریان دارد، از وجود نازنینتان دفاع خواهم کرد. پریخان گفت:

- دفاع ما دو نفر در برابر آن‌ها که به خون ما تشنه هستند کار احمقانه‌ایست.

جیحون بازوی پریخان خانم را رها کرد و گفت:

چکمه زرد

- کمی صبر کنید تا جواب یاوه گوئی‌های او را بدهم او هنوز به درستی مرا نشناخته است که چه آدم خطرناکی هستم.

وی قدمی به جلو برداشت سینه پیش داد و رو به جانبی که سخنان آمرانه و تهدید آمیز خصم ندیده و نشناخته را شنیده بود کرد و با لحن تندی فریاد زد:

- دانستن اینکه تو کیستی برای من پشیزی ارزش ندارد؛ اما آنچه طالبش هستم وجودت می‌باشد که در تاریکی پنهان شده و مانند سگ‌های ولگرد عوعو می‌کنی. ای کاش تو را می‌دیدم و این دشنه پولادین و زهرآلودم را که خون می‌طلبد در سینه‌ات فرومی‌کردم تا برای همیشه صدایت خاموش شود و با کشتن تو یکی دیگر بر جنایات گذشته‌ام افزوده شود.

متعاقب قطع سخنان جیحون صدای قهقهه‌ای از همان سمت برخاست. طنین موحشی داشت. به طوری که پریخان خانم با همه خویشتن داری اندکی بر خود لرزید و آهسته گفت:

- وضع خطرناکی پیش آمده است؛ و ای کاش ...

صدای قدم‌های دو نفر کلام او را قطع کرد. یکی از آن دو فریاد برآورد:

- آماده مرگ شوید.

مرد زنگی فی‌الفور بجای خود برگشت و دشنه‌اش را به حالت حمله درآورد و به پریخان گفت:

- باید دست از جان بشوییم؛ اما نگرانی من از جانب شماست و به جان خود بیم و هراسی ندارم.

این را گفت و نگاهی به زیر پایش کرده اطرافش را به دقت واریسی نمود و باوجود تاریکی جلوخان خانه‌ای که با آن‌ها بیش از دو یا سه قدم فاصله نداشت تشخیص داد. میچ دست پریخان را گرفت و او را بدان سمت برد. هر دو وارد جلوخان شدند.

جیحون نفس راحتی کشید و گفت:

- اکنون دیگر تشویش و نگرانی ندارم و با خیالی آسوده با آن دو نفر روبرو خواهم شد؛ زیرا اینجا مکانی امن و امان است و خطری متوجه جان شما نخواهد شد.

پریخان گفت:

- من ترا تنها نخواهم گذشت و به مجردی که جان تو را در معرض خطر ببینم از اینجا بیرون خواهم آمد و به کمک تو خواهم شتافت.

جیحون با يك جست از جلوخان بیرون پرید. دو قدم از آنجا دور شده و در جای اول خود قرار گرفت. پشت به دیوار داده و هر آن انتظار کسی را داشت که از میان تاریکی به طرف او حمله ور شود.

صدای پای نزدیک شدن آن دو نفر که آهسته پیش می آمدند همچنان شنیده می شد. بناگاه صدای پای یکی از آن دو نفر قطع شد؛ و آن یکی شروع به دویدن کرد و به سرعت از مقابل جیحون گذشت.

جیحون برای چند لحظه دستخوش تردید شد و آنگاه مانند پلنگی از جای خود پریده و به دنبال مردی که از مقابلش گریخته بود دوید؛ اما هنوز بیش از چند قدم نرفته بود که ناگهان جثه سنگینی از پشت سر به رویش افتاده خم شد و هر دو با هم بروی زمین در غلطیدند.

جیحون تازه متوجه نیرنگ حریف شد که چگونه یکی از آن دو با گریختن از مقابل او وی را اغفال کرد تا رفیقش در آن واحد جیحون را از پای درآورد.

آن مرد در همان حال که بروی جیحون پرید دشنه اش را بالا برده بود تا در پشت او جای دهد اما جیحون با مهارت و زرنگی خاصی به سرعت خود و او را بروی زمین انداخت و در نتیجه نه فقط نقشه حریف عقیم ماند بلکه خود او با جدا شدن از جیحون کمی آن طرف تر بروی زمین نقش بست و تا

چکمه زرد

آمد به خود بجنبید و از زمین برخیزد، جیحون با يك خیز خودش را بروی او انداخت و قبل از آنکه کاملاً بر او تسلط یابد با نوک دشنه پهلوی او را درید.

مردك ناله‌ای از گلو خارج کرد و هنوز صدای ناله او قطع نشده بود که گلویش در میان پنجه‌های نیرومند جیحون قرار گرفت و با فشاری که به آن داد از او پرسید:

- بگو کیستی... و چه کسی تو را مأمور کشتن من و پریخان نموده؟
مرد تیره‌بخت همچنان ناله می‌کرد و حاضر به جواب دادن نبود. جیحون يك وقت متوجه شد که حریف از پا درآمده تقابی بر چهره دارد. گلوی او را رها کرد و تقاب از چهره او برگرفت سرپیش برد، اما تاریکی مانع از این بود که او صورت آن مرد را به‌خوبی ببیند. آن مرد در آن حال که از درد پهلوی به خود می‌پیچید و ناله می‌نمود با کلمات مقطعی گفت:
- مرا نخواهی شناخت و هرگز نام کسی که مرا مأمور به قتل رسانیدن تو و پریخان نموده فاش نخواهم ساخت.

جیحون دست مسلحش را بالا برد و گفت:

- پس سزای تو مرگ است...

دستش را به‌سرعت پائین آورد و دشنه را در سینه آن مرد جای داد و خود از روی او برخاست. مرد ناله ضعیفی زد یکی دو بار به دور خود پیچید... و رفته‌رفته صدای ناله‌اش ضعیف شد و به خرخر افتاد.

در این هنگام صدای ... آخ ... سوختم ... توجه جیحون را به سمتی که پریخان خانم خود را پنهان ساخته بود جلب کرد. مرد زنگی شتابان به آن‌سو دوید و با حریف دومی که چند دقیقه قبل از مقابل او گریخته بود روبرو شد و او را در حال حمله به پریخان خانم دید. آن مرد به مجردی که صدای پائی از پشت سر شنید به‌سرعت به عقب برگشت و در تاریکی

هیكل غول آسای جیحون را در مقابل خود دید و بی آنکه موقعیت خطرناك خود را در نظر بگیرد. به طرف او حمله ور شد. پریخان فریاد زد:

– او را زخمی نموده‌ام و به‌زودی از پای درخواهد آمد. فقط يك ضربت دیگر کافیهست که او را کاملاً از پای درآورد.

جیحون اندکی خم شد و آنگاه با سر به شکم آن مرد زد و او را به عقب پرتاب کرد. آن مرد عقب عقب رفت و از پشت به زمین افتاد.

پریخان خانم که در پی فرصت دیگری می‌گشت که دومین ضربات را هم خود او بر حریف وارد سازد، به‌سوی او دوید. آن مرد بروی زمین غلتی خورد و میچ پای پریخان را گرفت و او را به‌طرف خود کشید. پریخان تعادلش را از دست داد و کم مانده بود که به زمین افتد. ولی جیحون او را از پشت سر بغل زد و با لگدی که به پهلوی آن مرد زد پای پریخان را از چنگ او بیرون کشید و خود جلو رفت تا کار حریف نیمه‌جان را بسازد. آن مرد وقتی خود را مستأصل^۲ دید برخاست تا از فرصت چند لحظه‌ای که برایش پیش آمده است استفاده کرده و فرار کند؛ اما پنجه جیحون روی شانه‌اش افتاد.

پریخان جلو دوید گفت:

– قبل از آنکه او را به قتل برسانی بی‌پرس نامش چیست.

جیحون خنده کوتاهی کرد و گفت:

– نگاه کنید این یکی هم مانند رفیقش نقابی به چهره دارد.

و سپس دست انداخت نقاب آن مرد را از چهره‌اش برگرفت و آن را به دست پریخان خانم داد و گفت:

– جز کشتن این مرد چاره‌ای نیست ...

۲- بیچاره، بینوا، ناتوان، درمانده، وامانده

پریخان خانم گفت:

- باید بدانیم این دو نفر به دستور چه کسی قصد کشتن ما دو نفر را داشتند؟

آن مرد گفت:

- بیهوده به خود زحمت ندهید که کلامی نخواهم گفت چه در هر دو صورت مرا خواهید کشت.

جیحون دشنه‌اش را به کمر آویخت و آنگاه گلوی حریف را در میان دو دست خود گرفت و درحالی که آن را میفشرد گفت:

- این دو مرد از دسته نقاب‌داران هستند که آن‌ها نیز مانند ما رئیس خود را نمی‌شناسند و کور کورانه از او اطاعت می‌کنند.

مرد نقاب‌دار ابتدا کوشید که خود را از چنگ جیحون نجات دهد اما رفته‌رفته مقاومتش از بین رفت و جسد بیجان‌ش بروی زمین افتاد.

جیحون بلافاصله پس از کشتن حریف دومی خطاب به پریخان گفت:

- از خطر بزرگی رهایی یافتیم و حالا حرکت کنید که دیگر توقف در این کوچه شوم برای ما زیان‌بخش است، چه هر آن ممکن است شبگردان گذرشان به این کوچه افتد.

هر دو به راه افتادند.

پریخان گفت:

- به این ترتیب نقاب‌داران همه‌جا در تعقیب من هستند.

جیحون خنده‌کنان جوابش داد:

- ولی بانوی عزیز قبول کنید که معجزه آسا از چنگ آنان نجات می‌یابید والا نقشه آن‌ها برای قتل شما و من نباید با شکست روبرو شود.

پریخان گفت:

- تنها امید من شناخت نقاب داران (خانه سبز) است و با اطمینانی که به (هلاله) دارم، او این مشکل بزرگ را حل خواهد کرد.

جیحون میان حرف او دویده پرسید:

- پس تا قبل از شناختن نقاب داران برای نجات خلیل خان افشار دست به فعالیتی نخواهید زد؟

- تا هویت و یا محل نقاب داران را ندانم هر گونه فعالیتی برای نجات خلیل خان بی نتیجه است. مگر آن که از مخفیگاه او اطلاعی به دست آورم. در این اثنا نور مشعل شبگردان از سمت مقابل نمایان شد. پریخان خنده کنان گفت:

- آخر الامر امشب تن سالم به در نخواهیم برد و از آن وحشت دارم که با بدن خون آلود به خانه سبز برسیم ... جیحون گفت:

- همین جا بایستید، بانوی من. پیش رفتن به حال ما مفید نیست.

- از کجا خواهیم رفت؟ آیا با این معابر تنگ و طویل که حتی هنگام روز عبور از اینجا وحشتناک است آشنا هستی یا آنکه باید سرگردان بمانیم و بر حسب تصادف جان بدر ببریم. جیحون بی تأمل گفت:

- تا آنجا که اطلاع دارم انتهای این کوچه طویل به اولین کوچه محله کوشک منتهی می شود. پریخان گفت:

- به طوری که می بینی انتهای کوچه به وسیله شب گردان اشغال شده و آن ها خنده کنان پیش می آیند و تمام ترس و اضطراب من نه به خاطر اینکه دختر شاه هستم می باشد، بلکه از جانب دشمنان خود که به خونم تشنه هستند نگران هستم و بیم آن دارم که ممکن است در میان این

چکمه زرد

شبگردان که هنوز تعداد آنها بر ما مجهول است یکی پیدا شود و مرا بشناسد و دردسر بزرگی برایم فراهم سازد.
جیحون گفت:

- بانوی عزیز سخنان شما می‌رساند که قصد دارید با شبگردان روبرو شوید.

- نه هرگز چنین قصدی ندارم ولی اگر راه دیگری برای فرار از برابر آنها پیدا نشود مجبور هستیم با آنها روبرو شویم و با حيله و نیرنگ از چنگشان بگریزیم.

پریخان چند لحظه‌ای به فکر فرورفت و سپس سر برداشت و گفت:
- فکر تازه‌ای به مغزم راه یافته است که اگر موفق شویم آن را خوب اجرا کنیم بدون شك به سلامت از این معبر خطرناك خواهیم گذشت.
پریخان به تندی گفت:

- فکر و نقشه من آمیخته به حيله و نیرنگ زنانه است و باید آن را در نهایت خونسردی تحمل کنی و زنهار دستخوش خشم و غضب نشوی چه در آن صورت نقشه‌مان نقش بر آب خواهد شد و آنچه حدس زده‌ایم تحقق خواهد یافت.

جیحون با بی‌صبری گفت:
- نقشه شما هر چه باشد می‌پذیرم مشروط بر اینکه به سلامت شما لطمه‌ای وارد نسازد و من اطمینان دارم در صورتی که یکی و یا همه آنها شما را بشناسند در برابر زنی چون پریخان خانم حتی خود را از یاد خواهند برد.
پریخان خندید و گفت:

- مطمئن باش که نجات هر دوی ما در آن است و حالا گوش کن. من این‌طور وانمود می‌کنم که مورد حمله کسی واقع شده‌ام و او قصد دارد به من تجاوز کند و در همین موقع از شبگردان کمک می‌خواهم و به

مجردی که فریاد «کمک کنید» من، سکوت کوچه را برهم زد تو به سرعت از من جدا شو به طوری که صدای قدم‌هایت که دور می‌شود به گوش شبگردان برسد اما هرگز فاصله خود را با من از دست مده چون باید سایه به سایه من آن‌ها را تا خانه سبز تعقیب نمائی.

جی‌حون پرسید:

- پس از آن چه خواهی کرد؟

- وقتی مرا به حال خودم گذاشتی خوب میدانم چطور با آن‌ها رفتار کنم.

- موافقم بانوی عزیز عجله کنید که آن‌ها نزدیک می‌شوند و فرصت از

دست می‌رود.

پریخان ناگهان جیغ بلندی کشید و فریاد زد:

- کمک کنید ... کمک کنید.

جی‌حون فی‌الفور از او جدا شد. صدای قدم‌هایش که دور می‌شد کاملاً شنیده می‌شد. شبگردان که بیش از دو نفر نبودند به محض شنیدن فریاد نابهنگام زنی در سکوت و خاموشی شب صدای خنده‌شان قطع شده و به سرعت به جانبی که صدای جیغ از آنجا برخاسته بود دویدند.

پریخان خانم يك وقت متوجه موقعیت خود شد و این فکر برای او پیش آمد که اگر در همان نقطه شبگردان به او برسند و وی را در میان جسد دو نفر تقاب‌دار مشاهده کنند شکی نیست که نسبت به او مظنون شده و در صدد تحقیق بر خواهند آمد و از کجا که او را به نزد داروغه ببرند؟!

پریخان به دنبال این فکر درنگ را جایز ندید و شتابان به طرف شبگردان که به او اسط کوچه رسیده بودند دوید و همین که به آن‌ها رسید در حالی که نفس نفس می‌زد با لحنی حاکی از اضطراب و ترس ساختگی گفت:

- به موقع رسیدید... کم مانده بود مرا بدزدند...

چکمه زرد

شبگردان نگاهی به سراپای او که در این حال گردی صورتش نمایان بود انداختند. از نگاه‌هایشان پیدا بود که از دیدن پریخان دچار حیرت شده‌اند.

یکی از آن دو پرسید:

- آیا تنها هستید خاتون؟!

دیگری به میان حرف رفیقش دوید و گفت:

- این وقت شب، زن زیبایی به‌مانند شما یکه و تنها در کوچه‌های تاریک و خلوت شهر...

پریخان کلام او را قطع کرد و زیرکانه جواب داد:

- غلامی که همراهم بود موردحمله دو نفر قرار گرفت و در دم جان سپرد و در این میان نور مشعل‌های شما جان مرا نجات داد.

پریخان چادرش را عقب زد. گردن و قسمتی از بالای برجستگی سینه‌اش را که عریان بود در معرض نگاه‌های آن دو قرار داد ... و در چشمان دریده و هرزه‌شان خیره شد تا تغییر حالت آن‌ها را مشاهده کند.

شبگردان نگاهی به یکدیگر ردوبدل کردند از خلال نگاه‌هایشان پیدا بود که وجود پریخان و تنها بودن او چه آتشی در نهاد آن‌ها بپا کرده است. پریخان اندکی جلو رفت. میان آن دو ایستاد نگاهی به آن‌ها کرد و درحالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- چرا مردد هستید مرا به خانه‌ام برسانید. انعام خوبی به شما خواهم داد.

یکی از شبگردان دستی به سییل کلفت خود کشید و برخلاف میل باطنی خود و رفیقش گفت:

- برویم خاتون... خطر بزرگی از شما گذشته است.

هر سه نفر به راه افتادند. به دنبال آن‌ها در فاصله‌ای نزدیک جیحون در حرکت بود.

طولی نکشید که این عده وارد (راکوشك) شدند. در طول راه پریخان با عشوه‌گری و خنده‌های نمکین خود شبگردان را آن‌چنان از خود بیخود نموده بود که وقتی جلوی خانه سبز رسیدند و پریخان آنجا را بنام خانه خود به آن‌ها نشان داد، دو مرد شبگرد به‌زحمت حاضر به ترك او بودند؛ و اصرار داشتند که شب را در نقطه‌ای دور از آنجا با آن‌ها بگذرانند.

اما پریخان که در فن خود استاد بود آن دو را به این نام که شوهر او یکی از قورچی‌ها^۳ می‌باشد از سرباز کرد. شبگردان نیز بشنیدن نام قورچی خاموش شدند و بلافاصله از او جدا شده و به دنبال کار خود رفتند.

به‌محض دور شدن آن‌ها جیحون خودش را به پریخان رسانید و درحالی که آهسته می‌خندید گفت:

- هیچ گمان نمی‌کردم این دو مرد به این آسانی دست از شما بردارند. پریخان خنده کوتاهی کرد و گفت:

- اگر آن دو با جسد دو تقاب‌دار روبرو می‌شدند جای آن داشت که آن‌ها را به قتل برسانیم.

جیحون دق‌الباب خانه سبز را به صدا درآورد؛ و گفت:

- بهر حال شب پرماجری بود.

چند لحظه بعد در بروی آن دو گشوده شد و آن‌ها داخل خانه سبز شدند. خانه سبز يك محل عیش و عشرت برای افسران و قورچی‌ها و گاه‌گاهی سران طوایف بود که شبی را در کنار پری‌رویان آن خانه به صبح می‌رساند. همه گونه وسایل عیش در این خانه مهیا بود. چند زن زیبا وعده زیادی از افسران و مأمورین دولت‌خانه را به آنجا پایبند نموده بود و همه‌شب هنگامی که از رفت‌وآمد در معابر کاسته می‌شد، دق‌الباب در خانه سبز آهسته به صدا درمی‌آمد و مردانی مسلح و غیرمسلح وارد آنجا

۳ - سرباز مسلح

چکمه زرد

می شدند. سرپرست خانه سبز زنی بنام (هلاله) بود و او به دستور پریخان و طبق نقشه خود این خانه را برپا نموده بود.

منظور پریخان خانم دختر شاه طهماسب از خانه سبز اطلاع یافتن بر اسرار فعالیت های سلطان زاده خانم همسر شاه طهماسب و شاهزاده حیدر میرزا و سایر سران طوایف مخالف خود و اسماعیل میرزا بود.

نقشه او برای این منظور با موفقیت همراه بود. چون کسانی که به آنجا می آمدند اکثراً از مخالفین و دشمنان سرسخت پریخان بودند که حتی چند بار برای از بین بردن او توطئه کردند و هر بار نقشه شان به وسیله همین خانه سبز کشف و عقیم گذاشته شد.

زنان ماهرویی که در خانه سبز از مشتریان دلباخته خود پذیرائی می کردند مأموریت داشتند ضمن معاشقه با هم خوابه های مست خود، اطلاعاتی از فعالیت های سلطان زاده خانم و شاهزاده حیدر میرزا کسب و در اختیار هلاله بگذارند.

وجود این زنان تعلیم یافته و فداکار که عده ای را شیفته خود ساخته بودند موجب شده بود که پریخان به سهولت جلوی اقدامات خصمانه رقیب سرسخت خود سلطان زاده خانم را بگیرد و عکس العمل شدیدی در مقابل او نشان دهد.

با تمام این احوال کوشش هلاله و زنان زیردست او نتوانسته بود اطلاعاتی از محل زندان خلیل خان افشار به دست آورند.

خلیل خان افشار لله پریخان خانم به وسیله عده ای نقاب دار ربوده شده بود و تا آن شب اطلاع صحیحی در دست نبود که خلیل خان زنده یا مرده است.

کوشش دیگری که در خانه سبز بکار می‌رفت به دست آوردن رد پای نقاب‌داران بود که هنوز هویت آن‌ها مجهول و کمترین نشانه و یا اثری از آنان در دسترس نبود.

آن شب که پریخان خان خانم سردار امیرخان را به قصد خانه سبز ترك کرد به او خبر رسیده بود که شخصی حاضر شده محل زندان خلیل خان را افشا نماید. پریخان به محض ورود به خانه سبز مستقیماً به اتاق هلاله رفت و جیحون را جلوی در اتاق گمارد تا از ورود اشخاص به آنجا جلوگیری نماید.

هلاله بمجردیکه اطلاع یافت پریخان خانم آمده است شتابان خود را به نزد او رسانید.

پریخان سلام او را بدون جواب گذاشت و پرسید:

- بگو ببینم آن مردی که قرار بود به اینجا بیاید آمده است؟

- آری بانوی من... اما تا کنون موفق نشده‌ام او را به حرف بیاورم.

پریخان بشنیدن این کلام اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- مگر او قول نداده بود که امشب محل زندان خلیل خان و اسرار نقاب‌داران را فاش خواهد ساخت؟

- چرا بانوی عزیز... اما ...

- اما چه؟

هلاله مکثی کرد و سپس جواب داد:

- او از افشای این دو راز خودداری نموده است.

- شکی نیست که او در نوشیدن شراب افراط نموده است. آیا تو خود با او صحبت کردی؟

- خیر، این وظیفه هم‌خوابه اوست که هنوز در این راه توفیق نیافته است و تصور نمی‌کنم شراب زیادی به او نوشانده باشد و يك بار که به سراغ آن‌ها

چکمه زرد

رفتم آن مرد را در خواب دیدم به طوری که صفیر نفس های تندش از پشت در اتاق بگوش می رسید. حتی همین حالا ...

پریخان کلام او را قطع کرد و با لحن تندی گفت:

- وقتی آن مرد از خود بیهود شده و بخواب رفته است هم خوابه او چه می تواند بکند؟

بعد به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه سر برداشت و گفت:

- مطمئن باش راز دیگری در میان است و در اینجا تو و هم خوابه آن مرد مقصر هستید.

هلاله با قدری لکنت گفت:

- اطمینان داشته باشید بانوی عزیز که... تقصیری متوجه کنیز شما نیست. پریخان که در هوش و فراست زبانزد خاص و عام بود خنده ای ناشی از خشم کرد و گفت:

- هم اکنون به تو نشان خواهم داد که تو در اشتباه هستی.

این بگفت و هر دو دستش را به هم کوفت ... و جیحون داخل اتاق شد.

پریخان خطاب به او گفت:

- فوراً همراه هلاله به اتاقی که او نشان خواهد داد برو و مردی که در آنجا بخواب رفته است با خود به اینجا بیاور.

بعد رو به جانب هلاله کرد و افزود:

- هم خوابه آن مرد را هم بگو که همراه او به اینجا بیاید.

هلاله به اتفاق جیحون از اتاق خارج شدند. سکوت عمیقی در خانه حکم فرما

بود و کمترین صدایی از داخل اتاق ها شنیده نمی شد. در همین موقع صدای

مناجات از فراز مناره های شهر سکوت شب را برهم زد.

پریخان از شدت ناراحتی لب پائینش را دائماً میان دو ردیف دندان

می گزید و در اتاق قدم می زد. چند دقیقه بعد در اتاق باز و جیحون

درحالی که گریبان مردی را گرفته بود وارد شد و او را جلوی پای پریخان انداخت و بلافاصله خارج شد و زن جوانی را به داخل اتاق آورد او را جلو برد و در مقابل پریخان خانم متوقف ساخت و گفت:

- این زن خیانت کار را باید قطعه قطعه کنیم.

پریخان بشنیدن این کلامی یکه عجیبی خورد. نگاه تندی به زن جوان که رنگ به چهره نداشت افکند و آنگاه از هلاله که پشت سر جیحون ایستاده بود پرسید:

- جیحون چه می گوید؟

هلاله درحالی که نگاهش به زن جوان بود گفت:

- این زن بد کاره مرا فریب داده و خیانت کرده است.

- خیانت؟!

- آری بانوی عزیز، از خیانت او همین بس که هم خوابه خود را مست و خواب رفته معرفی کرده بود و وقتی آهسته خود را پشت در اتاق او رساندیم صدای گفتگوی آن دو همراه با خنده به گوشمان خورد ...

پریخان از شدت خشم رنگ چهره اش برافروخته شده بود. بی اختیار چنگ بر موهای سر زن جوان زد. چند بار سرش را تکان داد و آنگاه پشتش را به دیوار کوفت و سیلی محکمی به صورتش نواخت و با لحنی که نشانه خشم و کینه ناگهانی اش بود گفت:

- ای زن روسپی مرتکب خیانت شده ای. باشد تا تو را به فجیع ترین وضعی به کیفر برسانم. آن هم در برابر چشمان سرخ این مرد که همه شب ترا در آغوش می کشید.

بعد دست به پیش سینه اش برد و دشنه کوتاه و سر کجی بیرون کشید و لبه تیز آن را در چال پیراهن آن زن گذاشت و پیراهن او را تا روی شکمش درید و بدن او را عریان ساخت.

چکمه زرد

زن جوان در مقابل رفتار تند و ناشی از خشم پریخان قادر به تکلم نبود و با چشمانی وحشت زده که آثار مرگ در آن به طور وضوح آشکار بود پریخان را می نگریست.

در این هنگام مرد هم خوابه آن زن که همچنان روی زمین نشسته بود ناگهان مانند پلنگی از جا پرید و خود را بروی پریخان انداخت و مچ دست مسلح او را گرفت. حمله او به طوری سریع و غیرمنتظره بود که جیحون موفق نشد از رسیدن او به پریخان جلو گیری کند. هلاله در آن میان فریاد زد:

- جیحون ... بانوی عزیز را نجات بده و این مرد جانی را به قتل برسان. هنوز کلام او به آخر نرسیده بود که دشنه جیحون در کتف آن مرد فرو رفت و متعاقب آن فریاد دردناکی از گلوی مرد برخاست و شدت عمل بیشتری به خرج داد دست پریخان را رها کرد و هر دو دست خود را به گردن او حلقه ساخت و با تمام قدرتی که داشت سر او را بروی سینه خود فشرد.

جیحون دشنه خون آلودش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و گلوی مرد را در میان پنجه‌های نیرومندش فشرد.

قیافه جیحون در این موقع که خوی وحشیانه‌اش ظاهر شده بود وحشت انگیز بود چشمانش سرخ و دو ردیف دندان‌ش که از روی کینه و غیظ به روی هم می‌فشرد، او را بیش از پیش هولناک ساخته بود. فشار پنجه‌های مردانه او آن مرد را وادار کرد که گلوی پریخان را رها کند.

جیحون او را عقب کشیده و همچنان به فشار انگشتانش می‌افزود. رفته رفته زانوان مرد خم شد و دست‌هایش که برای رهایی خود تقلا می‌نمود از حرکت باز ایستاد. رنگ صورتش رو به سیاهی رفت.

پریخان که بر اثر این حمله ناگهانی دچار ترس و وحشت شده بود يك وقت به خود آمد که آن مرد به زیر دست‌های جیحون دست‌وپا میزند با صدای گرفته گفت:

- چه می کنی جیحون او را نکش.

اما دیر شده بود چه در همین موقع جسد بی‌روح آن مرد کف اتاق افتاد. هلاله به تندی گفت:

- کشتن این مرد اشتباه بزرگی بود ...

جیحون که حالت درنده‌ای پیدا کرده بود چشمان سرخش را به جانب هلاله برگرداند و گفت:

- خاموش باش. تو هم اگر قصد جسارت به بانوی مرا داشته باشی، گلویت را خواهم فشرد.

هلاله بشنیدن این کلام بر خود لرزید و اندکی عقب رفت و چشم از جیحون برگرفت و متوجه پریخان شد که کنار زن روسپی ایستاده بود. همین که پریخان حال خود را باز یافت متوجه زن روسپی شد، او را مخاطب قرار داد و گفت:

- برای نجات تو از مرگی که در آستانه‌اش قرار گرفته‌ای فقط يك راه باقی‌ست و آن اینکه بگوئی از این مرد چه شنیده‌ای.

زن آب دهانش را فروخورد و با کلمات مقطعی گفت:

- من چیزی از او نپرسیدم.

هلاله گفت:

- دروغ می گوید.

پریخان او را امر سکوت داد و مجدداً به آن زن گفت:

چکمه زرد

- تو مرتکب جنایت شده‌ای و مأموریت خود را انجام نداده‌ای و چاره‌ای نیست جز آنکه مرگ را با همه ترس و وحشتی که دارد استقبال کنی اما مرگی که در اینجا انتظارت را دارد با درد و عذاب توأم است.

پریخان وقتی زن روسپی را در سکوت دید با اشاره چشم به غلام خود فهماند که مشغول شود. جیحون فی الفور دشنه خون آلودش را از روی زمین برداشت و به طرف زن روسپی رفت و او را روی یکدست بلند کرد و دست دیگرش که دشنه را گرفته بود نوک آن را روی شکم زن روسپی که کاملاً عریان بود گذاشت. قهقهه وحشیانه‌ای زد و گفت:

- يك خراش كوچك با اين دشنه كافيت كه زهر در خونت بريزد، بگو آنچه بانوی ما می‌خواهد.

زن روسپی پنداشته بود تهدیدات پریخان و جیحون از حدود حرف تجاوز نخواهد کرد؛ اما وقتی خود را در این حال دید و سوزش خفیف نوک دشنه را روی پوست شکم خود احساس نمود برایش یقین حاصل شد که اگر بخواهد در مقابل آنان سکوت نماید بی‌شبهه در يك چشم بر هم زدن دشنه جیحون، این غلام سیاه بی‌رحم که چشمانش را خون فرا گرفته است شکمش را خواهد درید. وی از تجسم مرگ دردناک خود سراپایش لرزید و با صدای گرفته و مرتعشی گفت:

- مرا به زمین بگذارید تا آنچه از معشوق مقتولم شنیده‌ام برای شما باز گویم؛ اما شما ای شاهزاده خانم امانم دهید و از کشتنم صرف نظر کنید. جیحون فوراً او را به زمین گذاشت و دشنه‌اش را از او دور ساخت.

پریخان خانم فاصله خود را با زن روسپی کم کرد و با همان لحن تهدید آمیز گفت:

- جانت در امان است. ولی زنهار از دروغ گفتن و فریب دادن ما بر حذر باش چون جان بی‌ارزش تو در اختیار این مرد زنگیست و به يك اشاره من

سر از بدنت جدا خواهد کرد و پیکر خون آلودت را درون چاه این خانه خواهد انداخت تا آثاری از تو باقی نماند.

هلاله که خاموش بر جای خود ایستاده بود برای آنکه ایجاد رعب و هراس بیشتری در وجود زن روسپی نموده باشد لب از روی لب برداشت و گفت:
- خاتون عزیز، مجازات شدیدتری می‌توان برای این زن خیانت‌کار در نظر گرفت.

مکثی کرد و سپس در میان سکوت حاضرین این‌طور ادامه داد:

- او را زنده به چاه خواهیم انداخت.

زن روسپی بشنیدن کلام دهشت‌انگیز آهی وحشتناک کشید و گفت:
- شما را به خدا خاتون بزرگ این کار را نکنید. حقیقت را بازخواهم گفت.

- بگو ای زن خائن.

زن روسپی در میان بیم و امید آغاز سخن نمود و در مورد تقاب‌داران مطالبی گفت و حتی محل آن‌ها را که در محله (قوی میدان) واقع در مغرب قزوین بود فاش نمود. پریخان خانم بشنیدن سخنان روسپی برقی از چشمانش ساطع گردید و چهره درهم‌رفته‌اش شکفته شد و اندکی از لحن تند آمرانه‌اش نسبت به زن روسپی کاست و بمیان حرف او دوید و گفت:

- ولی آنچه انتظار داشتیم از این مرد مقتول بشنویم و او به تو قول داده بود که امشب باز گوید اطلاعاتی راجع به خلیل خان افشار بود که هنوز به زنده و یا مرده بودن او اطمینان نداریم و من یقین دارم تو مأموریت خود را به نحو احسن انجام داده‌ای منتها عامل مؤثری موجب خیانت تو گردید که وانمود کنی او کلامی نگفته است.

هلاله پیش‌دستی کرد و گفت:

چکمه زرد

- خاتون جای تعجب نیست، عامل مؤثری که این زن بدکاره را وادار به خیانت نمود عشق به مرد مقتول بود.

زن روسپی از گوشه چشم نگاهی به هلاله انداخت و باوجودی که پریخان به او امان داده بود مع‌هذا هنوز در اضطراب و ناراحتی عمیقی بسر می‌برد و آثار آن در چهره رنگ‌پریده و چشمان زیاد از حد بازشده‌اش کاملاً آشکار بود و وقتی نام خلیل خان افشار به گوشش خورد مثلاً اینکه مطلب مهم از یادرفته‌ای به یادش آمده باشد بی‌درنگ بی‌آنکه دیگر فکری کند و یا شبهه‌ای به خود راه دهد با قدری لکنت گفت:

- بله راجع به خلیل خان افشار هم چیزهایی شنیدم.

پریخان خانم بمیان حرف او دوید و به‌تندی پرسید:

- زود بگو آیا خبر مرگ او را شنیدی؟

- خیر، خاتون. خلیل خان هنوز زنده است و به‌طوری که مرد مقتول می‌گفت...

پریخان بشنیدن خبر زنده‌بودن لاله خود فریادی از خوشحالی از گلو برآورد و کلام زن روسپی را قطع کرد و به يك جست خود را به او رسانید. هر دو دست بر شانه‌های او گذاشت و وی را تکانی داد و گفت:

- آیا او گفت که زندان خلیل خان در کجا واقع است؟

زن روسپی نفسی تازه کرد و جواب داد:

- مرد مقتول فاش نمود که خلیل خان از يك سال به این‌طرف در قریه (دوقه) درون کاروانسرایي كوچك زندانیست و چند تن از تقاب‌داران شبانه‌روز از او محافظت می‌کنند و هیچ‌کس را از اهالی قریه (دوقه) بر احوال زندانی داخل کاروانسرا اطلاعی نیست... و این قضیه کاملاً مخفی می‌باشد.

پریخان خانم پیوسته زیر لب تکرار کرد ...

- قریه دوقه ...

برای چند لحظه میان آن چند تن سکوت حکم فرما شد. جیحون سکوت را شکست و خطاب به بانوی خود گفت:

- من به احوال قریه دوقه آشنایی کامل دارم. در آنجا کاروانسرای وجود ندارد جز آنکه در چند فرسنگی قریه کاروانسرای کوچکیست و مطمئناً خلیل خان در آنجا زندانی است.

پریخان فکری کرد پس از آن دستور داد زن روسپی را از اتاق خارج کردند و به هلاله سفارش نمود که از خروج زن روسپی موردنظر از خانه سبز جلو گیری نماید.

در این موقع که تاریکی شب جای خود را به روشنایی روز داده بود اما هنوز آفتاب طلوع نکرده بود پریخان خانم که از خوشحالی ناشی از اطلاعاتی که در خصوص زنده بودن و زندان لاله خود به دست آورده بود سر از پا نمی شناخت به اتفاق جیحون غلام خود خانه سبز را ترك و یکسر به خانه خلیل خان رفت تا بهنگام بالا آمدن آفتاب از آنجا به حرم سرا باز گردد.

همان شب که در خارج حرمسرا و ارگ شاهی سلطانزاده خانم و حسن بیک یوز باشی از یک طرف و پریخان خانم از طرف دیگر فعالیت‌های پنهانی و خصمانه خود علیه یکدیگر و تاج و تخت سلطنت مشغول بودند و نقشه‌های خطرناکی طرح می‌کردند در داخل حرمسرا یک اتفاق کوچک موجب تحولات غیرمنتظره‌ای شد.

شاه‌طهماسب از چندی به این طرف که بیمار شده بود دیگر آن دل‌ودماغ ایام گذشته را نداشت و خیلی بندرت خود را بشاش و خندان نشان می‌داد. همیشه گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید.

شب‌ها تنها به خوابگاه خود می‌رفت و هیچ‌یک از زنان و سوگلی‌ها را نمی‌پذیرفت و این امر به علت ضعف قوای درونی او بود که حکیم ابونصر گیلانی طبیب مخصوصش وی را از نزدیک شدن به زنان بر حذر داشته بود. آن شب که سلطانزاده خانم به اتفاق فرخ آغا و حسن بیک یوز باشی حرمسرا را به قصد خانه حکیم ابونصر ترک کردند تا در آنجا نقشه از بین بردن شاه‌طهماسب را طرح نمایند. اندکی پس از آنکه سکوت و خاموشی عمارات حرمسرا را فراگرفت شاه‌طهماسب عازم خوابگاه خود گردید و از اینکه فرخ آغا رئیس خواجه حرمسرا و امین خلوتش همراه او نبود عصبانی شد و وقتی دستور احضار او را صادر نمود، اطلاع دادند که فرخ آغا به خانه میرزا سلمان وزیر رفته و به زودی باز خواهد گشت.

در صورتی که همان موقع فرخ آغا همراه سلطانزاده خانم، خانه ابونصر بود و دو تن خواجه زیردستش که از مقربان و محرم رازش بودند این‌طور انتشار دادند.

شاه‌طهماسب بشنیدن این پاسخ قانع شد و به درون خوابگاه رفت. دودستگی شدید و دشمنی میان هواخواهان اسماعیل میرزا و حیدر میرزا و اینکه خبرهای ناگواری از گوشه و کنار به سمعش می‌رسید که حتی دشمنان

قصد جان او را هم کرده‌اند، این بود که شاه‌طهماسب شخصاً مراقب جان خویش بود و همیشه خنجری به زیر بالش می گذاشت و شخصاً در خوابگاه را از داخل می بست.

آن شب وقتی شاه قدم به خوابگاه نهاد و در را بست با قدم‌های آهسته و خسته‌ای به طرف بستر خویش رفت و ناگهان چشمش به نامه‌ای افتاد. باعجله و شتاب نامه را برداشت نگاهی به پشت و روی آن کرد و خواست همان دم در خوابگاه را گشوده و از خواجه مسئول خوابگاه بازخواست نماید که چه کسی این نامه را روی بستر او نهاده است. ولی از این فکر منصرف شد و به سرعت نامه را گشود و قبل از قرائت آن نگاهی به پائین نامه انداخت. مهر اسماعیل میرزا را شناخت.

شاه‌طهماسب با ولعی تمام نامه اسماعیل میرزا فرزند خویش را که به دستور او در قلعه قهقهه (آذربایجان) زندانی بود قرائت نمود.

اسماعیل میرزا برای دومین بار پدر تاجدار خود را از فعالیت‌های مرموز سلطان‌زاده خانم و پسرش حیدر میرزا آگاه ساخته بود و شاه را از دخالت دادن این زن که دشمن سرسخت اسماعیل میرزا بود بر حذر داشته و عواقب وخیم آن را گوشزد نموده بود.

شاه نامه را تا به آخر خواند. نگاهش به نقطه‌ای از دیوار مقابل دوخته شد. نامه را در مشت خود مچاله کرد و آهسته زیر لب گفت:

- عجب است که این نامه از قلعه قهقهه به خوابگاه من رسیده. این پسر سرکش حتی در داخل قلعه فدائینی برای خود تشکیل داده که نامه او را به اینجا می آورند.

شاه مشت خود را اندکی فشرد و به گفتگوی با خود چنین ادامه داد:

- عجب تر آنکه این نامه چگونه وارد خوابگاه من گردیده است؟! شکی نیست که اسماعیل میرزا در میان خواجه‌های حرم‌سرا طرفدارانی دارد و

آن‌ها حتی هم از خشم و غضب من بیم و هراسی ندارند و جان خود را بر کف نهاده‌اند.

شاه‌طهماسب که به اختلافات و خصومت‌های میان فرزندان پسری و دختری و همچنین همسران و سرداران خود به‌خوبی آگاه بود، صلاح ندید که در اطراف نامه فرزند خویش سروصدایی راه بیندازد و یا از خواجه مخصوص خوابگاه و اینکه چه کسی نامه را در آنجا نهاده است تحقیق نماید. وی روی تخت نشست و يك بار دیگر نامه را خواند... و از اینکه اسماعیل میرزا داستان «شیخ حسن كوچك چوپانی» را که به دست زنش «عزت ملك» کشته‌شده بود با چند اندرز به پدر خود در نامه‌اش گنجانیده بود، رنجیده گردید و از این جسارت فرزند که او را اندرز داده بود سخت ناراحت شد... و نامه را روی شعله شمع گرفت و سوزاند.

شاه تا پاسی از نیمه‌شب گذشته در اندیشه فردای سلطنت خود بود که پس از مرگش به چه صورتی درخواهد آمد. کوشش او برای رفع اختلاف و دشمنی میان فرزندان بی‌نتیجه مانده بود و نگرانی او از جانب طوایف مختلفی بود که به دودسته تقسیم‌شده و هر دسته، از یکی از دو شاهزاده، اسماعیل میرزا و حیدر میرزا علناً جانب‌داری می‌کردند.

شاه‌طهماسب زیاد فکر کرد و وقتی نتیجه مطلوب حاصل نشد و احساس خستگی نمود تصمیم گرفت بامداد روز بعد با پریخان خانم که در هر امری با او مشورت می‌کرد به مشورت پردازد.

فردای آن شب شاه برخلاف روزهای قبل صبحانه را در خوابگاهش صرف نمود و بلافاصله دستور احضار پریخان خانم دختر زيرك و حيله گرش را داد.

پریخان خانم هنوز به حرم‌سرا مراجعت نکرده بود و وقتی این خبر به سمع حضرت ظل‌اللهی رسید به ناراحتی که شب از خواندن نامه اسماعیل میرزا

در او باقی بود افزوده شد و از آنجائی که مردی مدبر و دوراندیش بود هیچ نگفت و تأمل نمود تا پریخان خانم مراجعت کند.

ساعتی از روز بالا آمده بود که پریخان خانم از در باغ سعادت وارد حرم سرا شد و به عمارت خود رفت و همین که از افسون کنیز خود شنید که حضرت ظل‌اللهی احضارش نموده است، بی‌درنگ به ملاقات پدر شتافت و وقتی او را به خوابگاه شاه راهنمایی کردند تعجب نمود زیرا سابقه نداشت که شاه‌طهماسب تا آن وقت در خوابگاه بسر برد و صبحانه را در آنجا صرف نماید.

شاه بدیدن دختر هوشمند و سیاستمدار خود گره از ابروان بر گرفت. او را در آغوش کشید و پس از آنکه سر و رویش را بوسید وی را در کنار خود اجازه نشستن داد.

پریخان به محض ورود به خوابگاه آثار یک ناراحتی عمیق همراه خستگی را در چهره شاه خواند و همین که کنار او قرار گرفت پرسید:

- بر پدر تاجدار من چه گذشته است که این طور ناراحت به نظر می‌رسد؟

شاه‌طهماسب لبخندی زد و گفت:

- هم اکنون خواهی دانست و احضار تو به اینجا بدین منظور بوده است.

پریخان گفت:

- بدون شك اخبار ناگوار و تلخی به سمع حضرت ظل‌اللهی رسیده است!

- همین طور است پریخان.

و بعد راجع به نامه اسمعیل میرزا و مطالبی که او در نامه‌اش نوشته بود به طور اختصار برای پریخان شرح داد و در پایان از او پرسید:

- نظر تو چیست؟

پریخان خانم که به کرات از حیدر میرزا و طرفدارانش نزد شاه بد گوئی کرده بود در اینجا موقع را مغتنم شمرد و اظهار داشت که هواخواهان

چکمه زرد

حیدر میرزا برای سلطنت او سوگند وفاداری یاد نموده‌اند و در اولین فرصت شاه را از بین خواهند برد.

شاه طهماسب بشنیدن سخنان پریخان بخشم آمد و گفت:

- این نامردان کارشان به اینجا رسیده که قصد جان مرا دارند؟

- آری پدر تاجدار، آن‌ها از هیچ امری ولو به قتل رساندن کلیه زنان و کودکان حرم‌سرا باشد روگردان نیستند و در این میان سلطان‌زاده خانم نقش مهمی را به عهده دارد که به کمک حسن بیك یوز باشی به سران طوایف گرجی و استاجلو و قاجار قول داده است نخستین اقدام حیدر میرزا در اولین روز سلطنت، سپردن ایالات شمال غربی و همچنین شرقی به آن‌ها باشد.

شاه قهقهه‌ای زد و گفت:

- همین امروز دستور خواهم داد سران طوایف هواخواه حیدر میرزا را به نقاط دوردست اعزام دارند تا میان آن‌ها جدائی افتد و نتوانند کاری از پیش ببرند.

پریخان بمیان حرف شاه دوید و پرسید:

- با حسن بیك یوز باشی سردهسته موافقان حیدر میرزا چه خواهید کرد.

- تعیین مأموریت او با تو... بگو او را به کجا اعزام داریم؟

پریخان فکری کرد و گفت:

- او را به عنوان سفیر به دربار عثمانی بفرستید که تاج گذاری سلطان مراد خان سوم را از طرف حضرت ظل‌اللهی تهنیت بگویند و این امر موجب تحکیم روابط دوستی میان دو دولت خواهد شد. شاید که به خصومت‌های گذشته خاتمه داده شود.

- بسیار فکر خویست ... و فکری هم باید برای حیدر میرزا بکنیم چون وجود او در دولت‌خانه و رسیدگی به امور مملکتی دیگر صلاح ما نیست و هر چه زودتر بایستی برکنار شود.

پریخان بی تأمل گفت:

- سلیمان میرزا را از مشهد احضار کنید. او جوانی لایق و مطیع است. شاه‌طهماسب به‌عنوان تشکر از پریخان او را بوسید و سپس از جا برخاست و گفت:

- تو فوراً به عمارت خود برو و در این باب کلامی با کسی صحبت مکن حتی با مادرت ... چون صرف‌نظر از تو زنان مورداطمینان نیستند و مطمئن باش که همین امروز میرزا سلمان فرامین ما را به‌موقع اجرا خواهد گذاشت.

پریخان خانم از خوابگاه حضرت ظل‌اللهی خارج شد و به عمارت خود رفت و آن‌قدر از ملاقات با شاه و تصمیماتی که در حضور او گرفته شد خوشحال بود که دلش می‌خواست همان موقع خود را به سردار امیرخان رسانیده و این اخبار ذی‌قیمت را به اطلاعش برساند.

شاه‌طهماسب پس از خروج از خوابگاه یکسره به دولت‌خانه رفت و در تالار عرایض میرزا سلمان جابری وزیر اعظم را به حضور پذیرفت و دستور داد فوراً فرمانی بنام حسن بیك یوز باشی برای عزیمت به استانبول تهیه نماید و همچنین رؤسای طوایف را به نقاط دوردست اعزام دارد.

از آنجائی که میرزا سلمان جابری دل‌خوشی از سران طوایف استاجلو و قاجار بخصوص حسن بیك یوز باشی که به سردهسته مخالفین اسماعیل میرزا معروف شده بود نداشت، با شتاب هرچه‌تمام‌تر که از او بعید به نظر می‌رسید فرامین مأموریت امیران طوایف مذبور را در خارج از پایتخت

چکمه زرد

تهیه و به توشیح^۴ حضرت ظل‌اللهی رسانید و قبل از غروب آفتاب همان روز رؤسای سه طایفه استاجلو، گرجی و قاجار به دولت‌خانه احضار و احکام صادره در دست‌ریشان قرار داده شد.

میرزا سلمان آن‌چنان مخفیانه احکام آنان را تهیه و به توشیح رسانید که حتی فرخ آغا امین خلوت شاه که لحظه‌ای شاه را بهنگام روز در دولت‌خانه جز در مواقع ضروری که آن‌هم به دستور حیدر میرزا و یا سلطان‌زاده خانم بود تنها نمی‌گذاشت از آنچه میان حضرت ظل‌اللهی و وزیر اعظم می‌گذشت کمترین اطلاعی نیافت.

هنگامی که این خبر به دولت‌خانه و حرم‌سرا انتشار یافت بیش از هر کس سلطان‌زاده خانم و حیدر میرزا دچار حیرت شدند. نظر میرزا سلمان در مورد حسن بیك یوز باشی رئیس طایفه استاجلو این بود که او را به بهانه مفقود شدن خلیل خان افشار و اینکه او در این کار دخالت داشته دستگیر و به زندان اندازند.

اما شاه‌طهماسب که دیگر هیچ‌گونه امیدی به پیدا کردن خلیل خان نداشت و او را مرده می‌پنداشت، نظر وزیر اعظم را رد کرد و دستور داد حسن بیك یوز باشی را به‌عنوان سفیر به استانبول بفرستند تا در جلوس سلطان عثمانی شرکت نماید و تأکید نمود که این راز محفوظ باشد...

فرمان مأموریت حسن بیك بیست‌و‌چهار ساعت به تأخیر افتاد و قرار شد روز بعد تهیه و به توشیح شاه برسد.

حیدر میرزا به دستور سلطان‌زاده خانم مادر بشتاب خود را به دولت‌خانه رسانید و بی‌درنگ به درون تالاری که شاه‌طهماسب و میرزا سلمان مشغول گفتگو بودند رفت. شاه با ورود او کلام خود را قطع کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت:

۴- مهر و امضای بزرگان بر نوشته‌ای

- نزدیک بیا حیدر میرزا... به موقع آمدی قصد داشتیم ترا برای امر مهمی احضار کنیم.

حیدر میرزا جلو رفت؛ و در دو قدمی شاه ایستاد و چشم به دهان او دوخت. شاه طهماسب نگاهی به میرزا سلمان افکند و سپس خطاب به پسر خود گفت:
- صلاح خود را در این دیدیم که یک چندی تو را به آذربایجان بفرستیم تا بکار حکام آن سامان رسیدگی نمائی.

حیدر میرزا بشنیدن این سخنان که برایش ناگهانی بود به کلی خود را باخت و احساس خطر نمود.

شاه وقتی او را در سکوت دید پرسید:

- چه فکر می کنی حیدر؟

حیدر میرزا با آهنگ لرزانی جواب داد:

- جز سفر آذربایجان به چیز دیگری نمی اندیشم.

- بسیار خوب دستور خواهیم داد تا وسایل حرکتت را فراهم سازند و فعلاً با تو کاری نیست.

شاه عبارت آخری را آنچنان محکم و آمیخته بخشم ادا کرد که شاهزاده جوان متوحش شد و عقب عقب از تالار خارج گردید و درحالی که رنگ و رویش پریده بود و مضطرب به نظر می رسید به طرف حرم سرا به راه افتاد. از دالان میان دولت خانه و حرم سرا که گذشت و وارد باغ شد ناگهان خواجه متوسط القامه ای از میان درختان نزدیک به در دالان بیرون پرید و گفت:

- حیدر میرزا...

حیدر میرزا که غرق در افکار خود بود بشنیدن این صدا دست به شمشیر برد و به سرعت به عقب برگشت.
خواجه جلو دوید و با کلمات مقطع گفت:

چکمه زرد

- شاهزاده ... امانم بدهید تا راز مهمی را برای شما باز گویم.
- حیدر میرزا که در حال خشم و ناراحتی عمیق و خرد کننده‌ای بسر می‌برد با لحنی تند و آمیخته بخشم گفت:
- در امان هستی، خواجه... بگو آنچه در دل داری اما مواظب سخنانانت باش که اگر کذب آن‌ها برای من ثابت شود زبانت را قطع خواهم کرد و همین‌جا زنده به گورت خواهم نمود.
- مکشی کرد و سپس ادامه داد:
- نکند که از جانب پریخان آن زن دسیسه طلب مأموریت داری که مرا با جعل اخبار و اطلاعات فریب داده و اغفال نمائی.
- خواجه آب دهانش را فروبرد و آنگاه با صدای لرزانی که ترس و اضطراب از آن آشکار بود گفت:
- خیر شاهزاده، چنین نیست و جز خیر و صلاح شما منظور دیگری ندارم.
- حیدر میرزا از فرط عصبانیت و ناراحتی درونی مشتی بسر خواجه کوفت و گفت:
- احمق حرفت را بزن.
- خواجه نگاهی به اطراف خود کرد و سپس این‌طور آغاز سخن نمود:
- آیا از سرنوشت حسن بیك یوز باشی اطلاع یافته‌اید؟
- حیدر میرزا بشنیدن این کلام پنداشت که حسن بیك بسر نوشت شومی دچار شده است. حیرت زده پرسید:
- بر سر او چه آمده است؟ راست بگو. نزدیک است دیوانه شوم ...
- خواجه که دمامد بر ترس و اضطرابش افزایش می‌یافت به‌تندی گفت:
- قربانت بگردم، خیالتان آسوده باشد حسن بیك در قید حیات است اما ...
- اما چه ... چرا از گفتن حقایق وحشت داری؟

- ترس و وحشتم از این جهت است که جانم در خطر است و می ترسم آقایم به خیانت من پی ببرد و مرا قطعه قطعه کند.

- آقای تو کیست؟

- میرزا سلمان، وزیر اعظم.

حیدر میرزا بشنیدن نام میرزا سلمان ناگهان لگد محکمی به ساق پای خواجه زد.

خواجه فریاد کوتاهی ناشی از درد پا کشید و خیلی زود صدایش خفه شد؛ زیرا حیدر میرزا که موقعیت خود و او را در آنجا خطرناک تشخیص داده بود فی الفور دست بر دهان او گذاشت شمشیرش را غلاف کرد و دشنه پولادینی از کمر گشوده نوک آن را روی سینه خواجه تیره روز که از ترس کم مانده بود سکنه کند نهاد و آهسته گفت:

- تو به چه جرئت و چگونه داخل حرم سرای حضرت ظل اللهی شدی؟
خواجه کمترین حرکتی نمی کرد و بی حرکت ایستاده بود. آخر الامر حیدر میرزا دست از دهان او برداشت و وی را به شدت از خود دور ساخت. خواجه به سرعت برخاست و مجدداً جلو آمد و گفت:

- قربانت بگردم آمدم تا خبری که هنوز به سمع مبارکتان نرسیده است به شما بدهم و تصمیم داشتم اگر موفق به دیدار شما نشوم به ملاقات فرخ آغا بروم.

حیدر میرزا لب به سخن گشود اما در این هنگام صدای پای کسی که به طرف آنها می آمد او را وادار به سکوت نمود و درعین حال ترسی خفیف بر وجودش راه یافت و آهسته به خواجه گفت:

- رفتارت طوری نباشد که مورد سوءظن واقع شوی.

صدای پا به ناگاه قطع گردید و چند لحظه بعد در جهت مخالف که به سرعت دور می‌شد شنیده شد. حیدر میرزا متحیر ماند و آهسته زیر لب گفت:

- این صدای پا از چه کسی بود که از نزدیک شدن خودداری نمود و مراجعت کرد؟ ای کاش موقعیت طوری بود که او را تعقیب می‌کردم و هویتش را می‌شناختم تا اگر از خواجه‌ها و غلامان پریخان و یا مادر و طرفدارانش باشد همان‌جا به زندگانی‌اش خاتمه دهم.
خواجه گفت:

- قربانت گردم مقدم بر هر چیز نجات حسن بیك یوز باشی است که خواب‌سنگینی برای او دیده‌اند.

- چه خوابی. آیا می‌خواهند به قتلش برسانند؟ بدون شك میرزا سلمان آقای جنایتکار تو قصد جان او را کرده است؛ و اگر دستم برسد این مرد خودخواه و جاه‌طلب را از بین می‌برم...
خواجه بمیان حرف حیدر میرزا دوید و گفت:

- خیر صحبت از کشتن او در کار نیست و به‌زودی فرمان مأموریت او برای حرکت به استامبول و شرکت در مراسم تاج‌گذاری سلطان مراد خان سوم صادر خواهد شد و این تنها راهیست که حسن بیك را از پایتخت و کشور دور می‌سازد و او دیگر نخواهد توانست از شاهزاده پشتیبانی کند. باید او را از این تصمیمی که درباره‌اش گرفته‌اند آگاه سازید...
حیدر میرزا پرسید:

- جز این چیز دیگری شنیده‌ای؟

خواجه مثلاً اینکه مطلب مهمی را از یاد برده است، دستی به پیشانی‌اش گذاشت و پس از چند لحظه تفکر سر برداشت و گفت:
- خبر مهم دیگریست که با سرنوشت شما ارتباط دارد.

وی مکشی کرد و سپس ادامه داد:

- قرار است امشب سحرگاه پیک سریع‌السیری به‌سوی خراسان اعزام دارند تا نامه‌ای که به دستور حضرت ظل‌اللهی تهیه گردیده است به دست سلیمان میرزا برساند.

- نمی‌دانی مضمون نامه چیست؟

خواجه بی‌تأمل و بی‌آنکه فکر کند جواب داد:

- خیر. از مضمون نامه اطلاعی ندارم.

- بسیار خوب زود از راهی که آمده‌ای اینجا را ترك كن.

خواجه دست‌هایش را به هم مالید، خنده کریهی نمود و گفت:

- قربان جان‌نثار انتظار دارد شاهزاده محبوب درازای این اخبار انعام خوبی مرحمت بفرمائید.

حیدر میرزا پوزخند زد و بی‌درنگ با مشت به سینه خواجه کوفت و او را به عقب راند. خواجه عقب عقب رفت و از پشت بمیان باغچه افتاد. ناله‌ای زد و خیلی زود برخاست و بی‌آنکه لحظه‌ای در مقابل شاهزاده خشمگین توقف کند در میان درختان ناپدید شد.

حیدر میرزا تا وقتی صدای پای او را به‌نگام دور شدن می‌شنید از جایش تکان نخورد و همین‌که خواست از آنجا دور شود صدایی از داخل دالان که فاصله میان حرم‌سرا و دولت‌خانه بود برخاست. حیدر میرزا برای يك لحظه از حرکت بازایستاد و سپس شمشیرش را از غلاف کشید و به‌طرف در دالان که چند قدمی با او فاصله نداشت دوید.

به‌سرعت در را گشود، داخل دالان شد اما هیچ‌کس را در آنجا ندید. سکوتی عمیق و وحشت‌زا سرتاسر دالان را فرا گرفته بود.

چکمه زرد

حیدر میرزا نوک شمشیرش را به زمین گذاشت. تمام حواسش را جمع کرد، ولی کمترین صدایی به گوشش نخورد. خشم و غضبش به منتهای شدت رسید و با خود گفت:

- بی‌شبهه او از جاسوسان پریخان بود و از چنگم گریخت.
حیدر میرزا در این فکر بود که صدایی از پشت سر او را مخاطب قرار داد و گفت:

- شاهزاده عزیز، در جستجوی چه کسی هستید؟
- او تو هستی فرخ آغا... به موقع آمدی بیا برویم وضع خطرناکی پیش آمده و دیگر امیدی برایمان باقی نمانده است.
- از آنچه گذشته است اطلاع دارم.
- حتی راجع به حسن بیك یوز باشی؟
- خیر، درباره او چیزی شنیده‌ام ولی به فراست دریافته‌ام که برای او نیز تصمیمی گرفته‌اند.

حیدر میرزا دست بر شانه فرخ آقا نهاد، به اتفاق وارد باغ شدند و در طول خیابان اصلی باغ که به استخر منتهی می‌شد به راه افتاد.
فرخ آغا وقتی شاهزاده را در سکوت دید پرسید:
- چه شده... آیا می‌خواهند حسن بیك را به قتل برسانند؟!

- آهسته صحبت کن، اینجا مکان امن و قابل اطمینانی نیست و ممکن است در میان این درختان جاسوسان پریخان و دارو دسته‌اش مخفی شده باشند.
ببین همه‌جا در تاریکی و خاموشی فرو رفته است و در پناه همین خاموشی و سکوت است که پریخان خانم این زن حيله‌ساز نقشه‌های جنایت کارانه‌اش را طرح می‌کند و بی‌گناهای را به خاک و خون می‌کشد.
فرخ آغا خنده مزورانه‌ای کرد و با لحن چاپلوسانه‌ای گفت:

- شاهزاده محبوب به زودی او و طرفدارانش را برای همیشه خاموش خواهیم ساخت و تنها نگرانی من از جانب اسماعیل میرزا است که هم اکنون در قلعه قهقهه زندانیست و به قراری که شنیده‌ام در آنجا طرفدارانی برای خود تهیه کرده است.

حیدر میرزا که هنوز از خشم و ناراحتی درونی‌اش کاسته نشده بود خنده مغرورانه‌ای کرد و محکم به پشت فرخ آغا زد ایستاد و گفت:

- واقعاً آدم احمقی هستی. بمجردیکه از طرف ما اشاره‌ای به حاکم قلعه شود، او بی درنگ اسماعیل میرزا را به قتل می‌رساند.

فرخ آغا سر بگوش حیدر میرزا گذاشت و گفت:

- اگر به خاطر داشته باشید نقاب داران چنین تصمیمی گرفتند و با حيله و نیرنگی که بکار بردند موفق نشدند.

حیدر میرزا خود را اندکی عقب کشید و گفت:

- خوب به خاطر دارم اما هنوز هویت سردسته نقاب داران و یارانش که همه جا پشتیبان ما و دشمن سرسخت پریخان و اسماعیل میرزا می‌باشند برای من و مادرم مجهول است. ولی سرانجام يك روز آنها را خواهیم شناخت و سردسته آنها، هر که باشد نزد من مقام و منزلتی عالی خواهد داشت و نخستین فرمان پادشاهی خود را بنام او صادر خواهم کرد و وی را جانشین میرزا سلمان جابری خواهم نمود.

فرخ آغا خنده زیرکانه‌ای کرد. خنده‌اش معنی دار بود مثلاً اینکه اسراری می‌داند. آهسته سرش را تکان داد و لب فرو بست. حیدر میرزا مجدداً به راه افتاد فرخ آغا شانه به شانه‌اش حرکت کرد و پرسید:

- به کجا خواهیم رفت؟

- به نزد مادرم می‌رویم تا آنچه راجع به حسن بيك يوز باشی شنیده‌ام برای تو در حضور او باز گویم.

چکمه زرد

هر دو به سرعت قدم‌های خود افزودند نزدیک به استخر که رسیدند به ناگاه شب‌چی از يك طرف خیابان از میان درختان بیرون پرید و در طرف دیگر در میان درختان ناپدید شد.

حیدر میرزا دست به شمشیر برد و به تندی گفت:

- این از جاسوسان پریخان بود که به صحبت‌های ما گوش می‌داد ...

فرخ آغا فی الفور دشنه از کمر کشید و گفت:

- او را دستگیر خواهم کرد و به دست خود قطعه قطعه‌اش خواهم نمود.

و به سرعت خود را بمیان درختان انداخت و از همان راهی که آن شب‌بح فرار کرده بود شروع بدویدن کرد اما هنوز بیش از بیست قدم نرفته بود که ناگهان هیکل سنگینی برویش افتاد و او را به سختی به زمین انداخت و لگدی به شکمش زد. فرخ آغا ناله‌ای از گلو برآورد و از درد به خود پیچید. حیدر میرزا بشنیدن صدای رئیس خواجه‌ها با شتاب خود را به او رسانید. او را همچنان روی زمین دید که آهسته ناله می‌کرد.

بهر زحمتی بود وی را از زمین بلند کرد و کشان کشان از میان درختان بیرون آمدند. فرخ آغا دست به شکمش گذاشته بود و خطوط چهره‌اش که از درد منقبض شده بود نشان می‌داد که تا چه اندازه لگد آن ناشناس کاری بوده است.

حیدر میرزا پرسید:

- آیا او را شناختی؟

- چطور ممکن بود او را بشناسم. درحالی که از پشت سر مورد حمله واقع شدم و تعجب من اینجاست که چرا او با کارد ضربتی به من وارد نساخت و بدون شك خواسته است ایجاد رعب و وحشتی در ما نموده باشد.

حیدر میرزا دست به زیر بغل او انداخت و گفت:

- عجله کن ... زودتر از اینجا خارج شویم بیم آن می‌رود که حضرت ظل‌اللهی از دولت‌خانه وارد حرم‌سرا شوند.

فرخ آغا با وجودیکه از درد کمرش خم‌شده بود به دنبال شاهزاده به راه افتاد. طولی نکشید که هردو وارد عمارت سلطان‌زاده خانم شدند.

سلطان‌زاده خانم بدیدن فرخ آغا مضطرب شد و وقتی از آنچه بر سر آن دو اتفاق افتاده بود آگاه گردید لبانش را از خشم و کینه گزید و گفت:

- آفتاب عمر پریخان و طرفدارانش نزدیک به غروب کردن است و چند صباحی دیگر آن‌ها زنده نخواهند بود و روزی خواهد رسید که ناظر کشته شدن آن‌ها باشم.

حیدر میرزا آهسته سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- چه می‌گویی مادر؟ با خروج سران طوایف طرفدار ما وضع ما وخیم شده است و حالا باید نقشه دیگری طرح کنیم.

سلطان‌زاده خانم که از همه‌جا بی‌خبر بود سخن از حسن بیك یوز باشی بمیان کشید و گفت:

- با بودن او در پایتخت هیچ‌گونه غم و اندوهی نباید بما راه یابد.

حیدر میرزا که گوئی در افکار دیگری بود توجهی به سخنان سلطان‌زاده خانم نکرد اما وقتی فرخ آغا او را مخاطب قرار داده گفت:

- راجع به حسن بیك یوز باشی چه شنیده‌اید شاهزاده؟

حیدر میرزا بشنیدن نام حسن بیك به خود آمد و آنچه از خواجه خیانت‌کار میرزا سلمان شنیده بود يك به يك شرح داد.

سلطان‌زاده خانم چند لحظه‌ای به فکر فرورفت. سکوتی عمیق و اضطراب‌آور فضای اتاق را فراگرفت. حیدر میرزا و فرخ آغا چشم به سلطان‌زاده خانم دوخته بودند تا نظر او را در این باره بشنوند و فوراً بکار بندند.

چکمه زرد

سلطانزاده خانم خوب که در اطراف این موضوع فکر کرد آن دو را مخاطب قرارداد و گفت:

- هم‌اکنون باید چند تن از غلامان و خواجه‌های زبده را با خود به آن طرف دروازه خراسان ببرید و راه را مسدود کنید و هر سوار و یا پیاده‌ای که از دروازه خارج شد، او را امر به توقف و مورد بازجوئی قرار دهید تا پیکی که فرمان حضرت ظل‌اللهی را برای سلیمان میرزا به مشهد می‌برد دستگیر و از مضمون نامه اطلاع یابید.
فرخ آغا گفت:

- این مأموریت خطیر به عهده من ... اما درباره حسن بیك یوز باشی چه تصمیمی گرفته‌اید؟
حیدر میرزا گفت:

- باید او را از خوابی که برایش دیده‌اند آگاه سازیم.
سلطانزاده خانم درحالی که لبخندی حاکی از خشم بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- باید نقشه‌ای بکشیم که او از رفتن به استامبول خودداری نماید.
فرخ آغا بمیان حرف سلطانزاده خانم دوید و گفت:
- در برابر فرمان حضرت ظل‌اللهی کیست که بتواند مخالفت کند مگر آنکه حسن بیك یوز باشی به محض دریافت فرمان بهانه‌ای بتراشد و از رفتن غدر بخواهد و جز حکیم ابونصر گیلانی طبیب مخصوص شاه شخص دیگری قادر به انجام نقشه ما نیست.

سلطانزاده خانم از روی تعجب پرسید:
- این کار چه مربوط به حکیم ابونصر است؟
فرخ آغا گفت:

- حسن بیک یوز باشی باید این طور وانمود کند که سخت بیمار است و برای صدق گفته خود حکیم ابونصر را شاهد بیاورد و در اینجا ابونصر باید با زبردستی و مهارتی که در او سراغ داریم حسن بیک یوز باشی را بیمار واقعی جلوه دهد و ذهن شاه را روشن نماید.

حیدر میرزا از خوشحالی محکم بروی شانه فرخ آغا زد و گفت:

- حقا که مردی زیرک و کاردان هستی و جز تو کس دیگری نمی توانست چنین حيله و نیرنگی بسازد. این مأموریت هم به عهده تو که بامداد فردا فوراً بدیدن ابونصر و حسن بیک یوز باشی بروی و ترتیب کار را آن طور که در اینجا داده ایم بدهی. ضمناً به خاطر داشته باش که کلیه فعالیت و ملاقات های تو باید محرمانه و بدون معاونت شخص دیگری صورت بگیرد.

فرخ آغا درحالی که لبان کبودش را لبخند مرموزی گشوده بود گفت:

- اگر خاتون عزیز فراموش نکرده باشند شب گذشته که به خانه حکیم ابونصر رفتیم قرار بر این شد که امشب به خانه او برویم و دستور لازم در مورد اجرای نقشه طرح شده را به او بدهیم و همین امشب دومین نقشه مربوط به حسن بیک یوز باشی را در اختیار او خواهیم گذاشت که هنگام شرفیابی به حضور حضرت ظل اللهی وی بیماری حسن بیک را به عرض برساند.

سلطان زاده خانم با وجودیکه قرار ملاقات حکیم ابونصر را در آن شب فراموش کرده بود مع هذا این طور وانمود کرد که وعده ملاقات حکیم را به خاطر دارد.

حیدر میرزا از سکوت کوتاه مادر استفاده کرد و گفت:

- سپس باید بی درنگ به خانه ابونصر برویم و سمی را که او ساخته است، تحویل بگیریم.

چکمه زرد

سلطان زاده خانم نگاه تند و نافذی به او افکند و گفت:

- خیلی بی پرده سخن میگوئی. هم اکنون اگر سخنان تو را از پشت در اتاق بشنوند تمام نقشه ما برهم خواهد خورد و جان خودمان و حکیم به خطر خواهد افتاد. در این مورد سکوت کن و بگذار با عقل سلیم نقشه خود را اجرا کنیم.

وی مکث کوتاهی نمود و پس از آن ادامه داد و گفت:

- مقدم بر ملاقات ابونصر دستگیری پیک دولت خانه است که امشب به سوی خراسان حرکت خواهد کرد. فوراً به خارج شهر حرکت کنید از حرکت او جلوگیری نمایید تا با به دست آوردن نامه‌ای که برای سلیمان میرزا نوشته شده است، بر اسرار تازه‌ای آگاه شویم.
فرح آغا پرسید:

- پس ملاقات ابونصر امشب صورت نخواهد گرفت؟

سلطان زاده خانم بی تأمل پاسخ داد:

- ملاقات او بماند برای بعد از دستگیری پیک خراسان و تو به تنهایی به دیدن او برو.

حیدر میرزا آمادگی خود را اعلام کرد و به دستور سلطان زاده خانم فوراً تغییر لباس داد و به اتفاق فرخ آغا از عمارت مادر خارج شدند.

پریخان خانم با گماردن جاسوسانی در گوشه و کنار حرم سرا و دولت خانه خیلی زود از ملاقات حیدر میرزا و شاه طهماسب آگاه شد.

یکی از جاسوسان او که به سرعت این خبر را به اطلاعش رسانید از او دستوری دریافت کرد که فوراً عده‌ای از همکاران وفادار به شاهزاده خانم را نزدیک به در دالان میان حرم سرا و دولت خانه، بگمارد تا از نزدیک شاهد و ناظر رفت و آمدها و فعالیت‌ها باشند. صوفی آغا خواجه محرم و وفادار پریخان خانم طبق دستور بانوی خود مجاور در دالان پشت درخت تنومندی پنهان شد و هنگامی که حیدر میرزا با عصبانیت از دولت خانه بیرون آمد تصمیم گرفت به دنبال او حرکت کند اما در همین لحظه وی از تعجب و حیرت دهانش بازماند.

چون در همان موقع مردی ناشناس را دید که از میان درختان بیرون پرید و حیدر میرزا را صدا کرد و به دنبال او دوید.

صوفی آغا بدیدن آن مرد که تاریکی مانع از دیدن صورت او بود یکه عجیبی خورد. یکی دو بار دستش به دشنه رفت تا در یک چشم برهم زدن آن مرد را که حدس زده بود از خواجه سرایان است در مقابل چشم حیدر میرزا به قتل برساند ولی با در نظر گرفتن موقعیت جلوی احساسات تند خود را گرفت و آهسته از مخفیگاه خود بیرون آمد و تا آنجا که می توانست فاصله اش را تا نقطه‌ای که حیدر میرزا با آن خواجه ناشناس روبرو شده بود کم کرد تا به دقت به سخنان آن دو گوش دهد.

آن قدر طولی نکشید که صوفی آغا خواجه مزبور را از صدایش شناخت. او از خواجه‌های مقرب به میرزا سلمان جابری وزیر اعظم بود. صوفی آغا در فکر این بود که این خواجه چگونه و از چه راهی و به دستیاری چه کسی وارد حرم سرا شده است؟ اما در همین وقت کلماتی به گوشش خورد که

چکمه زرد

ناگهان آتش خشم و کینه در نهادش شعله‌ور شد. صوفی آغا شنید که خواجه مزبور اسرار اعزام قاصد محرمانه به خراسان و همچنین مأموریت حسن بیک یوز باشی را برای حیدر میرزا فاش می‌سازد.

وی با شنیدن این اسرار با خود گفت:

- این خواجه نمای ناشناس به ارباب خود خیانت می‌کند باید بی‌درنگ سزایش را کف دستش بگذارم.

گفتگوی شاهزاده حیدر میرزا و خواجه خیانت‌کار به پایان رسید و به‌طوری که گذشت آن دو از یکدیگر جدا شدند.

صوفی آغا فی‌الفور خواجه را تا در خروجی حرم‌سرا که به کوچه راه داشت تعقیب نمود در آنجا مشاهده کرد که او با دادن چند سکه به نگهبان در باغ به سهولت خارج شد. اطمینان یافت که او از همین راه وارد باغ شده است و منظورش فقط ملاقات حیدر میرزا یا شخص نزدیک به او بوده است که اسرار مأموریت حسن بیک و پیک اعزامی به خراسان را فاش نماید.

صوفی آغا با تهدید نگهبان را وادار نمود در راه برای خروج او باز کند و همین که وی پایش به کوچه رسید به‌سرعت به تعقیب شکار خود پرداخت. او وسط کوچه در پرتو نور چراغ او را دید که با قدم‌های ریز و تند در حرکت است. این تعقیب تا میدان جلوی دولت‌خانه ادامه یافت و در آنجا خواجه جنایتکار پس از چند لحظه توقف به آن‌طرف میدان به راه افتاد و با همان سرعتی که می‌رفت داخل کوچه تنگ و نیمه تاریکی شد. به دنبال او صوفی آغا قدم به داخل کوچه گذاشت و به‌سرعت قدم‌های خود افزود.

کفش‌هایش را از پا درآورد و آن‌ها را در جیب جبه‌اش جای داد. دشنه پولادین از کمر گشود و شروع بدویدن نمود. شکار صوفی آغا که از خیانت خود و سودی که از آن انتظار داشت چیزی نصیبش نشده بود سخت

نادم و در يك اضطراب و وحشت عمیقی بسر می برد به طوری که تمام حواسش متوجه طول راه بود که هر چه زودتر خودش را به خانه میرزا سلمان برساند.

وی کمترین توجهی به پشت سر خود نداشت و از قدم های ریز و تندی که گاه پایش را در هم می پیچید و تعادلش را بر هم می زد، این ترس و وحشت و ندامت او کاملاً آشکار بود.

رفته رفته صوفی آغا فاصله میان خود و او را کم کرد و همین که خواجه مضطرب و وحشت زده از خم کوچه گذشت صوفی آغا مانند پلنگی خود را بروی او انداخت و در يك چشم برهم زدن دشنه را با قدرت هر چه تمام تر در قلب خواجه فراری فرو کرد و فریاد ناشی از درد را با بستن دهان او در گلویش خفه کرد و وقتی اطمینان یافت که او جان داده است جسد بیجاناش را به وسط کوچه انداخت و به سرعت به طرف خانه میرزا سلمان شروع بدویدن کرد.

میرزا سلمان هنوز از دولت خانه مراجعت نکرده بود. به ناچار خواجه صلاح خود را در آن دید که تا آمدن او پشت در خانه اش بنشیند. طولی نکشید که وزیر اعظم و همراهانش از خم کوچه نمایان شدند. صوفی آغا در فاصله نزدیک به در خانه پنهان گردید و همین که میرزا سلمان داخل خانه اش شد و صدای بسته شدن کلون در بگوش او رسید وی آهسته پیش آمد و دق الباب کرد.

خیلی زود در برویش گشوده شد. غلامی که در را بروی صوفی آغا باز کرد بدیدن جامه خون آلود او خود را عقب کشید و فی الفور در را بست. صوفی آغا خنده کوتاهی کرد و گفت:

- به وزیر اعظم اطلاع بده که شخصی تقاضای ملاقات او را دارد. امر فوری و مهمی است که باید به اطلاعش برسانم.

چکمه زرد

غلام کلون در را جلو کشید و شتابان به داخل خانه دوید. میرزا سلمان را که هنوز به اندرون نرفته بود از جریان امر آگاه ساخت. به دستور میرزا سلمان صوفی آغا را به حضورش بردند. وی بدیدن او دچار حیرت شد و با لحنی حاکی از تعجب پرسید:

- آیا کسی را به قتل رسانده‌ای ... صوفی...

- آری قربان ... مقتول یکی از خدمتگزاران شما بود که بسزای خیانتش رسید و جسد خون‌آلودش در همین نزدیکی‌ها افتاده است.

- واضح‌تر بگو. چه کسی به من خیانت کرده بود که به دست تو آن‌هم این وقت شب به قتل رسید؟!

- او از خواجه‌های نمک‌شناس این خانه بود ...

و بعد جریان را به‌طور مفصل شرح داد. میرزا سلمان بشنیدن ماجرای امر در بهت و حیرت فرورفت. آثار خشم در چهره به هم فشرده‌اش رفته‌رفته آشکار شد. لبانش را گزید. دست‌هایش را در هم قلاب کرد. سکوتی عمیق آنجا را گرفت. لحظاتی چند بدین حال گذشت. آخر الامر صوفی آغا سکوت را شکست و گفت:

- حال قربان چه می‌فرمایید آیا جان‌نثار مرخص است؟

- خیر، با این وضع که تو داری خارج شدن از اینجا به زیانت تمام خواهد شد و ممکن است گرفتار شبگردان شده که تو را به جرم قتل دستگیر نمایند.

میرزا سلمان از جای برخاست دست بر شانه صوفی آغا نهاد و او را به پاس این خدمت و فداکاری ذی‌قیمت مورد لطف خاص خود قرار داد و گفت:

- این حیدر میرزای احمق که از سلطان‌زاده خانم و حسن بیك یوز باشی الهام می‌گیرد و آرزوی جانشین شدن را در سر دارد، هنوز نمی‌داند میرزا سلمان چگونه آدمی است. بگذار آن‌ها به این دل‌خوش باشند که بر اسرار

مهمی دست یافته‌اند و بدون شك هم‌اکنون در آن‌طرف دروازه خراسان به انتظار رسیدن پيك خراسان و به چنگ آوردن نامه او آرام و قرار ندارند.

میرزا سلمان مکشی کرد و سپس ادامه داد:

- تا قبل از سپیده‌دم آن‌ها را از انتظار بیرون خواهم آورد و آنچه را که چشم‌به‌راهش هستند به سویشان می‌فرستم تا زحماتشان به هدر نرود.

وی به دنبال کلام آخر خود قهقهه‌ای سر داد و محکم به شانه صوفی آغا کوفت. هنوز صدای قهقهه او قطع نشده بود که دق‌الباب در خانه بلند شد. میرزا سلمان بشنیدن دق‌الباب در هر دودستش را به هم کوفت و به غلام بچه‌ای که داخل اتاق شد گفت:

- او را نزد من بیاورید.

وقتی دید غلام بچه مردد است با لحن آمرانه و تندی گفت:

- همان کسی که هم‌اکنون دق‌الباب کرد... او را میگویم زود به اینجا راهنمایی‌اش کنید.

غلام بچه تعظیمی کرد و عقب عقب از اتاق بیرون رفت و به فاصله کوتاهی به اتفاق مردی بلندقد و چهارشانه که لباس سفیر بر تن داشت وارد اتاق شدند.

میرزا سلمان درحالی که اشاره به آن مرد می‌نمود خطاب به صوفی آغا گفت:

- این همان پیکی است که حیدر میرزا انتظار برخورد با او را در آن‌طرف دروازه شهر دارد ولی ما بر سر تصمیم خود باقی هستیم و این مرد را با نامه‌ای که به‌عنوان سلیمان میرزا تهیه کرده‌ایم به‌سوی خراسان می‌فرستیم. بگذار دستگیرش کنند.

صوفی آغا مضطرب شد و به تندی گفت:

چکمه زرد

- قربانت بگردم شما را به خدا این کار را نکنید یا اینکه پیک مخصوص را از بیراهه بفرستید. تمام کوشش من برای این بود که شما را از وقوع يك حادثه خطرناك آگاه کرده باشم که از اعزام پیک خودداری نمایید. چون اگر نامه حضرت ظل‌اللهی به سلیمان میرزا به دست دشمنان پریخان خانم بیفتد يك بار دیگر آن‌ها پیروز خواهند شد و در اینجا پریخان خانم شکست خواهد خورد.

میرزا سلمان خنده صدا داری کرد دست‌هایش را به هم قلاب نمود و گفت:
- در تصمیم ما کمترین خللی وارد نخواهد آمد. امر حضرت ظل‌اللهی است و باید نامه سلیمان میرزا همین امشب از قزوین خارج شود.
صوفی آغالب به سخن گشود تا کلماتی دیگر بگوید ولی میرزا سلمان که مردی بصیر و زیرک بود او را امر به سکوت داد و آنگاه خود از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با لوله کاغذی بازگشت. آن را نشان قاصد داد و گفت:

- این نامه سلیمان میرزا است که به توشیح حضرت ظل‌اللهی رسیده است و امشب باید به وسیله تو به سوی خراسان فرستاده شود.
وی لوله کاغذ را در جای فلزی که بهمان اندازه تهیه شده بود قرار داد. در آن را با موم پوشاند و روی موم مهر مخصوص خود را زد و سپس به دست قاصد داد و گفت:

- در دفاع از این نامه محرمانه اصراری نیست که جان را به خطر اندازی. بمجربیکه مورد حمله عده‌ای که انتظارت را دارند قرار گرفتی صلاح تو در این است که با تحویل امانتی جانت را از مرگ نجات دهی اما زنهار با آن‌ها وارد گفتگو و کشمکش مشو و شمشیرت را از غلاف بیرون مکش که جنگیدن با آن عده کار احمقانه‌ایست.

صوفی آغا بشنیدن کلام آخری میرزا سلمان پوزخندی زد و گفت:

- قربان اگر جسارت نکرده باشم اعزام پیک عمل احمقانه‌تری است که مرتکب می‌شویم.

با اینکه این سخن بر میرزا سلمان گران آمد و آن را جسارتی نسبت به خود دانست مع‌هذا خشمش را فروخورد و سکوت نمود. قاصد لوله فلزی محتوی نامه سلیمان میرزا را به زیر کمر بند چرمی‌اش جای داد و گفت:

- اوامر وزیر اعظم را اطاعت می‌کنم اما...

در اینجا سخنش قطع شد.

میرزا سلمان پرسید: اما چه؟! بگو آزاد هستی.

- اما مرگ بر تسلیم شدن ناجوانمردانه‌ای که جلوی پایم قرار داده‌اید هزار بار ترجیح دارد. اجازه دهید مردانه از خود دفاع کنم زیرا تحویل نامه بدان شکل که شما شرحش را دادید، برایم غیر قابل تحمل است.

میرزا سلمان با بی‌اعتنائی و لاقیدی شانه‌هایش را بالا انداخت و به گوشه اتاق رفت و گفت:

- دستور همان است که دادم حال خود دانی. ولی عقل این‌طور حکم می‌کند که تسلیم شدن کار عاقلانه و دست به شمشیر بردن کار ابلهانه‌ایست.

بعد مکثی کرد و سپس خنده‌ای نمود و ادامه داد:

- برو و اگر زنده ماندی پس از طلوع آفتاب نزد من بیا با تو کار واجبی دارم ضمناً اسم شب برای عبور از دروازه (تبرزین) است.

قاصد متوجه صوفی آغا شده او را متوجه وزیر اعظم دید. چند لحظه‌ای توقف کرد و با کسب اجازه از اتاق خارج شد و به دنبال مأموریت خود رفت.

متعاقب خروج او میرزا سلمان زیر چشم نگاهی به صوفی آغا افکند و بعد قهقهه‌ای سرداد و درحالی که قهقهه می‌خندید با قدم‌های شمرده به طرف در

چکمه زرد

اتاق به راه افتاد. صدای خنده او تا انتهای دالان که به حرم سرایش منتهی می شد همچنان بگوش می رسید.
صوفی آغا همان طور که بر جای خود ایستاده و گوش به صدای خنده میرزا سلمان می داد آهسته زیر لب گفت:
- عجیب مردیست که نظیر او را در عمرم ندیده ام ...

قزوین دارالسلطنه شاه طهماسب در سکوت و خاموشی فرورفته بود. صدای پای عسس ها و گشتی ها در کوچه پس کوچه های شهر شنیده می شد. همراه با این صدا، زوزه سگ های ولگرد از محلات دوردست شهر بگوش می رسید. شب از نیمه گذشته بود که چند تن سوار که شاهزاده حیدر میرزا و فرخ آغا در رأس آنان بودند به پشت دروازه شرق رسیدند فرخ آغا فریاد برآورد:
- دروازه بان ...

این نام را چند بار تکرار کرد.
صدای باز شدن در حجره جنب دروازه که پنج پله با سطح زمین ارتفاع داشت سکوت آن نقطه را بر هم زد و متعاقب آن نور چراغ به خارج تابید.
فرخ آقا با لحنی تند فریاد زد:

- احمق بیرون بیا و دروازه را بروی ما باز کن.
- دروازه بان چشمان خواب آلودش را مالید. فانوس بادی را بالا سرش گرفت و در تاریکی خیره شد تا صاحب صدا را ببیند کیست که این وقت شب آمرانه به او فرمان می دهد.
- حیدر میرزا از حرکت او عصبانی شد و به فرخ آغا گفت:
- این مرد خیره سر را باید گوشمالی بدهیم ببین چگونه ما را مسخره کرده است و از جایش تکان نمی خورد.
- آرام باشید شاهزاده او به وظیفه اش عمل می کند.
- صدای دروازه بان از بالای پلکان برخاست و پرسید:
- کیستی، اسم شب را بگو تا دروازه برویت گشوده شود.
- حیدر میرزا طاقت نیاورد و با لحنی آمرانه گفت:
- پائین بیا و یاوه کمتر بگو و اگر در گشودن دروازه درنگ نمائی به کسان خود دستور خواهم داد سرت را از تن جدا کرده بر بالای دروازه بر سرنیزه کنند.
- دروازه بان بشنیدن این سخن تهدید آمیز آهسته از پلکان پایین آمد.
- فرخ آغا رکاب به شکم اسب زد جلو رفت و مقابل او توقف کرد و گفت:
- بی آنکه سؤال بکنی فوراً دروازه را باز کن.
- تا اسم شب را نگوئید دروازه بروی شما گشوده نخواهد شد.
- حیدر میرزا بیش از این درنگ را جایز ندید. از اسب به زیر آمد و درحالی که دست راستش بروی قبضه شمشیر بود خود را به دروازه بان رسانید و بی تأمل سیلی آبداری به صورت او نواخت. به طوری که دروازه بان چند قدم به عقب رفت و پرخاش کنان گفت:
- از شما متجاوزین نزد حضرت ظل اللهی شکایت خواهم برد.

چکمه زرد

فرخ آغا خود را بمیان انداخت و سر بگوش دروازه بان گذاشت و حیدر میرزا و خودش را معرفی کرد. دروازه بان بشنیدن نام آن دو سر به عقب کشید آب دهانش را فروبرد فانوس را بالا گرفت در صورت فرخ آغا خیره شد و سپس گفت:

- تو را ندیده و نمی شناسم اما شاهزاده حیدر میرزا را چند بار دیده ام.
حیدر میرزا که هنوز در حالت خشم بسر می برد جلو رفت و سینه اش را پیش داد و گفت:

- نزدیک بیا و مرا خوب تماشا کن.
دروازه بان همین که شاهزاده را شناخت به خاک افتاد و طلب عفو نمود.
حیدر میرزا نهیبی زد و گفت:
- برخیز و این حقه بازی را کنار بگذار.

مردك سراسیمه از زمین برخاست و شتابان به سوی دروازه که چند قدمی فاصله نداشت دوید. فانوس را به زمین نهاد، کلون دروازه را با هر دودست گرفت و با يك حرکت کلون را عقب کشید و به تنهائی دروازه را گشود.
حیدر میرزا با يك جست به پشت اسبش پرید و به دنبال او فرخ آغا بر مرکب سوار شد و قبل از آنکه حرکت کنند شاهزاده حیدر میرزا دروازه بان را به نزد خود خواند نگاه تحقیر آمیزی به او افکند و آنگاه با لحن آمرانه ای خطاب به او گفت:

- یکی از سواران من عقب مانده است و به زودی به اینجا خواهد رسید و تو بی آنکه از او اسم شب بخواهی فوراً راه بده که به ما ملحق شود زنهار با او حرفی نزن.

منظور حیدر میرزا از سوار عقب مانده همان پیکی بود که می بایست نامه سلیمان میرزا را به خراسان ببرد.

او عمداً او را از سواران خود معرفی نمود که قبلاً راه خروجش را از شهر هموار کرده باشد تا در انجام نقشه‌اش برای به دست آوردن نامه مزبور وقفه‌ای حاصل نشود و پیک سوار به سهولت از دروازه شهر بگذرد.

فرخ آغا فاصله خود را با حیدر میرزا کم کرد و همین که کنار او قرار گرفت درگوشی با او صحبت کرد.

حیدر میرزا فکری کرد و بی آنکه جوابی به رئیس خواجه‌ها بدهد، رکاب به شکم اسبش زد و از دروازه خارج شد. به دنبال او فرخ آغا و سایر سواران از دروازه گذشتند. مقدار راهی که رفتند حیدر میرزا رو کرد به فرخ آغا و گفت:

- کشتن دروازه‌بان در این موقع که هنوز نقشه ما به انجام نرسیده صلاح نبود و این مأموریت به عهده تو که هنگام مراجعت او را با یک ضربت به قتل برسانی.

فرخ آغا خنده کوتاه و کریهی نمود و سکوت کرد.



مقارن این احوال زنی شتابان خودش را به خانه سبز رسانید و همین که دربرویش گشوده شد یکسر به اتاق مخصوص رفت و به فاصله کوتاهی بیرون آمد و به نزد هلاله رفت.

طولی نکشید که نقاب پوشی درحالی که چکمه‌ای زرد بپا داشت (از این به بعد این نقاب پوش را بنام «چکمه زرد» می‌نامیم) از خانه سبز بیرون آمد و

چکمه زرد

به پشت اسبی که قبلاً برایش آماده کرده بودند پرید و به سرعت در تاریکی شب ناپدید شد. چکمه زرد کوچه‌های تنگ و پرپیچ‌وخم را پشت سر گذاشت و به سوی دروازه شرق رفت.

وی همین که به دروازه شهر رسید آن را گشوده دید، دهنه اسبش را کشیده نگاهی به اطراف خود افکند. در این هنگام دروازه‌بان که تازه خوابش برده بود بر اثر صدای سم اسب از خواب پرید. فانوس را برداشت و از حجره‌اش بیرون آمد و بی آنکه سؤال بکند فریاد زد:

- راه برای خروج باز است رفقاییت از شهر خارج شده‌اند. به زودی به آن‌ها ملحق خواهی شد.

چکمه زرد او را مخاطب قرار داد و گفت:

- پائین بیا دروازه‌بان.

- آیا تو از سواران حیدر میرزا نیستی؟

- گفتم پائین بیا و یاوه گوئی نکن.

دروازه‌بان غرولند کنان درحالی که بر جان خود ترسیده بود دو پله یکی خود را به نزدیک چکمه زرد رسانید و به عادت همیشگی برای دیدن صورت تازه‌وارد فانوس را بالا گرفت و همین که چشمش به نقاب چهره و شل مشکی و چکمه‌های زرد سوار افتاد، ترس عجیبی بر او راه یافت. آب دهانش را به سختی فروبرد نگاهش را به نقطه‌ای از سطح زمین دوخت و با آهنگ لرزانی گفت:

- پس آن سوار عقب‌مانده شاهزاده نیستید؟ من دروازه را به دستور ایشان برای عبور آن سوار باز گذاشته‌ام.

چکمه زرد پوزخندی زد و پرسید:

- گفتی حیدر میرزا از شهر خارج شده است. آیا از همراهان او کسی را شناختی؟

- خیر آن‌ها را نشناختم.
- دروغ می‌گویی احمق.
- دروازه‌بان که به زحمت ترس و وحشت خود را مخفی نگه داشته بود بشنیدن این کلام تهدیدآمیز زانوانش لرزید و در مقابل اسب چکمه زرد به‌زانو درآمد و گفت:
- سوگند می‌خورم که جز حیدر میرزا کس دیگری را نشناختم.
- بلند شو.
- دروازه‌بان برخاست و همان‌جا ایستاد.
- در این هنگام صدای سم تگ‌سواری از پشت سر بگوش رسید.
- دروازه‌بان درحالی که نگاهش بدان سمت بود گفت:
- این صدای سم تگ‌سواری است که حیدر میرزا گفته در خارج شهر انتظارش را دارد.
- آیا مطمئن هستی؟
- چندان اطمینانی ندارم.
- در هر حال من در گوشه‌ای پنهان می‌شوم تا او به اینجا برسد.
- چکمه زرد رکاب به شکم اسب زد و کنار پلکان حجره دروازه مخفی شد.
- نور فانوس دروازه‌بان طوری بود که اطراف خود را تا شعاع کمی روشن می‌ساخت.
- صدای تگ‌سوار رفته‌رفته نزدیک شد تا جایی که او و اسبش از دل تاریکی نمایان شدند. این سوار همان پیکی بود که حامل نامه سلیمان میرزا بود
- وی همین‌که به نزدیک دروازه رسید و دروازه‌بان را مقابل خود دید اسبش را متوقف ساخت.

چکمه زرد

دروازه‌بان این بار متوجه اشتباه خود شد و با تگ سوار طرف صحبت نشد و نام حیدر میرزا را به زبان نیاورد. مرد سوار سراپای دروازه‌بان را ورنه انداز کرد و (تبرزین) را که اسم شب بود، بر زبان آورد. دروازه‌بان با دست اشاره به دروازه کرد و گفت: - راه باز است. خارج شو.

پیک سوار دچار حیرت شد و ترسی خفیف بر او راه یافت. وی در اندیشه کار خود بود که ناگهان چکمه زرد از مخفیگاهش فریاد زد: - شمشیرت را به زمین بینداز و از جای خود حرکت نکن.

یکه سوار بشنیدن این فرمان آمرانه که انتظار شنیدن آن را در خارج از شهر داشت دچار حیرت شد و برای شناختن گوینده سخن چشم بدان سو دوخت اما کسی به نظرش نرسید. باوجود فانوس دروازه‌بان تاریکی عمیقی آنجا را گرفته بود که چشم چشم را نمی‌دید. مرد سوار در سکوت آمیخته بترس فرورفت. سخنان میرزا سلمان وزیر اعظم را به خاطر آورد:

«... بیهوده خود را بکشتن مده... عقل این‌طور حکم می‌کند که نامه را تحویل آن‌ها داده و از مرگ رهایی یابی...»

همچون ناقوس در گوش یکه سوار طنین انداخت. بر جان خود ترسید. افکارش به حدی مغشوش شده بود که قادر به درست فکر کردن نبود حتی موقعیت جا و مکان را از یاد برد و تنها چیزی که او را گیج ساخته بود این بود که وی پنداشت این صدای آمرانه از میان جمعی است که قصد جان او را کرده‌اند.

لحظاتی چند سکوت وحشت‌زایی آنجا را در بر گرفت. آرام‌ترین صدایی برنمی‌خواست. دروازه‌بان به بخت بد خود دشنام می‌داد و خویشتن را در

آستانه مرگی موحش^۵ می دید. او قدرت چکمه زرد را دریافته بود و می دانست یکه سوار مغلوب او خواهد شد اما تکلیف او چه می شد؟! این سؤالی بود که دروازه بان از خود می کرد و کاملاً مستأصل شده بود و در يك اضطراب عمیقی قرار داشت و هر آن منتظر بود که جدالی خونین میان آن دو سوار روی دهد.

صدای چکمه زرد او و یکه سوار را به خود آورد. او این بار خشن تر و آمرانه تر خطاب به دروازه بان گفت:

- این سوار را خلع سلاح کن و از اسب پائینش بیاور.
یکه سوار مهر خاموشی از لب برداشت و با لحنی که می کوشید ترس و اضطراب درونش را آشکار نسازد پرسید:

- تو کیستی که در تاریکی ها پنهان شده و این طور آمرانه فرمان می دهی نزدیک بیا و منظور خویش را بی پرده بگو ...

چکمه زرد رکاب به شکم اسب زد و از مخفیگاه بیرون آمد و در چند قدمی یکه سوار اسب را متوقف ساخت شمشیرش را به جانب مرد سوار گرفت و گفت:

- این من هستم... درست تماشا کن اما هرگز مرا نخواهی شناخت و قادر به فرار نخواهی بود. با همین شمشیر که يك ضربت آن کافی است تو را در خاك و خون بیندازد، تو را سر جاییت خواهم نشاند.

- منظورت چیست؟! باز گو و جانم را خلاص کن.

- هم اکنون خواهی دانست.

بعد رو کرد به دروازه بان و گفت:

- احمق بزدل ترس را کنار بگذار نزدیک برو و شمشیر این سوار را تحویل بگیر.

۵ - ترسناك، سهمناك، وحشتناك

چکمه زرد

یکه سوار که خیال کرده بود با جمعی سوار روبروست وقتی چکمه زرد را تنها دید با خود گفت:

- این سوار نقاب پوش تنهاست و هرگز تسلیم او نخواهم شد. مردانه از خود دفاع خواهم کرد مگر نه این است که این مأموریت خطیر و خطرناک را به عهده گرفته‌ام. به جدال خواهم پرداخت بگذار اگر کشته می‌شوم مردانه جان دهم.

وی آهسته دست بروی قبضه شمشیرش نهاد. آن را در میان مشتش جای داد و اندکی از غلاف بیرون کشید. دروازه‌بان با قدم‌های لرزان درحالی که بر جان خود سخت ترسیده بود به کنار یکه سوار رسیده دست دراز کرد و گفت:

- ای سوار شمشیرت را بده تا جانت از مرگ نجات یابد.

یکه سوار خونس به جوش آمد. سراسیمه گرفت، حالت اضطراب را از خود دور ساخت و ناگهان پا از رکاب بیرون کشید و لگد محکمی به سینه دروازه‌بان زد و به دنبال آن شمشیر از غلاف خارج کرد و به طرف چکمه زرد که ناظر این صحنه بود حمله ور شد. چکمه زرد با سرعتی غیرقابل تصور و زبردستی با شمشیر به زیر شمشیر او زد و آن را از خود دور ساخت. یکه سوار با همان سرعتی که حمله کرده بود از کنار چکمه زرد گذشت و قبل از آنکه موفق شود سر اسب را برگرداند نوك شمشیر چکمه زرد را روی مهره کمر خود احساس نمود.

- حالا وقت آن رسیده که این شمشیر را تا نیمه در کمرت فروکنم و به گستاخی‌ات خاتمه دهم. زود شمشیرت را بینداز و نامه‌ای را که همراه داری تحویل بده ...

یکه سوار که به فاصله چند لحظه در وضع خطرناکی قرار گرفته بود خیلی زود خود را باخت و احساس نمود که مرگ موحشی به سراغش آمده و

اگر بخواسته سوار تقاب پوش جواب مثبتی ندهد گفته میرزا سلمان تحقق خواهد یافت. سخنان او در گوشش صدا کرد:

«... بیهوده خود را بکشتن مده. عقل این طور حکم می کند که نامه را تحویل آن ها داده و از مرگ رهایی یابی...»

- اما نه. مردانه دفاع خواهم کرد و هرگز تسلیم این تقاب پوش نخواهم شد. قول داده ام این نامه را به مشهد ببرم.

چکمه زرد وقتی سکوت او را مشاهده نمود نهدی بر او زد و گفت:

- در چه فکر هستی. نامه سلیمان میرزا کجاست؟

- نامه نزد من نیست.

- احمق دروغ می گویی ... همان نامه ای که به توشیح حضرت ظل اللهی رسید و بنام سلیمان میرزا است.

یکه سوار لب فرو بست و سکوت نمود.

چکمه زرد فشاری به نوک شمشیر خود داد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- انکار نتیجه ای ندارد. جز آنکه تو را بکشتن دهد راه دیگری در پیش نداری و به سهولت نخواهی توانست از چنگ من که قصد جانت را کرده ام بگریزی.

یکه سوار که تصمیم به مقاومت گرفته بود همین که سوزش نوک شمشیر چکمه زرد را روی پوست بدن خود حس کرد ناگهان فریادی از گلو خارج ساخت و رکاب به شکم اسب زد و از چنگ چکمه زرد خود را خلاص نمود و فی الفور حالت حمله به خود گرفت و با شمشیر به سوی چکمه زرد حمله کرد.

چکمه زرد خنده ای از روی خشم سر داد و به دفاع پرداخت.

- نامه نزد من است ولی آرزوی به دست آوردن آن را به گور خواهی برد.

چکمه زرد

هم اکنون به تو نشان خواهم داد که چگونه باید حریف را از پای در آورد
احمق تو خیال کرده‌ای می‌توانی از چنگ من بگریزی.
جدالی سخت و خصمانه میان آن دو در گرفت.

چکمه زرد با مهارتی عجیب حملات یکه‌سوار را که از روی فنون نظامی
صورت می‌گرفت، در نهایت خونسردی عقب می‌زد. یکه‌سوار که حملات
پی‌درپی و خصمانه‌اش بی‌نتیجه می‌ماند، رفته‌رفته یاس و ناامیدی بر او راه
یافت.

چکمه زرد وقتی دید با شمشیر کاری از پیش نمی‌برد میان خود و حریف
فاصله انداخت و به سرعت شمشیرش را در غلاف جای داد و زنجیری که
بسر آن گوی فلزی بسته شده بود از ترك اسبش کشید و حمله‌ای برق‌آسا
نمود. زنجیر را به دور سرش چرخاند و ضربه‌ای محکم بر پشت یکه‌سوار
وارد آورد.

مرد سوار بر اثر این ضربه سنگین تعادلش را از دست داد از روی اسب به
زمین افتاد. شمشیر از دستش خارج شد و هنوز به خود نیامده بود که
چکمه زرد از اسب پائین پرید و خود را به او رسانید، پا روی سینه‌اش
گذاشت و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید نوک آن را روی سینه
یکه‌سوار نهاد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

– حالا نامه را خواهی داد یا به زور از تو بستانم؟

دروازه‌بان فی الفور فانوس را به نزد آن دو آورد.

چکمه زرد در روشنایی فانوس چشمش به قوطی فلزی استوانه‌ای زیر
کمر بند چرمین یکه‌سوار افتاد. خنده‌ای کرد و درحالی که با شمشیر اشاره
به آن می‌نمود به دروازه‌بان گفت:

– آن را به من بده.

دروازه بان خم شد و قوطی فلزی را از زیر کمر بند بیرون کشید و به دست چکمه زرد داد. چکمه زرد در پرتو نور فانوس نگاهی به مهر سر قوطی فلزی انداخت. مهر میرزا سلمان را شناخت. شمشیرش را به دست دروازه بان داد و سپس با نوک دشنه مهر از سر قوطی برگرفت و با عجله لوله کاغذی که درون آن بود خارج ساخت. خندید و گفت:

- این همان نامه ایست که در جستجویش هستم.

نامه را گشود و از تعجب دهانش بازماند. فی الفور نامه را بست و در قوطی استوانه ای گذاشت و همین طور که آن را در میان دستش گرفته بود نگاهی به نقطه ای خیره شد.

یکه سوار که از خود قطع امید کرده بود با صدای لرزانی پرسید:

- با من چه خواهی کرد؟

چکمه زرد بی اعتنا بگفته او همچنان در افکار خود غوطه ور بود. دروازه بان به این صحنه می نگریست و همه اش در فکر یکه سوار بود که فکر می کرد تا چند لحظه دیگر به دست چکمه زرد به قتل خواهد رسید.

لبخندی بروی لبان چکمه زرد ظاهر شد و رفته رفته این لبخند به خنده و قهقهه ای که از او، آن هم در آن حال عجیب به نظر می رسید تبدیل گردید.

دروازه بان و یکه سوار غرق در حیرت شدند و چشم به او دوختند. چکمه زرد خود را عقب کشید. همچنان قهقهه می زد و توجهی به آن دو نداشت.

وی شمشیرش را از دروازه بان گرفت و به طرف اسب خود رفت و با یک جست بروی زین پرید و خطاب به یکه سوار گفت:

- برخیز و نزد من بیا.

چکمه زرد

یکه سوار که هنوز مضطرب به نظر می‌رسید و آثار ترس و وحشت بر چهره رنگ‌پریده‌اش نقش بسته بود آهسته از جای برخاست و با قدم‌های لرزان به سوی او گام برداشت.

چکمه زرد قوطی فلزی را به طرف او پرتاب کرد و گفت:

- بگیر این نامه‌ای که مأموریت رسانیدن آن به سلیمان میرزا به عهده‌ات واگذار شده؛ اما مراقب باش که مأموریت خود را همان‌طور که قول داده‌ای به نحو احسن انجام دهی.

یکه سوار قوطی فلزی را بروی هوا گرفت نگاهی به آن افکند و گفت:

- آخر الامر منظور تو را نفهمیدم؟!

- خاموش باش همان‌طور که گفتم فوراً به طرف مشهد حرکت کن درنگ جایز نیست.

یکه سوار قوطی محتوی نامه سلیمان میرزا را زیر کمر بندش جای داد و گفت:

- آیا جانم در امان است؟

- آری ... سوار شو و قبل از حرکت من از دروازه خارج شو.

یکه سوار بشنیدن سخنان اطمینان‌بخش چکمه زرد ترس و اضطراب را از خود دور ساخت و احساس اعتماد و اطمینانی نسبت به او پیدا کرد. وی فی‌الفور بروی اسب خود پرید و به چکمه زرد نزدیک شد و آهسته گفت:

- هنوز نمی‌توانم اطمینان حاصل کنم که بین راه خطری وجود ندارد چون...

یکه سوار در اینجا کلام خود را قطع کرد.

چکمه زرد به تندى گفت:

- آنچه در دل داری بگو. آیا میرزا سلمان وزیر اعظم به تو اطمینان نداده است؟

- خیر از او شنیدم که شاهزاده حیدر میرزا با چند تن از همراهان خود قصد ربودن نامه سلیمان میرزا را دارد. آیا قبل از آمدن به اینجا با او و همراهانش روبرو نشدید؟

چکمه زرد فکری کرد و حقیقت را از یکه‌سوار پنهان داشت و گفت:
- از دروازه‌بان راجع به خروج آن‌ها چیزی نشنیدم و مطمئناً آن‌ها هنوز آنجا نرسیده‌اند و تو باید به سرعت حرکت کنی و احیاناً اگر برخوردی با خصم روی داد و آن‌ها نامه را از تو مطالبه کردند فوراً تحویلشان بده و از جنگ و ستیز خودداری کن چون بدون شك تعداد آنان بیش از تو خواهد بود و هر گونه مقاومتی که از تو سر بزند عمل احمقانه‌ای خواهد بود.

یکه‌سوار به فکر فرورفت و پس از اندک زمانی سر برداشت و گفت:
- مأموریتی است خطیر و درعین حال خطرناک و با اینکه چندان امیدی به موفقیت خود ندارم اما بر خود میدانم که این وظیفه را انجام دهم.
سر اسب را برگرداند و بتاخت از دروازه خارج شد. صدای خنده صدادار چکمه زرد را که بلافاصله پس از حرکت او سر داده بود شنید و با خود گفت:

- این سوار نقاب‌پوش که بود که آن گونه رفتاری خصمانه و سپس دوستانه داشت؟!

چکمه زرد دیگر توقف در آنجا را جایز ندید و به سرعت به شهر باز گشت.

چکمه زرد

شاهزاده حیدر میرزا و همراهانش دور از دروازه به انتظار رسیدن پیک سوار بودند. فرخ آغا وقتی دید از آمدن پیک خبری نشد با اجازه حیدر میرزا یکی از سواران را مأموریت داد که بتاخت به طرف دروازه شهر رفته و برای آن‌ها خبر بیاورد.

سواری که این مأموریت را پیدا کرد شتابان به جانب شهر حرکت کرد. حرکت او درست موقعی صورت گرفت که از آن طرف یکه‌سوار از دروازه خارج شد. یکه‌سوار با سرعتی که پیش می‌رفت تمام حواسش در یک نقطه تمرکز یافته بود و قلبش با ضربان خفیفی می‌زد.

سواری که از جانب حیدر میرزا به سوی دروازه شهر می‌رفت آن‌چنان به سرعت اسب میراند که کمترین توجهی به سمت مقابل و صدای سم مرکبی که از جهت مخالف پیش می‌آمد نداشت گوئی به او مأموریت داده بودند که مستقیماً خود را به شهر برساند.

اما یکه‌سوار که با احتیاط حرکت می‌کرد تمام حواس و افکار خود را معطوف به دو طرف جاده و راهی که در پیش داشت نموده بود تا خفیف‌ترین صدا را بشنود و آماده دفاع و یا فرار باشد.

وی خیلی زود صدای حرکت سواری که از سمت مقابل پیش می‌آمد شنید. اسب را متوقف ساخت گوش به صدای حرکت سوار داد. سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

- خدایا چه شب پرماجری است آیا این همان سواراست که انتظار برخورد با مرا دارد؟ آیا فرستاده‌ایست از جانب تو که به نجات من برخاسته است؟

صدای سم اسب سوار هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. یکه‌سوار فوراً شمشیرش را از غلاف کشید و در آن واحد تصمیم گرفت که از جاده خارج شده و به انتظار رسیدن سوار باشد.

وی به سرعت از جاده خارج شد و چشم در جھتی که صدای سم اسب سوار لحظه به لحظه نزدیک می شد دوخت. طولی نکشید که هیکل سیاه سواری از دل تاریکی نمودار شد و با همان سرعتی که پیش می رفت از برابر یک سوار گذشت. ناگهان یک سوار فریاد برآورد:

- بایست ای سوار.

سوار که هرگز تصور نمی کرد از پشت سر مورد حمله و تهدید قرار بگیرد دهنه اسب را کشید و توقف کرد و همین که خواست به عقب برگردد صدای تهدید آمیز و درعین حال آمرانه یک سوار که گفت:

- از جای تکان نخور والا با نوک شمشیر پشتت را سوراخ خواهم کرد... به حال اول باز گشت.

یک سوار خود را به پشت او رسانید نوک شمشیرش را به پشت او گذاشت و گفت:

- کیستی ... از کجا میایی و به کجا می روی ...؟! زود جواب بده ...
مرد سوار بی تأمل جواب داد:

- از راهی بسیار دور می آیم و چنانکه می بینی قصد دارم وارد پایتخت شوم
آیا قانع شدی؟

- جدی میگوئی، مزاح نمی کنی؟

- خیر این عین حقیقت بود.

یک سوار خنده کوتاهی کرد که سوار را به حیرت انداخت.

- آیا گفته هایم را دروغ پنداشتی؟

- بی شعور احمق خیال کردی با این پاسخ ساده و احمقانه ای که دادی
می توانی مرا فریب دهی.

یک سوار با شمشیر ضربت ملایمی به پشت سوار زد و گفت:

چکمه زرد

- حقیقت غیر از این است و حالا باید بگوئی آیا شاهزاده حیدر میرزا و سوارانش را که از شهر خارج شده‌اند دیده‌ای یا نه؟
- چه میگویی سوار؟

شاهزاده حیدر میرزا را نمی‌شناسم وانگهی در این تاریکی که چشم چشم را نمی‌بیند چطور ممکن است اطراف جاده به‌طور وضوح دیده شود و اگر سخن تو حقیقت داشته باشد بدون شك آنها خارج از جاده مخفی شده‌اند و اگر امانم بدهی حاضرم تو را تا مسافتی که مایل باشی همراهی کنم.
یکه‌سوار به فکر فرورفت و پس از اندک زمانی سوار را مخاطب قرارداد و گفت:

- به‌اتفاق خواهیم رفت اما قبل از حرکت باید تو را خلع سلاح نمایم.
- این تصمیم تو به زیان هر دومان تمام خواهد شد چه اگر مورد حمله واقع شویم من سلاحی در اختیار ندارم تا به دفاع پردازم و تو خیلی زود از پا درخواهی آمد و شرط عقل این است که اجازه دهی سلاح همراه خود داشته باشم.

- خیر شمشیر و خنجر را به من بده.
سوار شمشیر را از کمرش گشود و همان‌طور که پشت به یکه‌سوار داشت آن را به سمت او دراز کرد.
یکه‌سوار دستور داد تا او شمشیرش را به زمین اندازد.

مرد سوار چنین کرد و خنجرش را نیز به زمین پرتاب نمود و گفت:
- اکنون مردی بی‌سلاح هستم که کودکی مسلح با یک حمله کوچک خواهد توانست مرا وادار به تسلیم نماید و این دستور تو دور از مردانگی است.

یکه‌سوار فرمان حرکت داد و خود به دنبال سوار حرکت کرد. وی این‌طور فکر کرده بود که به‌محض بروز خطر وی در پناه مرد سوار قرار

خواهد گرفت و او را سپر خویش می‌سازد تا از آسیب و گزند حمله‌کنندگان مصون بماند.

اما مرد سوار از حيله و نيرنگی که بکار برده بود از فرط خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت زیرا بی‌آنکه وارد جدال و کشمکش با او شود او را به‌سوی قتلگاه می‌برد.

بین راه مرد سوار لب به سخن گشود و گفت:

- از آنچه گفتی در وحشتم.

- از چه وحشت داری؟!

- از شاهزاده حیدر میرزا و همراهانش ...

یکه‌سوار نگذاشت او کلامش را تمام کند و به‌تندی گفت:

- پس تو نیز از وجود آنها در طول جاده که کمین کرده‌اند باخبر هستی؟

مرد سوار خنده‌کنان و در نهایت خونسردی گفت:

- ولی این خبر را از زبان تو شنیدم که از آنان بیم داری.

یکه‌سوار مکث کوتاهی کرد و با لحنی قاطع گفت:

- تا تو هستی ترس از آنان بی‌حاصل است و به‌محض اینکه مورد حمله واقع شدیم تو را سپر خویش قرار خواهم داد و اگر نیرنگی در کار باشد به دست خود هلاکت خواهم ساخت.

- مطمئن باش که نیرنگ و دامی در کار نیست و از آنچه پیش خواهد آمد روحم اطلاع ندارد.

آن دو صحبت‌کنان به نقطه‌ای که شاهزاده حیدر میرزا و فرخ آغا به‌اتفاق همراهانش کمین کرده بودند رسیدند.

فرخ آغا زودتر از شاهزاده و دیگران صدای سم دو سوار را شنید و وقتی حیدر میرزا را متوجه آن‌سوی جاده نمود همه در جای خود بجنب و جوش

چکمه زرد

درآمدند. حیدر میرزا بشنیدن صدای پیش آمدن دو سوار دچار حیرت شد و علت را از فرخ آغا پرسید و فرخ آغا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بی شک اتفاق عجیب و غیرقابل تصویری افتاده است و یا این که سوارانی که به این طرف می آیند کسان دیگری هستند.

- آیا حدس می زنی آن‌ها چند نفر هستند؟

فرخ آغا چند لحظه به صدای سم اسبان گوش فرا داد و آنگاه رو کرد به حیدر میرزا و گفت:

- بیش از دو نفر نیستند و من گمان می کنم یکی از آن دو همان سوار مورد نظر ماست و دیگری رفیق هم سفرش می باشد.

حیدر میرزا روی زین اندکی جابجا شد و با ناراحتی گفت:

- یقین دارم که سوار به دست آن دو به قتل رسیده و من شخصاً انتقام او را از این دو سوار خواهم گرفت.

فرخ آغا بازوی شاهزاده را گرفت و فشار خفیفی به آن داد و گفت:

- آهسته صحبت کنید آن‌ها نزدیک می شوند بگذارید تصمیم قاطع و عاقلانه‌ای بگیریم که به نتیجه مثبت برسد و اگر نظر مرا بخواهید هرگز نباید داخل جدال شویم چون ممکن است سوار مورد نظر ما از فرصت استفاده کرده و بگریزد.

حیدر میرزا که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت:

- هر کار دلت می خواهد بکن اما به خاطر داشته باش که ما برای چه هدفی به اینجا آمده ایم و اگر نامه حضرت ظل‌اللهی که به سلیمان میرزا نوشته شده است دستان نرسد شکست جبران ناپذیری نصیبمان خواهد شد.

- آرام باشید شاهزاده.

در این موقع یک سوار و مرد سوار به مقابل حیدر میرزا و یارانش که خارج شده و ایستاده بودند رسیدند. مرد سوار با وجود تاریکی آن مکان را

شناخت و با بی صبری انتظار آن‌ها را داشت که او را از آن وضع خطرناک نجات دهند.

حیدر میرزا چنگ بر بازوی فرخ آغا زد و با نوک شمشیر اشاره به دو سوار که فقط هیکل آن‌ها دیده می‌شد نمود. فرخ آغا سرش را تکان داد و سپس سر به پیش برد و آهسته گفت:

- همین که آن دو را امر به توقف دادم شما بتاخت حرکت کنید و راه را بر آن‌ها ببندید تا از دو جهت در محاصره قرار گیرند.

فرخ آغا این بگفت و آنگاه قبضه شمشیرش را در میان دست فشرد و با صدای رسا و آمرانه‌ای فریاد زد:

- توقف کنید ای دو سوار ناشناس.

مرد سوار صدای فرخ آغا را شناخت و بشنیدن آن لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبانش نقش بست و فی الفور دهنه اسبش را کشید و رو کرد به یکه سوار و با لحن اضطراب آوری گفت:

- گرفتار راهزنان شدیم. آیا پول زیادی همراه خود داری؟

یکه سوار که به فراست دریافته بود این صدا از همراهان حیدر میرزا است دندان‌هایش را بروی هم فشرد و گفت:

- راهزنی در کار نیست و این همان صدایی است که تا اینجا انتظار شنیدنش را داشتم و تو اگر کمترین حرکتی از خود نشان دهی با شمشیر پهلویت را سوراخ خواهم کرد.

- دیوانگی را کنار بگذار.

- سکوت کن تا ببینم او کیست.

چند لحظه پس از فریاد آمرانه فرخ آغا حیدر میرزا از مخفیگاه بیرون پرید و به سرعت خود را بر سر راه قرارداد و با لحنی از روی خشم خطاب به آنان گفت:

چکمه زرد

- سلاح خود را به زمین اندازید و تسلیم شوید.
مرد سوار برای آنکه خود را به شاهزاده بشناساند گفت:
- ما رهگذرانی هستیم که از پایتخت می آییم و قصد داریم به ولایت خود برویم. آیا با ما کاری دارید؟
فرخ آغا مرد سوار را شناخت و خیالش از هر سو آسوده گردید و فی الفور خود را به شاهزاده رسانید و قضیه را به او حالی کرد. حیدر میرزا که سر از پا نمی شناخت به فرخ آغا دستور داد که بی درنگ حمله را آغاز نماید چون خیلی وقت است که انتظار چنین موقعیتی را دارند و نباید فرصت گران بها را از دست بدهند. فرخ آغا نظر دیگری داشت و وقتی آن را با حیدر میرزا در میان گذاشت او سکوت نمود و تسلیم نظریه او شد.
سواران شاهزاده دو سوار را محاصره کردند و باینکه صدای رفیقشان را شناخته بودند ولی هیچ گونه آشنایی ندادند و منتظر فرمان رؤسای خود شدند. فرخ آغا از شاهزاده جدا شد و فاصله خود را با دو سوار کم کرد و با لحن تهدید آمیزی خطاب به آن دو گفت:
- یکی از شما دو نفر، پیک مخصوص حضرت ظل اللهی است و نامه ای که همراه دارد باید بی درنگ تحویل ما دهد و جان خویش را از مرگ موحشی که در انتظارش می باشد نجات بخشد.
یکه سوار بشنیدن این سخنان سراپا لرزید و اندکی خود را عقب کشید. نوك شمشیرش که به حالت تهدید در پشت سوار قرار داشت آهسته پائین آمد و همین عمل موجب شد که مرد سوار آزادی را درك نماید.
وی همین که عقب رفتن یکه سوار را احساس نمود ناگهان رکاب به شکم اسب زد و به سرعت از برابر او گریخت و خود را به فرخ آغا رسانید و با صدای بلند گفت:

- قربان، پيك حضرت ظل اللهی همین سوار است که با حيله و نيرنگ او را به اینجا کشاندم.

يک‌سوار به خود آمد و تازه متوجه شد که در چه دام هولناکی افتاده است به کلی خود را باخت و ترس و وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت. حیدر میرزا جلو آمد و به سواران فرمان داد که حلقه محاصره را تنگ‌تر کنند و آنگاه يک‌سوار را تهدید نمود که مهر خاموشی از لب برداشته و به سخن آید و بخواسته آنان جواب دهد. يک‌سوار با صدای لرزان گفت:

- آری آن پيك مخصوص من هستم اما مقصودتان را نمی‌فهمم واضح‌تر بگوئید چه منظوری دارید؟

فرخ آغا بر حیدر میرزا پیش‌دستی کرد و گفت:

- عجب بی‌شعوری هستی. چه زود فراموش می‌کنی. خود را به حماقت مزین و نامه محرمانه‌ای که نزد خود داری تحویل ما بده. حیدر میرزا قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- اطرافت را نگاه کن. راه فرار مسدود است و اگر در دادن نامه درنگ نمائی همین سواری که تو را با حيله و نيرنگ به اینجا کشانید با يک ضربت دشنه شاهرگت را قطع خواهد کرد.

يک‌سوار قبضه شمشیر را در میان دستش فشرد؛ اما نه آن‌طور که از يک مرد جنگی برمی‌آید. احساس نمود که ضعف بر وجودش راه یافته و دیگر آن قدرت اولیه را ندارد. به اطرافش نظری انداخت در میان تاریکی هیکل سربازان را دید که مانند نگین انگشتر احاطه‌اش کرده‌اند.

ضعف و سستی بر يک‌سوار مستولی شده بی‌اختیار شمشیر از دستش رها شد و به زمین افتاد. در همین موقع صدای میرزا سلیمان جابری وزیر اعظم در گوشش طنین افکند ...

چکمه زرد

«بیهوده خود را به کشتن مده عقل این طور حکم می کند که نامه را تحویل آن ها دهی» یکه سوار سر به گریبان فروبرد. ترس و وحشت عجیبی بر وجودش راه یافته بود و احساس می کرد که لبه تیز شمشیر دشمن زیر گلویش قرار دارد و زندگانی او به موئی بسته است که اگر کمترین مقاومتی از خود نشان دهد جانش از بین خواهد رفت. وی بر سر دوراهی واقع شده بود ... تسلیم بلا شرط و یا خود را به خطر انداختن.

اما او قول داده بود که مردانه از نامه محرمانه حضرت ظل اللهی دفاع کند و از تسلیم آن به دشمن خودداری نماید.

صدای فرخ آغا او را به خود آورد.

- چرا لال شده ای؟ از اسب پیاده شو و فکر مقاومت و یا فرار را از مغزت دور کن.

یکه سوار بشنیدن فرمان آمرانه فرخ آغا سراپایش لرزید و به فکر شمشیرش افتاد... اما آن را از دست داده بود. احساس کرد که کاملاً بیچاره شده و راه نجاتی جز آنچه که میرزا سلمان به او گفته بود و حالا فرخ آغا آمرانه و در قالب دیگری به او فرمان می داد برایش باقی نمانده است ... وی آب دهانش را فروخورد و با لحنی لرزان در جواب فرخ آغا گفت:

- نامه ای همراه ندارم و کوشش شما بی حاصل است.

حیدر میرزا بشنیدن این پاسخ منفی بخشم آمد و به سرعت به جانب یکه سوار پیش رفت و همین که کنار او رسید با پهنه شمشیر محکم به پشت او کوفت و گفت:

- دروغ می گویی احمق. نامه را تحویل بده والا جانت به خطر خواهد افتاد. یکه سوار فریاد کوتاهی کشید و گفت:

- از جان من چه می خواهید؟ شاهزاده من نامه ای همراه خود ندارم.

حیدر میرزا صبر و تحملش به پایان رسید و با قبضه شمشیر چنان ضربتی به بازوی یکه‌سوار زد که تعادل او به هم خورد و نتوانست خود را روی زین نگه دارد و از اسب به زمین افتاد. فرخ آغا فی‌الفور از اسب پائین پرید و به طرف یکه‌سوار دوید و خود را بروی او انداخت. گلویش را در میان دو دست گرفت و از روی غیظ پرسید:

- نامه حضرت ظل‌اللهی برای سلیمان میرزا کجاست؟

یکه‌سوار که از درد پشت و سر زانو می‌نالید و چهره‌اش فشرده شده بود سؤال او را بدون جواب گذاشت. حیدر میرزا نیز از اسب به زیر آمد و به فرخ آغا دستور داد فوراً لباس‌های یکه‌سوار را جستجو کند.

یکه‌سوار که این فرمان را شنید به زحمت دست به کمر برد و لوله فلزی را از زیر کمر بندش بیرون کشید و بی آنکه بداند به کدام سمت باید پرتاب نماید آن را به سمتی پرتاب کرد.

از بخت بد او لوله فلزی محتوی نامه محرمانه به چکمه حیدر میرزا خورد. شاهزاده فی‌الفور خم شد و آن را از روی زمین برداشت و خطاب به فرخ آغا گفت:

- برخیز فرخ که مطلوب خود را پیدا کردم.

فرخ آغا سراسیمه از روی یکه‌سوار برخاست و به تندی پرسید:

- آیا حقیقت را می‌گویید شاهزاده؟

- آری نگاه کن. درون این قوطی فلزی همان نامه‌ایست که در جستجویش هستیم و این سوار احمق خواست آن را از خود دور کند و ادعایش را ثابت نماید؛ اما خدا نخواست و نامه به دست ما افتاد.

فرخ آغا دست پیشبرد. قوطی را لمس نمود و گفت:

- آیا اطمینان دارید که نامه حضرت ظل‌اللهی درون همین قوطی است.

چکمه زرد

حیدر میرزا در قوطی را گشود آن را کف دستش سرازیر کرد و همین که مطمئن گردید نامه‌ای درون قوطی است لبخندی پیروزمندانه بر لبانش نقش بست و با خوشحالی زائدالوصفی گفت:

- کار تمام است.

- پس توقف ما در اینجا دیگر موردی ندارد حرکت کنیم که زودتر به شهر باز گردیم.

حیدر میرزا قوطی فلزی را زیر کمر بند چرمی‌اش جای داد و گفت:

- اما قبل از حرکت به‌سوی شهر باید به زندگانی این مرد جسور و دروغ‌گو پایان دهیم و همین‌طور که بروی زمین خوابیده است با یک ضربت شمشیر سینه‌اش را بشکافیم تا کسی از عمل ما اطلاع حاصل نکند. فرخ آغا بی‌اختیار خندید.

حیدر میرزا متعجب گردید و وقتی علت خنده رئیس خواجه‌ها را پرسید. فرخ آغا خنده کنان گفت:

- برعکس من معتقدم که نباید این سوار را به قتل برسانیم او باید زنده بماند و میرزا سلمان را از محل ما آگاه سازد تا او بداند با همه زرنگی و زیرکی هنوز بر ما تسلط ندارد.

حیدر میرزا اندکی به فکر فرورفت و سپس گفت:

- بیم آن دارم که میرزا سلمان پس از اطلاع یافتن از ماجرای ربوده شدن نامه، پدرم را در جریان بگذارد. فرخ آغا گفت:

- هیچ‌کس به‌اندازه من میرزا سلمان را نمی‌شناسد. او مردی نیست که ربوده شدن نامه را به اطلاع حضرت ظل‌اللهی برساند چون می‌ترسد از مقام و منزلتی که دارد معزول شده و مغضوب حضرت ظل‌اللهی واقع شود.

بگذارید او حریف نیرومند و باقدرتش را بشناسد که با چه کسانی روبرو است.

حیدر میرزا خواهی نخواهی تسلیم شد و از کشتن یکه‌سوار صرف‌نظر کرد. یکی از سواران درحالی که می‌خندید با صدای بلند گفت:
- شاهزاده این مرد به‌زودی طعمه سگ‌های بیابان خواهد شد.
سایر سواران بشنیدن این سخن شلیک خنده را سردادند.

حیدر میرزا و فرخ آغا خنده کنان به‌طرف اسب‌های خود رفتند. طولی نکشید که فرمان حرکت به‌سوی شهر داده شد. شاهزاده حیدر میرزا که از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجید پی‌درپی رکاب به شکم اسب می‌زد و در رسیدن به شهر و ملاقات سلطان‌زاده خانم مادر مکارش عجله داشت.

فرخ آغا کنار او اسب میراند و از پیروزی بزرگی که بدون خونریزی نصیبشان شده بود سخن می‌گفت و به شاهزاده اطمینان می‌داد که به‌زودی پریخان و دارو دسته‌اش از بین خواهند رفت و قدرت به دست حیدر میرزا و طرفدارانش خواهد افتاد. فاصله تا دروازه شهر را به‌سرعت طی کردند. از دروازه گذشتند.

حیدر میرزا رو کرد به فرخ آغا گفت:

- بگو دروازه‌بان با فانوس خود به اینجا بیاید تا همین‌جا از مضمون نامه آگاه شویم.

بر اثر صدای سم سواران دروازه‌بان از حجره‌اش بیرون آمد و خواست بپرسد شما سواران از کجا می‌آیید. ولی فوراً به یادش آمد که وی دروازه را برای مراجعت عده‌ای که با تهدید از شهر خارج شده بودند باز گذاشته و این‌ها شاهزاده و سوارانش هستند. وی دهانش را بست و خاموش ماند.
فرخ آغا پیش از آن که جواب حیدر میرزا را بدهد فریاد برآورد:

- دروازه بان نزدیک بیا.

حیدر میرزا گفت:

- چطور است به درون حجره او برویم.

فرخ آغا صلاح ندانست و قرار شد همان جا در پرتو نور فانوس دروازه بان از مضمون نامه محرمانه حضرت ظل اللهی به سلیمان میرزا آگاه شوند. دروازه بان با ترس و لرز جلو آمد. حیدر میرزا و فرخ آغا از اسب پیاده شدند.

شاهزاده فوراً قوطی استوانه ای فلزی را از زیر کمر بندش بیرون کشید و در آن را گشود و نامه را بیرون آورد و هنوز آن را باز نکرده بود که صدای خنده بلندی سکوت و خاموشی آنجا را بر هم زد و متعاقب آن شنیده شد که کسی خطاب به حیدر میرزا گفت:

- حیدر میرزا بر خود مغرور مباش به زودی از تو انتقام خواهم گرفت.

سکوتی مرگبار جایگزین سخنان آمرانه آن ناشناس گردید.

سواران همه دچار بهت و حیرت شدند و روی بدان سمت کردند... اما کسی را ندیدند.

حیدر میرزا بر جای خود میخکوب شد و چشم به فرخ آغا که در دو قدمی اش ایستاده بود دوخت و از او چاره جوئی کرد. چند لحظه بدین حال گذشت. صدا از کسی در نمی آمد نفس ها در سینه هایشان حبس شده بود.

ناشناس مجدداً صدای آمرانه اش را سر داد و خطاب به آن جمع گفت:

- روی سخنم با توست حیدر میرزا ... خوب توجه کن آدمکشی های تو جاننت را به خطر انداخته دیر یا زود به سرنوشت شومی گرفتار خواهی شد. حتی فرخ آغا آن خواجه کریهی که کنارت ایستاده سرنوشتش کمتر از تو نخواهد بود. خوب نگاه کن. تزویر و ریا چهره او را پوشانده است ...

ناشناسی که این سخنان را آمرانه ادا کرد قهقهه‌ای زد که طنین موحشی داشت.

حیدر میرزا ناراحت و نگران شد. فرخ آغا از جای خود حرکت کرد. قدمی پیش گذاشت شمشیرش را از کمر گشود و سر به جانبی که ناشناس آنان را مخاطب قرار داده بود نمود و گفت:

- کیستی که این‌طور گستاخانه سخن می‌گوئی نزدیک بیا و خود را نشان بده. بی‌شک از خائنین هستی.

ناشناس رکاب به شکم اسبش زد و مانند سرداری جنگجو به مقابل آنان شتافت.

دروازه‌بان که نزدیک حیدر میرزا و فرخ آغا ایستاده بود به محض دیدن سوار نقاب پوش بی‌اختیار نام «چکمه زرد» را به زبان آورد.

فرخ آغا بشنیدن این نام نگاه تندی به او افکند پرسید:

- چه گفتی؟!

دروازه‌بان آهسته گفت:

- نگاه کنید چکمه زرد پیا دارد. او پس از خروج شما از دروازه به اینجا آمد به همین شکل صورتش پوشیده بود و من خیال کردم او به شهر رفته است.

حیدر میرزا يك نگاه به سواران خود که مانند مجسمه بروی اسب‌هایشان نشسته بودند افکند و سپس متوجه فرخ آغا شد.

چکمه زرد مجدداً قهقهه‌ای زد و گفت:

- چرا ایستاده‌ای فرخ آغا مگر نه این بود که می‌خواستی مرا ببینی. آیا قصد مبارزه داری. اگر چنین است باید بگویم که از جان خود سیر شده‌ای. حیدر میرزا بی‌اختیار فریاد زد:

چکمه زرد

- خاموش باش ای سوار نقاب پوش چکمه زرد. زود از نظرم دور شو والا به سواران خود دستور خواهم داد که تو را دستگیر سازند و نقاب از چهره ات بردارند تا فردا در میدان شهر تو را بدار آویزند.

چکمه زرد دشنه اش را از کمر کشید و با لحن استهزاء آمیزی گفت:

- سواران تو از جان خود سیر نشده اند. چون هر يك از آنها را با يك ضربت از پای درخواهم آورد و قبل از آنها به خون تو تشنه هستم. لحن کلام چکمه زرد آن چنان بود که ایجاد رعب و هراسی در سواران حیدر میرزا و حتی خود او افکند.

فرخ آغا نیز دست کمی از او نداشت. دروازه بان که میان دونیروی متضاد واقع شده بود رنگ از رویش پریده بود و یارای تکلم کردن نداشت. چکمه زرد بیش از این توقف نکرد و پیش از آنکه عکس العملی از طرف حیدر میرزا و سوارانش مشاهده کند سر اسب را برگرداند و شتابان از آنجا دور شد و به سوی شهر رفت.

صدای سم اسب او هنوز بگوش می رسید که ناگهان حیدر میرزا به سواران خود دستور داد او را تعقیب کنند.

فرخ آغا او را از این عمل بازداشت و گفت:

- بدون شك این سوار نقاب پوش همدستانی دارد که در نزدیکی اینجا کمین کرده اند تا اگر حمله ای از جانب ما صورت بگیرد وارد جنگ شوند بگذار او برود به زودی وی را خواهیم شناخت.

حیدر میرزا گفت:

- من گمان می کنم او از همدستان پریخان خانم بود که این طور گستاخانه مرا مورد حمله خویش قرار داد.

فرخ آغا سری تکان داده گفت:

- همین‌طور است و من سردار امیرخان و سردار شمشال خان چرکس و پریخان را در تجهیز این نقاب پوش سهم میدانم.
حیدر میرزا نامه را درون لوله فلزی جای داد و گفت:
- با همه این احوال جای شکرش باقیست که چکمه زرد نامه را مطالبه نکرد.

فرخ آغا پوزخندی زد و گفت:

- آن‌وقت سروکارش با چند مرد جنگی بود که وی را امان نمی‌دادند. حالا بیا بید برویم اینجا مکان امنی برای خواندن نامه نیست. فوراً باید به قصر بازگردیم و در حضور سلطان‌زاده خانم نامه را خواهیم گشود تا از مضمون آن آگاه شویم.

هر دو به‌سوی اسبان خود رفتند و دستور حرکت به سواران داده شد. بین راه حیدر میرزا از فرخ آغا خواست که فوراً به خانه حکیم ابونصر رفته و او را از انتظار بیرون آورد.

فرخ آغا که به سهم خود مایل بدانستن مضمون نامه حضرت ظل‌اللهی برای سلیمان میرزا بود ملاقات حکیم ابونصر را بوقت دیگری موکول نمود و گفت:

- حکیم در اختیار ماست و امکان ندارد خلاف قولی را که بما داده است عمل کند.

- اما من از وجود آن پیرزن که در خانه او است نگرانم و می‌ترسم وی به کمک ایادی مرموزی که حتی ممکن است در خانه حکیم هم وجود داشته باشد از آنجا بگریزد و اسرار میان شما و حکیم را به اطلاع مخالفین ما برساند. بهتر است به آنجا رفته و از طرف من به حکیم دستور دهی که حکیم با داروهایی که در اختیار دارد به زندگانی پیرزن خاتمه دهد.
فرخ آغا خنده کوتاهی کرد و گفت:

- بلقیس را میگویید؟

-بله همان او که زنی مکار است و از مادرم شنیدم که وی زنی حرامزاده است.

- آسوده خاطر باشید شاهزاده او كوچك تر از آن است كه ما در اطرافش به بحث و مذاكره پردازیم و اگر وجود این زن موجب ناراحتی شاهزاده گردیده است بامداد فردا به خانه حكیم خواهم رفت و به دست خویش هلاكش خواهم ساخت.

اصرار حیدر میرزا در وادار ساختن فرخ آغا كه به خانه حكیم برود مؤثر واقع نشد و آن دو به راه خویش ادامه دادند. جلوی در باغ حرم سرا كه رسیدند فرخ آغا به سواران دستور داد بجای خود برگردند و آنگاه خود به اتفاق حیدر میرزا وارد باغ شدند.

شاهزاده كه از به دست آوردن نامه سر از پا نمی شناخت شتابان به سوی عمارت سلطان زاده خانم رفت. فرخ آغا به دنبالش حركت كرد. حرم سرا در سكوت كاملی فرو رفته بود و جز صدای پای نگهبانانی كه در خیابان های باغ كشيك می دادند صدای دیگری بگوش نمی رسید. حیدر میرزا نخست نگاهی به عمارت پریخان خانم كه در خاموشی و سكوت فرو رفته بود افكند و خطاب به فرخ آغا كه پشت سرش بود گفت:

- خصم ما خفته است. ای كاش قدرت پدرم را می داشتم و او را درون بسترش به قتل می رسانیدم تا به ماجراهای خونین او خاتمه داده شود. فرخ آقا با لحن اطمینان بخشی گفت:

-این آرزوی شاهزاده به زودی صورت عمل خواهد گرفت.

هر دو وارد عمارت سلطان زاده خانم شدند. سلطان زاده خانم كه شب و روزش را وقف به دست آوردن قدرت برای فرزندش کرده بود هنوز خواب به چشمانش راه نیافته و به انتظار بازگشت فرزندش و فرخ آغا چشم

بدر اتاقش دوخته بود. این انتظار با خوردن چند ضربه به در خوابگاهش به پایان رسید. در بروی پاشنه چرخید و حیدر میرزا در آستانه اتاقش نمایان شد.

- آیا موفق شدی فرزندی؟

حیدر میرزا لوله فلزی را از زیر کمر بندش بیرون کشید آن را نشان مادر داد و درحالی که تبسمی پر لب داشت گفت:

- آیا ممکن است حیدر میرزا دست بکاری بزند و پیروز نشود! این نامه ایست که حضرت ظل اللهی به برادرم سلیمان میرزا نوشته و ما آن را به سهولت به چنگ آوردیم.

- پیک سوار را هم به قتل رسانیدید؟

- خیر فرخ آغا مانع از کشتن او شد.

سلطانزاده خانم با هردو دست بروی زانوانش کوفت و گفت:

- در اینجا مرتکب خط و اشتباه شده اید و او شما را لو خواهد داد.

فرخ آغا که پشت سر حیدر میرزا ایستاده بود گفت:

- بانوی عزیز فرستنده نامه کسی جز میرزا سلمان جابری نیست و وقتی او از شکستی که نصیبش شده آگاه شود امکان ندارد حضرت ظل اللهی را از ربوده شدن نامه باخبر سازد.

سلطانزاده خانم گفت:

- نامه را بده بخوانم. بی شبهه مطالب مهمی در آن نوشته شده است.

حیدر میرزا در مقابل مادر نشست نامه را از لوله فلزی بیرون آورد. فرخ آغا چشمان فرورفته اش را به لوله کاغذ دوخت و با بی صبری انتظار باز شدن نامه را داشت. در این هنگام صدایی از داخل راهرو برخاست.

حیدر میرزا نامه را در مشتش فشرد و گفت:

- این صدای چیست؟ آیا خدمه خوابیده اند؟

سلطان زاده خانم گفت:

- همه را مرخص کردم تا تنها باشم.

فرخ آغا به سرعت خود را به داخل راهرو انداخت و از دیدن گربه‌ای که کنار دیوار راه می‌رفت خنده‌اش گرفت. به درون اتاق برگشت و درحالی که آهسته می‌خندید گفت:

- این صدا از گربه بود. کیست که جرئت ورود به این عمارت را داشته باشد.

حیدر میرزا آرامش خود را بازیافت و در برابر چشمان پر انتظار سلطان زاده خانم و فرخ آغا نامه را گشود و ناگهان از شدت بهت و حیرت سر به عقب برد. خشمی ناگهانی بر وجودش مستولی شد. دندان‌هایش را بروی هم فشرد و گفت:

- فریب خوردیم. نگاه کنید جز يك کاغذ سفید چیز دیگری نیست. سلطان زاده خانم فی الفور نامه را از او گرفت. پشت و روی آن را نگاه کرد حتی يك خط سیاه بروی آن کاغذ سفید دیده نمی‌شد. از فرط خشم نامه را در دستش مچاله کرد و آن را بشدت جلوی رویش به زمین کوفت و گفت:

- نامه اصلی نزد همان پیک بوده است و شما شتاب و عجله به خرج داده‌اید. من میرزا سلمان را خوب می‌شناسم او کسی نیست که فریب مخالفین خود را بخورد.

در این اثنا صدای خنده‌ای در فضای اتاق طنین افکند. همه سر به عقب برگرداندند. چکمه زرد را در آستانه در دیدند که شمشیر به دست ایستاده است. سلطان زاده خانم بدیدن او آه وحشتناکی کشید و به تندی گفت:

- این نقاب پوش کیست؟

حیدر میرزا فوراً بپا خاست و دست به شمشیرش برد.

چکمه زرد با صدای دور گه‌ای که در عین حال آمرانه بود گفت:
- شمشیرت را از غلاف بیرون مکش حیدر میرزا. آیا از مضمون نامه آگاه
شدی؟

فرخ آغا برای اینکه خودی نشان دهد فی‌الفور دشنه‌اش را از کمر کشید و
به طرف چکمه زرد دوید ولی با لگدی که از جانب چکمه زرد به شکمش
وارد آمد عقب عقب رفت و به دیوار مقابل اصابت کرد.
حیدر میرزا که خون خونش را می‌خورد گفت:

- ای حرامزاده کار تو بجایی رسیده که داخل حرم سلطان شده‌ای.
- آری حیدر میرزا، حتی قدرت این را دارم که خود را به کنار بستر
سلطان برسانم و از کثرت نگهبانان بیم و هراس ندارم و اگر از جایت
حرکت کنی در حضور مادر خیانت کارت تو را به قتل می‌رسانم.
سلطان‌زاده خانم از ترس زبانش بند آمده بود و با رنگ و رویی پریده به
هیکل چکمه زرد که در لباس سیاهی فرو رفته و آمرانه سخن می‌گفت چشم
دوخته بود.

فرخ آغا آهسته برخاست. نفس نفس می‌زد و چنان خود را باخته بود که
همان‌جا پشت به دیوار داد و جرئت پیش آمدن نداشت. حیدر میرزا به خود
جرئت داد و گفت:

- منظورت از آمدن به اینجا چیست؟

- هیچ جز آنکه قدرت خود را به شما نشان دهم و در خواندن نامه با شما
شریک باشم؛ اما شما حیدر میرزا، در به دست آوردن این نامه خیلی زحمت
کشیدید و این را هم بدانید که نامه اصلی فرسنگ‌ها از قزوین فاصله دارد
و سریع‌ترین سواران شما به او نخواهند رسید.

چکمه زرد این‌ها را بگفت و در میان بهت و حیرت و ترس و وحشتی که وجود
آن سه تن را فرا گرفته بود در یک چشم به هم زدن ناپدید شد.

چکمه زرد

کوشش حیدر میرزا و فرخ آغا برای پیدا کردن چکمه زرد بجایی نرسید مثل این بود که او آب شد و به زمین فرورفت.

سلطانزاده خانم از فعالیت آن دو جلوگیری نمود. چه می ترسید هیاهویی در حرم سرا به راه افتد و در آن وقت شب شاه طهماسب بیمار از خواب بیدار شده و خشمگین شود.

حیدر میرزا باحالت عصبانی به عمارت خود رفت و از سوی دیگر فرخ آغا که هنوز از درد ناشی از لگد چکمه زرد دست بروی شکمش گذاشته بود عمارت سلطانزاده خانم را ترك نمود.

مقارن این احوال سردار امیرخان که از دو شب قبل موفق به دیدار پریخان خانم معشوقه عزیز و زیبایش نشده بود و حتی کمترین خبری از او نداشت در ناراحتی عجیبی بسر می برد و این ناراحتی وقتی شدت یافت که جیحون به او اطلاع داد که وی آن روز و آن شب را از بانوی خود بی خبر بوده و حتی افسون و ندیمه را نیز ندیده و از آن ها اطلاعی ندارد و تمام مدتی که در جلوخان حرم سرا بسر برده از طرف پریخان خانم احضار نشده است.

این خبر را جیحون اوایل آن شب به اطلاع سردار امیرخان رسانید و وقتی آهنگ مراجعت به حرم سرا کرد سردار او را نزد خود نگهداشت.

جیحون که در آرزوی چنین فرصتی بود فوراً خود را به اتاق مرجانه رسانید و کنار او نشست. سردار امیرخان یکی دو بار تصمیم گرفت جیحون را به اتفاق اروج به حوالی حرم سرا و دولت خانه بفرستد شاید که از پریخان خانم خبری برای او بیاورند و هنگامی که وی تصمیم خود را گرفت چکش در خانه به صدا درآمد.

سردار امیرخان بشنیدن این صدا قلبش از خوشحالی فروریخت لبخندی بروی لبانش ظاهر شد دست‌هایش را به هم قلاب کرد و از اتاق بیرون دوید و فریاد زد:

- اروج فوراً در را باز کن.

اروج شتابان خود را به صحن حیاط رسانید و به سرعت به سوی در خانه رفت. اواسط دالان که رسید پرسید کیست؟ صدای زنی از پشت در جوابش داد:

- من هستم افسون ...

- افسون!

اروج قدم‌هایش سست شد و قلبش به تپش درآمد و با خود گفت:

- خدای من. افسون همان زنی که دیوانه‌وار دوستش می‌دارم اما چه بی‌موقع آمده است!

آهسته در را گشود افسون خودش را به داخل دالان انداخت. نفس نفس می‌زد. معلوم بود که طول راه را به سرعت طی کرده است.

اروج شانه‌های او را در میان پنجه‌های نیرومند و مردانه‌اش گرفت فشار خفیفی داد و با تعجب گفت:

- چه خبر شده چرا رنگت پریده؟

افسون آب دهانش را فروخورد و درحالی که هنوز نفس نفس می‌زد با کلمات مقطعی گفت:

- تند آمدم و تا اینجا دل توی دلم نبود که مبادا گرفتار عسس‌ها بشوم.

بعد خواست اروج را کنار زده داخل حیاط شود. مرد زنگی او را متوقف ساخت نگاه خیره‌ای در چشمان زن جوان کرد و گفت:

- چه بی‌موقع آمدی سردار در خانه است.

افسون بشنیدن نام سردار چشمانش برقی زد و به تندید گفت:

چکمه زرد

- بالاخره او را پیدا کردم. ماه‌هاست که از دیدار او محروم بودم.

اروج از روی غیظ فشاری به شانه‌های او داد و گفت:

- هنوز این فکر خام را از مغزت بیرون نکرده‌ای؟ او دیگر تو را دوست ندارد. معشوقه‌اش پریخان خانم بانوی عزیز توست و در طول این مدت باید احساس کرده باشی که سردار دیگر توجهی به تو ندارد و تو را به خودش راه نمی‌دهد.

افسون که کم‌وبیش از ماجرای روابط عاشقانه سردار امیرخان و پریخان خانم اطلاع یافته بود خنده تلخی کرد و گفت:

- میدانم اروج اما می‌خواهم او را ببینم خیلی وقت است که به انتظار دیدن او هستم از او خواهم خواست که به من رحم کند. دوستش دارم. اروج دندان‌هایش را بروی هم فشرد و با لحنی که حاکی از حسادت شدید او بود گفت:

- احمق، بیهوده به خود رنج مده.

افسون محکم به زیر دست او زد و خودش را کنار کشید.

اروج عنان اختیار را از کف داد برای لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت و مانند پلنگی خود را بروی افسون انداخت و او را در بغل گرفت و به خود فشار داد و گفت:

- نه نمی‌گذارم او را ببینی. تو مال من هستی و اگر به حرف‌هایم گوش ندهی همین‌جا تو را خفه خواهم کرد.

اروج این کلمات را آن‌چنان بیان کرد که گویی قصد به قتل رسانیدن افسون را دارد. حالت دیوانگان را داشت کف بر لب آورده بود و هیچ‌چیز نمی‌فهمید.

افسون به تقلا افتاد و کوشید که خود را از چنگ او خلاص نماید و وقتی دید در وضع خطرناکی قرار گرفته جیغ بلندی کشید و متعاقب آن با مشت بسر و روی اروج کوفت.

به صدای برخاستن جیغ سردار امیرخان که به انتظار دیدن پریخان توی ایوان ایستاده بود هراسان به طرف دالان دوید. به دنبال او جیحون و سپس مرجانه به سوی در خانه دویدند.

اروج که در اوج خشم و خشونت مخصوص خودش قرار گرفته بود دهان افسون را محکم چسبید و دست دیگرش را به دور گلوی او حلقه ساخت. در همین اثنا صدای رعد آسای سردار امیرخان در دالان طنین افکند.

– چه می کنی اروج این زن کیست؟

اروج که گوئی صدای سردار را نشنیده است همچنان بکار خود مشغول بود.

سردار امیرخان آمرانه فریاد زد.

– دیوانه احمق او را رها کن تا ببینم کیست.

و وقتی دید غلام عنان گسیخته و گستاخ کمترین توجهی به فرمان او ندارد جلو دوید و با مشت بسر اروج کوفت.

مرد زنگی بر اثر ضربه‌ای که بسرش وارد آمد سرش به دوار افتاد و افسون را رها کرد و درحالی که سر را میان دو دست گرفته بود کنار دیوار روی زمین نشست.

سردار امیرخان بدیدن افسون یکه‌ای خورد و گفت:

– اوه تو هستی افسون این وقت شب اینجا چه می کنی؟

افسون که از فرط وحشت به گریه افتاده بود ناگهان خودش را بروی پاهای امیرخان انداخت و بشدت گریست.

چکمه زرد

جیحون و مرجانه که از دیدن این صحنه هاج و واج مانده بودند نگاهی به یکدیگر کردند. جیحون جلو رفت هر دو دست به زیر بغل افسون انداخت و او را از زمین بلند کرد.

افسون گریه کنان خطاب به امیرخان گفت:

- سردار به من رحم کنید. من همان افسون معشوقه شما هستم آیا مرا نمی‌شناسید؟

سردار امیرخان اخم‌هایش را در هم کشید و با لحن محکم و جدی گفت:

- دختر مگر دیوانه شده‌ای، معشوقه کدام ست این چه حرفیست؟

بعد اشاره به مرجانه کرد و گفت:

- او را به اتاقت ببر و از او مواظبت کن.

افسون دچار هیجان روحی شده بود و آنی دست از گریستن برنمی‌داشت باخشم دست مرجانه را عقب زد و از رفتن با او امتناع نمود حالتی رقت‌بار داشت. ایستاد و چشمان اشک‌آلودش را به امیرخان دوخت و با لحنی تأثرانگیز گفت:

- سردار به خدا دوستت دارم آیا فراموش کردی که مرا معشوقه خود خطاب می‌کردی میدانم که دل به شاهزاده خانم بسته‌ای و حتی از دیدن من ناراحت هستی.

افسون مکثی کرد و سپس آه حسرت باری کشید و گفت:

- آه خدای من بیچاره شدم.

امیرخان نگاه تند و وحشتناکی به افسون انداخت و از اینکه او در حضور دو غلام زنگی و مرجانه خود را معشوقه سردار خوانده است بشدت خشمگین شد.

جلو رفت و سیلی محکمی به صورت او نواخت و با تشدد به مرجانه گفت:

- چرا ایستاده‌ای او را با خود ببر.

مرجانه این بار خشونت بیشتری از خود نشان داد و بازوی افسون را گرفت و او را به دنبال خود کشید. افسون با يك حرکت بازویش را از دست او رها ساخت و به طرف سردار امیرخان که در جای خود ایستاده و او را می نگریست دوید.

اما جیحون با يك جست خودش را میان او و سردار انداخت و وی را روی دو دست از زمین بلند کرد.

در خلال این مدت اروج از روی زمین برخاسته بود و با چشمانی که شراره های خشم و حسد از آن ساطع بود افسون را می نگریست.

وی در آن حال حتی احساس کینه و نفرتی هم نسبت به امیرخان نداشت. حالت اروج در این موقع که افسون با لحن ملتمسانه ای سردار امیرخان را مخاطب قرار می داد و از عشق گذشته خود سخن می گفت، خطرناك بود.

افسون روی دست جیحون همچنان گریه می کرد و دست و پایش را تکان می داد و می کوشید که خود را آزاد سازد.

فریاد سردار امیرخان که از روی خشم و ناراحتی خطاب به جیحون گفت:

- به فریادهای استغاثه آمیز این زن گوش نده و او را به اتاق مرجانه ببر.

مرد زنگی را بر آن داشت که فوراً دستور سردار را عمل کند؛ اما در این

لحظات هیجان آور و ناراحت کننده ناگهان اروج که سراپای وجودش در

آتش کینه و حسادت می سوخت دست به کمر برد خنجرش را از غلاف

بیرون کشید و با يك سرعت غیرقابل تصویری که حتی فرصت فکر کردن به

سردار امیرخان و دیگران نداد به طرف جیحون که با او بیش از ده قدم

فاصله نداشت دوید و متعاقب فریادی که از حلقومش خارج ساخت دشنه را

تا دسته در سینه افسون جای داد.

زن جوان ناله ای زد و خون بشدت از سینه اش جاری شد.

چکمه زرد

سردار امیرخان برای چند لحظه در بهت و حیرت فرو رفت. حالت گیجی به او دست داد و صحنه خونینی که در مقابل خود می‌دید برایش غیرقابل تصور بود.

مرجانه که نیز حالت سردار را داشت ناگهان جیغ وحشت‌انگیزی کشید و به سرعت به داخل خانه دوید. صدای جیغ او امیرخان را به خود آورد. وی جلو دوید و فریاد زد:

- جیحون جسد این زن را به زمین بگذار و اروج را دستگیر کن تا سزای جنایت هول‌انگیزش را ببیند.

اروج که پرده‌ای از خون چشمانش را پوشانده بود دشنه‌اش را در هوا بگردش درآورد و خطاب به سردار امیرخان گفت:

- هرکس نزدیک بیاید او را به قتل می‌رسانم. به تو هستم جیحون از نزدیک شدن به من پرهیز چون می‌بینم که به جان خود علاقه‌مندی و هرگز حاضر نمی‌شوی خونت ریخته شود.

سردار امیرخان بشنیدن سخنان تهدیدآمیز اروج که به طرز گستاخانه‌ای ادا شد و بوی مرگ از آن به مشام می‌رسید او را آن‌چنان خشمگین ساخت که سرو پایش لرزید. دست به کمر برد. متوجه شد که سلاحی در کمر ندارد. خون خونش را می‌خورد. جیحون جسد نیم جان افسون را آهسته روی زمین گذاشت فی‌الفور دست به کمر برد و خنجر را از پرشالش بیرون کشید. قبضه آن را در میان مشتش فشرد و حالت حمله‌ای به خود گرفت. امیرخان که از نداشتن سلاح ناراحت شده بود پرید تا خنجر جیحون را بگیرد؛ اما مرد زنگی او را عقب زد و درحالی که نگاهش به اروج بود گفت:

- سردار شما نزدیک نیایید. این مرد وحشی را من باید وادار به تسلیم نمایم.

امیرخان گفت:

- اگر سلاح در اختیارم بگذاری به او نشان خواهم داد که چگونه باید آدم کشت.

اروج که هر دو حالت دفاعی و حمله را به خود گرفته بود دست‌هایش را از طرفین گشوده بود و با چشمان از حدقه درآمده‌ای که رگه‌های خون در سفیدی آن ظاهر شده بود سردار و جیحون را می‌نگریست. جیحون قدمی پیش گذاشت و با لحنی تهدیدآمیز و درعین‌حال دوستانه‌ای گفت:

- اروج سلاح‌ت را به زمین بینداز و دست از وحشیگری بردار. تو میدانی که در برابر من ناتوان هستی و خیلی زود از پای درمی‌آیی پس مقاومت برای چیست؟

اروج قهقهه‌ای زد. طنین موحشی داشت به‌طوری که سردار امیرخان با همه دلاوری و جنگاوری ترسی خفیف سراپایش را گرفت و بر جان خود بیمناک شد. چون مسلح نبود و از حمله ناگهانی غلام جنایتکار خود می‌ترسید. جیحون حمله سریعی کرد و فوراً خودش را عقب کشید.

اروج از برابر حمله او به عقب پرید. دست مسلحش را جلو و عقب می‌برد و با لحنی که حاکی از ضعف و ناتوانی‌اش بود ولی این‌طور وانمود می‌کرد که کمترین هراسی از حمله جیحون ندارد گفت:

- پس از جان خود گذشته‌ای.

- نه خنجر من تا تو را از پای درنیاورد در غلاف جای نخواهد گرفت.

سردار امیرخان وقتی وضع را بدین نحو دید خطاب به جیحون گفت:

- فوراً چند نفر از عسرها را به اینجا بیاور تا این جانی خون‌خوار را با خود ببرند.

اروج گفت:

چکمه زرد

- سردار آرام باشید از عسس‌ها کاری ساخته نیست. هر کس جلو بیاید او را با يك ضربت از پای درمی‌آورم.

افسون که آخرین لحظات عمرش را طی می‌کرد ناله‌ای ضعیف از گلو خارج ساخت. چشمان بی‌فروغش را با همه ناتوانی و ضعفی که وجودش را گرفته بود اندکی گشود. لب از روی لب برداشت و آهسته نام سردار امیرخان را بر لب آورد.

امیرخان نام خود را شنید چشم به افسون دوخت حالت تأثیری به او دست داد. برای لحظه‌ای چشم بروی هم گذاشت و سپس به طرف او رفت. کنارش روی دوپا نشست و پرسید:

- چه می‌خواهی؟

افسون نگاهش به صورت سردار ثابت ماند و گفت:

- تو را... که به خاطر عشقت به قتل رسیدم.

مرجانه که از ترس به داخل خانه گریخته بود در این موقع به دالان برگشت و با صدای بلند گفت:

- سردار حکیم ابونصر را به بالین افسون بیاورید او کنیز پریخان است.

سردار امیرخان سر برداشت مرجانه را نگریست. خنده تلخی به لبانش ظاهر شد و آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- میدانم مرجانه، اما دسترسی به حکیم ابونصر کاری بس دشوار است و بعید به نظر می‌رسد که تا آمدن او افسون زنده بماند. بیا نگاه کن... آخرین لحظات عمرش را طی می‌کند ضربت کاری بود و درست روی قلبش وارد آمده است.

افسون دست دراز کرد. سردار دست او را گرفت. در میان دو دست خود جای داد افسون از نوازش سردار آرامشی در خود احساس نمود گفت:

- نه حکیم ابونصر لازم نیست اصلاً نمی‌خواهم زنده بمانم تنها عشق تو مرا ... به زندگی... امیدوار ساخته بود ... ولی حالا... پریخان بانوی عزیز جای مرا گرفته است از ... قول من به بانوی عزیزم بگوئید...

در اینجا سخن افسون قطع شد چشمانش را بروی هم گذاشت. اروج خنده موحشی سر داد و گفت:

- سردار او خواهد مرد او عشق من بود... دیوانه‌وار دوستش می‌داشتم ولی نمی‌توانستم ببینم که رقیبی در برابرم وجود دارد.

- خفقان بگیر اروج. این جنایت تو را بدون کیفر نخواهم گذاشت. مرجانه دوان دوان خودش را به بالین افسون رسانید سر او را روی زانویش گذاشت. آهسته دست به موهایش کشید و پی‌درپی نامش را بر زبان آورد و به دنبال هر کلمه‌ای، قطره اشکی از چشمانش بروی صورت افسون افتاد. سردار امیرخان دست افسون را رها کرد هر دو دست به زیر تنه او انداخت و او را از زمین بلند کرد و به مرجانه گفت:

- او را به اتاق تو می‌برم. اینجا خوب نیست. اروج که هنوز حالت خشم و جنایت کارانه‌اش را حفظ کرده بود و همه چیز را زیر پا گذاشته بود گفت:

- آخر الامر افسون در آغوش سردار جان خواهد داد. سردار امیرخان بشنیدن این کلام گستاخانه حالش دگرگون شد. ایستاد و رو به جانب غلام خود نمود و با آهنگ لرزان ناشی از شدت خشم فریاد زد: -جیحون صدای این سگ هار را خفه کن. نمی‌خواهم دستم به خون او آلوده بشود.

اروج چنان قهقهه‌ای شدید زد که صدایش در دالان پیچید در اثنای خنده با حرکاتی جنون آمیز جست و خیز کرد. دست‌هایش را به سینه‌اش کوفت و گفت:

چکمه زرد

- او را کشتم تا دیگر عشقی وجود نداشته باشد که مرا رنج بدهد.
جیحون جلو دوید دست مسلحش را بالا برد و گفت:
- اروج ساکت شو والا تو را مانند سگ خواهم کشت.
اروج ناگهان خنده‌اش را قطع کرد قیافه وحشت‌انگیزی به خود گرفت
قدمی به عقب برداشت نگاهی به دشنه‌اش انداخت و گفت:
- آن شب که به من حمله‌ور شدی و لبه تیز دشنه‌ات را به زیر گلویم
قراردادی مست بودم مست. ولی حالا سراپای وجودم در آتش کینه و انتقام
می‌سوزد و اگر به جان خود علاقه‌مندی از نزدیک شدن به من خودداری
خواهی کرد.

مرجانه که مانند بید می‌لرزید و رنگ به چهره‌اش نمانده بود دست به
دامان سردار امیرخان شد و از او تقاضا کرد که به این ماجرای خونین
پایان داده و جیحون را از پیکار با اروج بازدارد.

اما سردار امیرخان که از اروج غلام گستاخ و جسور خود سخت بخشم
آمده بود نهیبی به مرجانه زد و او را ساکت نمود و آنگاه جیحون را
مخاطب قرار داد و گفت:

- چرا ایستاده‌ای و از چه می‌ترسی او را گوشمالی بده و اگر بیش از این
گستاخی نشان داد در کشتنش آزاد هستی.

اروج باوجودی که نشان داده بود از هیچ‌چیز باک و هراسی ندارد و آماده
دفاع و کشتن جیحون می‌باشد و حتی او را تهدید نموده بود اما خودش را
عقب کشید. مثل این بود که از تجدید خاطره آن شب که جیحون او را
بروی زمین انداخت و لبه تیز کارد را زیر گلویش قرارداد وحشت دارد.
ترسی خفیف بر وجودش راه یافت آثار آن کم‌وبیش در چهره سیاهش که
از دانه‌های عرق مرطوب شده بود آشکار بود ولی او می‌کوشید که این
ترس را مخفی نگه دارد و همچنان خود را آماده پیکار نشان دهد.

جیحون برای آخرین بار اروج را دعوت به آرامش و تسلیم شدن نمود و وقتی اروج جواب‌های درشت و گستاخانه‌ای به او داد وی رو کرد به سردار امیرخان و گفت:

- سردار، از خون اروج در گذرید و او را به بزرگواری و جوانمردی خود ببخشید.

مرجانه طاقت نیاورد جلو دوید و گفت:

- سردار آقای من او را ببخش او مردی وحشی و خون‌خوار است.

سردار امیرخان درحالی که نگاهش به چهره افسون بود پاسخ داد:

- اگر این کنیز زنده بماند او را خواهم بخشید.

بعد افسون را چند بار صدا کرد.

افسون در خلال این چند دقیقه که کلمات خصمانه‌ای میان آن‌ها ردوبدل می‌شد جان داده بود.

سردار امیرخان در آن حال که افسون را بروی دو دست نگه‌داشته بود سر پیش برد و گوش به قلب او گذاشت و پس از چند لحظه سر برداشت و با لحنی تأثرانگیز گفت:

- او مرد ...

سکوتی عمیق حکم فرما شد.

مرجانه ناگهان جیغی کشید و به تلخی گریست و شتابان از دالان خارج شد و به طرف اتاقش دوید. جیحون که تا آن موقع آرامش خود را حفظ کرده بود به ناگاه خشم و کینه را جانشین این آرامش موقتی ساخت و مانند پلنگی به‌سوی اروج که بهت‌زده کنار دیوار ایستاده بود پرید و گفت:

- ای بی‌رحم او را کشتی.

اروج از برابر او گریخت و گفت:

- بله من کشتمش.

سردار امیرخان جسد بی روح افسون را به اتاق مرجانه برد و خود به دالان برگشت و گفت:

- حالا وقت آن رسیده که دستم به خون این سیاه وحشی خون خوار آلوده شود. دیگر او را نخواهم بخشید ... تو ای جیحون تو نخستین کسی باید باشی که ضربت کاردت در سینه اروج جای گیرد. او قاتل کنیز عزیزترین کس من می باشد.

جیحون دشنه ای را حواله سینه اروج نمود و حمله مجددی نمود. اروج که لحظه به لحظه ترس و وحشتش شدت می یافت بامهارت و چالاکی خودش را کنار کشید.

جیحون با همان سرعت که حمله کرده بود از برابر او گذشت و در همین موقع اروج که پشت سر او واقع شده بود دشنه را حواله شانه او نمود. نوک دشنه خراشی به شانه جیحون وارد آورد. ضربه چنان شدید بود که جیحون را اندکی بروی زمین خم نمود.

پیکار خصمانه رفته رفته وضع هول انگیزی به خود گرفت. دو مرد سیاه پوست که خوی وحشیانه شان ظاهر شده بود پی در پی یکدیگر را مورد حمله قرار می دادند. جیحون می کوشید که اروج را با یک ضربت از پای درآورد. از آن طرف اروج نیرومندی رفیقش را برای مرتبه دوم احساس می کرد. تمام تلاشش را برای نجات جان خویش بکار می برد و کمتر دست به حمله می زد.

سردار امیرخان حالت فرماندهی را داشت که ناظر یک جنگ تن به تن بود و پی در پی جیحون را تحریک بکشتن اروج می نمود و او را مطمئن می ساخت که همه جا پشتیبان او خواهد بود.

جیحون بر اثر ضربه‌ای که به شانه‌اش وارد آمد تعادل خود را از دست داد و قبل از آنکه اروج موفق شود دومین ضربه را به او وارد سازد مرد سیاه‌پوست جنبشی سریع کرد و سرپا ایستاد و حمله شدیدتری نمود. اروج در يك لحظه حساس و خطرناك قرار گرفت و راه فراری نداشت جز آنکه در همان نقطه که ایستاده است دست به حيله‌ای بزند. سردار امیرخان فریاد زد:

- به او امان نده جیحون. او قاتل است.

اروج همین که فاصله نوك دشنه جیحون را تا سینه‌اش نزدیک دید فی الفور خودش را پائین کشید. دست جیحون فضا را شکافت و در همین اثنا اروج با سر به شکم او کوفت و وی را به عقب راند. جیحون عقب عقب رفت و از پشت بروی زمین افتاد. اروج از پیروزی کوچکی که به دست آورده بود جدی شد و بی‌پروا به طرف او دوید.

جیحون بروی زمین غلتي زد و يك پایش را در میان دو پای اروج انداخت و با يك حرکت سریع تعادل او را برهم زد.

اروج تمام تلاش خود را بکار برد تا خویشتن را سر پا نگه دارد ولی کوشش بی‌اثر ماند و بروی زمین متمایل شد. تعادلش را از دست داد و تنه‌اش به دیوار اصابت نمود.

جیحون فرصت بیشتری به دست آورد و این بار با دو دستش میچ پای چپ او را گرفت و به طرف خود کشید.

اروج با پای راستش که آزاد بود محکم به سینه او کوفت و هنوز ضربه دوم را وارد نساخته بود که آن پایش هم در میان پنجه‌های قوی حریف قرار گرفت. جیحون تمام نیرویش را در میچ دست‌هایش تمرکز داد و با يك حرکت دو پای اروج را از جا کند و او را میان زمین و آسمان رها نمود تنه سنگین اروج کف دالان افتاد. دشنه از دستش خارج شد.

چکمه زرد

جیحون پیا خواست و خود را بروی او انداخت دست مسلحش را بالا برد تا دشنه را در سینه او جای دهد.

در همین هنگام چکش در به صدا درآمد.

سردار امیرخان جلو دوید و گفت:

- دست نگهدار جیحون ...

جیحون همان‌طور که دستش بالا رفته بود بی‌حرکت ماند اما همچنان گلولی اروج را در میان پنجه‌های خود می‌فشرد.

سردار امیرخان خود را به پشت در رسانید با لحن محکمی پرسید:

- کیست ...؟!

- من هستم سردار در را باز کن.

سردار امیرخان بشنیدن صدای آشنا لبخندی روی لبانش ظاهر شد و از روی تعجب و حیرت گفت:

- پریخانم. این وقت شب.

در را گشود. پریخانم به عجله خودش را به داخل دالان انداخت.

امیرخان همان‌طور که هر دو دست را به لنگه در گذاشته بود پرسید:

- کجا بودی عزیزم. مثلاً اینکه اتفاق ناگواری برایت افتاده که این‌طور شتاب‌زده به نظر می‌رسی؟!

- خیر چیزی نیست امیرخان در را ببند.

سردار هنوز در را نبسته بود که صدای مردی از داخل کوچه برخاست که گفت:

- در را نبند.

امیرخان صدای سردار شمخال خان چرکس را شناخت. در نیمه‌باز را گشود سر به داخل کوچه کرد. شمخال خان را روبروی خود دید بر حیرت و تعجبش افزوده شد خود را عقب کشید.

شمخال خان قدم به داخل خانه گذاشت و بدیدن پریخان خانم متحیر ماند. در این موقع پریخان خانم چشمش به جیحون که بروی سینه اروج نشسته بود افتاد. آه وحشتناکی کشید و رو کرد به سردار امیرخان و از روی تعجب گفت:

- سردار این چه بازی است که این دو مرد زنگی در آورده‌اند. شمخال خان می‌رفت سؤال کند که او نیز متوجه دو مرد زنگی شد. سردار امیرخان پیش‌دستی کرد و گفت:

- بازی نیست بلکه شما با حقیقتی روبرو هستید و تنها راه علاج به قتل رسانیدن اروج است.

جیحون که تا این موقع مهر سکوت بر لب زده بود فریاد زد:

- بانوی عزیز اروج قاتل افسون است و تا انتقام او را از این سیاه خون‌خوار نگیرم آرام نخواهم نشست.

پریخان خانم آهسته سر به‌جانب سردار امیرخان برگردانده و در همین حال از او پرسید که آیا می‌تواند بگفته جیحون اطمینان داشته باشد.

سردار شمخال خان گفت:

- امیرخان، این غلام چه می‌گوید آیا قتلی اتفاق افتاده است؟

- بله عزیزان من، افسون به دست اروج به قتل رسید و هم‌اکنون جسد بی‌روح او در اتاق مرجانه قرار داده شده است.

پریخان صورتش را در میان دو دست پنهان نمود. پس از چند لحظه که چهره‌اش را آشکار ساخت چشمانش اشک‌آلود بود و غبار غم بر صورتش نشسته بود.

شمخال خان نیز متأثر شد.

امیرخان فی‌الفور دست به زیر بغل پریخان انداخت و گفت:

- بیا عزیزم به اتاق برویم.

چکمه زرد

پریخان خانم دست او را عقب زد و گفت:

- بگذار ببینم با این قاتل بی رحم چه باید کرد.

شمخال خان خود را جلو انداخت و گفت:

- به عقیده من باید از خون او در گذریم و آزادش سازیم چون وجود این

مرد سیاه و قوی که چنین جسارت و تهوری از خود نشان داده است در

آینده بسیاری از نقشه‌های ما را می‌تواند با همین شهادت به انجام رساند.

پریخان و امیرخان با حیرت و تعجب سخنان سردار را گوش دادند آنگاه

پریخان از روی خشم فریاد زد:

- چه احمق مردمانی باید باشیم که اروج را مورد عفو قرار دهیم...! او قاتل

است و بهترین کنیز مرا که مونس همیشگی من بود به قتل رسانیده و حالا

شما تقاضا می‌کنید که او را بدون کیفر آزاد سازیم... نه این محال است و

باید همین امشب به شدیدترین کیفر ممکنه برسد.

امیرخان سکوت نمود ولی شمشال خان در جواب خواهرزاده خود گفت:

- من هرگز تقاضا نکردم بلکه عقیده خود را اظهار داشتم و حالا که کار به

اینجا رسیده صریحاً می‌گوییم که اروج باید زنده بماند تا از وجود او استفاده

کنیم.

اروج که این سخنان را می‌شنید آرامش خاطری یافت و در عوض جیحون

خونش را می‌خورد و در ناراحتی عجیبی بسر می‌برد و از ته قلب آرزو

می‌کرد که همان دم دستور کشتن اروج به او داده شود و او با يك ضربت

سر از بدن رفیق هم‌نژاد خود جدا سازد.

سردار امیرخان گفت:

- بیا بید به اتاق برویم تا در این باره تصمیم قاطعی بگیریم.

پریخان نگاهی تند و جابرانه ای به اروج افکند و سپس رو به شمشال خان

کرد و گفت:

- از شما انتظار چنین گذشت بی‌موردی را نداشتم.
شمخال خان خنده‌اش گرفت.
جلو رفت دست به زیر بغل پریخان انداخت و گفت:
- بیا برویم عزیزم زیاد عصبانی مشو. کمی به خود آی. خواهی دید که حق
با من است و بیهوده سخن نمی‌گویم ... او را به من ببخش.
پریخان به فکر فرو رفت.
امیرخان به جیحون اشاره کرد که از روی اروج بلند شود.
جیحون برخلاف میل باطنی خود از روی اروج برخاست و آهسته دشنه‌اش
را در غلاف جای داد اما از نگاه‌هایش پیدا بود که از این گذشت ناگهانی
آنها سخت خشمگین است.
اروج فی‌الفور برخاست و ناگهان خود را به پاهای پریخان خانم انداخت و
درحالی که دو پای او را در بغل گرفته بود های های شروع بگریستن
نمود و از عمل خود پوزش طلبید.
جز اروج که می‌گریست بقیه در سکوت عمیقی فرو رفتند.
شمخال خان به ملایمت بازوی پریخان خواهرزاده خود را فشار داد.
پریخان خانم همان‌طور که نگاهش به پائین دوخته شده بود آهسته گفت:
- برخیز اروج، تو را به خاطر سردار شمشال خان بخشیدم.
اروج بشنیدن این خبر بهجت آور گریه‌اش شدیدتر شد ولی حالا دیگر از
فرط شوق می‌گریست زیرا زندگانی را که در پرتگاه نیستی قرار گرفته
بود و با مرگ کمترین فاصله‌ای نداشت از سر می‌گرفت و به‌طور
معجزه‌آسا از چنگال مرگ رهایی یافته بود.
جیحون وقتی وضع را بدین حال دید با لحنی که از خشم می‌لرزید گفت:
- به خدای بزرگ سوگند که از خون این مرد نمی‌گذرم و کینه او را در
اعماق قلبم حفظ خواهم کرد تا روزی انتقام خون افسون را از او بازستانم.

چکمه زرد

شمخال خان سکوت خود را شکست و گفت:

- آرام باش جیحون. بانوی تو او را بخشیده است و تو به خاطر این بزرگواری باید قلب خود را از کینه و انتقام نسبت به اروج پاک کنی. پریخان خانم غلام خود را دعوت به آرامش و سکوت نمود. به پیشنهاد سردار امیرخان همه از دالان خارج شدند و به اتاق سردار رفتند.

پریخان گفته بود قبل از آنکه شب به پایان رسد باید جسد افسون را به خاک بسپاریم.

سردار امیرخان عقیده داشت که بهتر است جسد را در باغچه خانه‌اش دفن کنند و چون حمل جسد از خانه او به گورستان موجب خواهد شد که همسایه‌ها و اطرافیان در مقام تحقیق برآیند و از هویت جسد اطلاعی به دست آورند.

شمخال خان با این فکر موافق بود ولی پریخان با آن مخالفت کرد و گفت:

- چه کسی خواهد توانست هویت مقتول را بشناسد؟ نه دفن جسد در اینجا صلاح نیست.

سردار امیرخان زیر بار نرفت و گفت:

- برای حفظ آبرو و شخصیت من هم که شده باید جسد از خانه خارج نشود.

پریخان سکوت نمود و چند لحظه‌ای به فکر فرورفت ناگهان سر برداشت چشمانش درخشندگی مخصوصی پیدا کرده بود مثلاً اینکه رازی را کشف کرده باشد همه را دعوت به سکوت نمود و سپس آهسته گفت:

- راه دیگری به خاطر من رسید اما سرعت عمل لازم است.

شمخال خان پرسید:

- چه راهی؟ آیا می‌خواهی بگوئی جسد را در خرابه‌ای که تا اینجا فاصله‌ای ندارد بگذارند.

-خیر، جیحون و اروج را مأمور خواهیم کرد که جسد افسون را در گلیمی مخفی کنند و آن را جلوی خانه حسن بیك یوز باشی بگذارند. سردار امیرخان و سردار شمخال خان بشنیدن خانه حسن بیك یوز باشی سرراست گرفتند و نگاهی به یکدیگر کردند. پریخان گفت:

- چرا متحیر مانده‌اید؟ بدین طریق ضربه سنگینی بر پیکر خصم وارد خواهیم ساخت و همین که تاریکی شب جای خود را به روشنی روز بدهد همه‌های جلوی خانه حسن بیك به راه خواهد افتاد و دیری نخواهد گذشت که تمام شهر از وقوع قتل در جلوی خانه او باخبر خواهند شد. امیرخان بمیان حرف پریخان دوید و گفت:

- ولی مثل اینکه فراموش کرده‌ای که مقتول، افسون کنیز توست. - نه فراموش نکرده‌ام و جان کلام اینجاست که او کنیز من است و این خود موجب خواهد شد که میان حسن بیك و سلطان‌زاده خانم نفاق افتد و حیدر میرزا و مادرش تصور خواهند کرد که حسن بیك با من ارتباط دارد و کنیز من هنگام خروج از خانه او به قتل رسیده است.

سردار امیرخان دست‌هایش را به هم کوفت و گفت:

- آفرین پریخان حقا که زنی مدبر و زیرك هستی.

شمخال خان فی‌الفور دو مرد زنگی را به داخل اتاق فراخواند و همین که آن دو در آستانه اتاق ظاهر شدند امیرخان گفت:

- قبل از اینکه وارد عمل شوید صورت یکدیگر را ببوسید و کینه و انتقام را از خود دور کنید چون نقشه‌های وسیعی در پیش داریم که انجام هر يك از آنها باید در محیطی عاری از کدورت و خصومت صورت بگیرد.

چکمه زرد

جیحون و اروج که تا آن لحظه به خون هم تشنه بودند یکدیگر را در آغوش گرفتند و شانه‌های هم را بوسیدند. طولی نکشید که جسد افسون با گلیمی پوشیده شد. اروج که دلش مالا مال غم و اندوه بود جسد را بروی شانه‌اش انداخت و گفت:

- لازم به آمدن جیحون نیست من خود این مأموریت را انجام خواهم داد. بگذارید کشته شوم هر خطری را با جان و دل استقبال می‌کنم. افسون بی گناه کشته شد و تا پایان عمر، من در عذاب و شکنجه روحی هستم. اروج بهنگام ادای این کلمات آشفته و پریشان‌خاطر بود گوش به گفته‌های پریخان و دو سردار نداشت. کوره‌ای از آتش در دلش جای گرفته بود.

آثار ندامت و يك ناراحتی عمیقی در چهره سیاه و به هم فشرده‌اش به‌طور وضوح نمودار بود. چند لحظه ساکت شد و سپس سر به‌سوی آسمان کرد و با لحنی ملتمسانه گفت:

- خدایا مرا ببخش و جانم را حفظ کن و یا به‌يك باره جانم را بگیر که از عذاب وجدان آسوده شوم.

سردار امیرخان برآشفته و گفت:

- چه می‌گویی؟ دیوانه شده‌ای؟

- خیر سردار عزیز در کمال عقل هستم.

بعد برگشت و به‌طرف در خانه رفت.

شمخال خان فریاد زد:

- بایست اروج با تو حرف دارم.

اروج از حرکت بازایستاد و آهسته به‌طرف آن‌ها برگشت. در چشمانش حلقه اشکی می‌درخشید.

پریخان خانم جلو رفت دست بر شانه او گذاشت و گفت:

- آسوده باش اروج، تو را بخشیدیم از تو کینه‌ای به دل نداریم.
بعد مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- جیحون با تو خواهد آمد. این مأموریت به تنهایی امکان ندارد به انجام
رسد. مأموریتی بس خطرناک است و هر لحظه انتظار می‌رود که عسرها و
شبگردان از راه برسند و تو را با این جسد دستگیر کنند و آن وقت
خلاصی تو مشکل و شاید هم غیرممکن شود.
اروج سر به زیر انداخت و سکوت نمود.
جیحون دست به زیر بغل او انداخت و گفت:
- برویم رفیق. من دوست تو هستم.

پریخان گفت:

- بایستید آخرین دستور من این است که وقتی به مقصد رسیدید و جسد را
به زمین گذاشتید او را از داخل گلیم خارج کنید تا نقشه ما کامل باشد.
دو مرد زنگی که یکی از آن دو حامل جسد بود خانه سردار امیرخان را
ترك گفتند و به سرعت دور شدند...

پریخان خانم نیز خواست متعاقب آن دو خانه سردار امیرخان را ترك
گوید ولی شمخال خان مانع از رفتن او شد و گفت:

- بدون شك من و تو برای امر مهمی به اینجا آمده‌ایم و حال نوبت تست
که منظورت را بگوئی.

پریخان لبخندی زد و بی‌پرده گفت:

- از شما چه پنهان به خاطر دیدن سردار امیرخان به اینجا آمدم.
شمخال خان درحالی که لبخندی روی لبانش ظاهر شده بود آهسته سرش
را تکان داد و گفت:

- پس شما دو نفر با یکدیگر سر و سری دارید.
امیرخان سر به زیر انداخت و گفت:

چکمه زرد

- پریخان پاسخ تو را خواهد داد از من چیزی می‌پرس.
پریخان خانم شمخال خان را در آغوش کشید او را بوسید و گفت:
- آری من و امیرخان مدت مدیدی است که یکدیگر را دوست می‌داریم و
همین عشق میان ماست که اتحاد و اتفاق شکست‌ناپذیری را میان ما به
وجود آورده است.

شمخال خان آهی کشید و گفت:

- فراموش نکن که همه ما برای نجات اسماعیل میرزا از قهقهه و به تخت
نشاندن او متحد شده‌ایم و من از آنجا می‌ترسم که عشق و علاقه شما دو نفر
به یکدیگر موجب از یاد بردن این هدف مقدس شود.

سردار امیرخان ناگهان رنگ چهره‌اش تغییر کرد و با لحنی تند گفت:
- به جان اسماعیل میرزا سو گند که اگر عشق پریخان در میان نبود امکان
نداشت از تعقیب هدف مقدسمان دست‌بردارم. ای جانم فدای اسماعیل میرزا
او سرور همه ماست و به خاطر او پیکار را با دشمنانش ادامه خواهیم داد.
شمخال خان که هنوز لبانش متبسم بود و به دقت سخنان سردار امیرخان را
گوش می‌داد چون کلام او پایان یافت گفت:

- آرام باش امیرخان قصد مزاح داشتم و آرزوی روزی را دارم که شخصاً
جشن عروسی تو و پریخان را در یکی از قصرهای سلطنتی برپا کنم.
پریخان خانم خندید و سکوت نمود. شمخال خان وقتی دید امیرخان هنوز
حالت عادی خود را بازیافته او را مورد محبت خود قرارداد پیشانی‌اش را
بوسید و گفت:

- گوش کنید عزیزان من، من بدین منظور به اینجا آمدم تا نقشه‌ای را
که طرح کرده‌ام با امیرخان در میان بگذارم و چقدر جای خوشوقتی است
که پریخان هم حضور دارد.
امیرخان حالت خود را بازیافت.

هر سه نفر که تا آن موقع در صحن حیاط ایستاده بودند به داخل اتاق رفتند گرداگرد هم نشستند. شمخال خان لختی اندیشید و سپس چنین گفت:

- پیش از آنکه به اینجا بیایم نامه‌ای که بدون مهر و امضا بود دریافت داشتیم که محل زندان خلیل خان به‌طور وضوح در آن نوشته شده بود.

پریخان پرسید:

- آن نامه کجاست؟

شمخال خان دست به زیر نیم‌تنه‌اش برد. نامه‌ای که چندلا شده بود بیرون کشید. آن را گشود و با صدای بلند قرائت نمود و سپس نامه را به دست پریخان داد و گفت:

- بی‌درنگ حرکت کنیم و خلیل خان دوست متحد و عزیزمان را نجات دهیم.

پریخان به اتفاق امیرخان سر به داخل نامه بردند و با دقت آن را خواندند. در نامه نوشته شده بود که خلیل خان افشار در ده فرسنگی جنوب غربی پایتخت در قلعه مخروبه‌ای بنام «قلعه راهزنان» زندانیست و همیشه پنج مرد مسلح زندان او را محافظت می‌کنند.

پریخان وقتی نامه را به پایان رسانید قهقهه‌ای زد. نامه را جلوی شمخال خان انداخت و خنده‌کنان گفت:

- این نامه جز نیرنگ چیز دیگری نیست.

شمخال خان با تعجب و حیرت پرسید:

- چه می‌گویی پریخان، از کجا میدانی که این نامه سراسر نیرنگ و دروغ است؟

چکمه زرد

- برای اینکه نویسنده ناشناس است و اگر در اطراف این نامه فکر کنی درخواهی یافت که خصم دامی برای ما گسترده است تا جبران شکست‌های پی‌درپی خود را با راهزنان بنماید.

شمخال خان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- توضیح تو برای من قانع‌کننده نیست.

بعد رو کرد به سردار امیرخان و پرسید:

- تو چه می‌گویی؟ آیا با نظر پریخان موافقی یا طور دیگری فکر می‌کنی؟

سردار امیرخان پاسخ داد:

- من جانم را در کف نهاده‌ام و برای وارد آوردن ضربتی بر پیکر خصم از هیچ نوع فداکاری دریغ نخواهم کرد.

پریخان وقتی دید شمخال خان تسلیم نظریه او نمی‌شود اطلاعاتی را که در خانه سبز از زن روسپی درباره محل زندان خلیل خان شنیده بود برای دو سردار باز گفت و در پایان سخنان خود افزود:

- به نظر من گفته‌های آن زن روسپی مقرون به حقیقت است و ما باید به‌عوض رفتن به قلعه راهزنان به کاروانسرای (دوقه) برویم و اگر نتیجه‌ای نگرفتیم متوجه قلعه راهزنان خواهیم شد. امیرخان این فکر را پسندید.

شمخال خان نظرش این بود که آن زن روسپی برای نجات جان خویش اطلاعاتی داده است و نمی‌توان به گفته‌های او اطمینان داشت. پریخان خانم گفت:

- به‌هرحال اگر شما مرا همراهی نکنید من به‌اتفاق جیحون به قریه (دوقه) خواهم رفت. او به آن حدود کاملاً آشناست و امید موفقیت صد درصد می‌باشد.

امیرخان گفت:

- من خود را در اختیار تو می گذارم و تك و تنها رفتن دیوانگیست ...

چند لحظه ای میان آنها سکوت برقرار شد ...

شمخال خان ناگهان سکوت را شکست و گفت:

- این نامه بدون شك حقیقت را اظهار داشته است و من معتقدم که اطلاعات

زن روسپی حقیقت داشته و نقاب داران وقتی دانسته اند که اسرارشان فاش

شده محل زندان خلیل خان را تغییر داده و او را در قلعه راهزنان زندانی

ساخته اند.

امیرخان گفت:

- من کاملاً گیج شده ام و نمی توانم نظر صریح خود را بگویم. هر تصمیمی

بگیرید من با آن موافقم ولی کاری نکنید که خصم از نقشه ما آگاه شود

زیرا نقاب داران با سلطان خانم و حیدر میرزا روابط نزدیکی دارند و بدون

مشورت یکدیگر دست بکاری نمی زنند.

شمخال خان از پریخان خانم خواست که با نظر او موافقت کند و ابتدا به

قلعه راهزنان بروند و اگر نتیجه ای نگرفتند از همان جا یکسره به سوی

دوقه حرکت کنند.

پریخان ابتدا نمی خواست زیر بار این پیشنهاد برود ولی به احترام شمشال

خان تسلیم نظر او شد.

هر سه نفر قرار گذاشتند شب بعد همین که هوا کاملاً تاریک شد در خارج

شهر به یکدیگر ملحق شوند و متفقاً به قلعه راهزنان بروند.

پریخان از همه جهت خسته بود و وقتی میانشان توافق حاصل شد وی به

خوابگاه امیرخان رفت. احساس خستگی شدیدی در خود نمود بروی بستر

افتاد و کوشید تا در اطراف این موضوع مطالعه کند ولی قدرت تفکر

نداشت و خواب بر او غلبه کرد.



تازه سیاهی شب جای خود را به سپیدی روز داده بود که تك وتوك عابرين سحرخیز در معابر دیده می شدند. در آن موقع گذر عابری به جلوی خانه حسن بيك يوز باشی افتاد. بی خیال به راه خود می رفت که ناگهان بدیدن جسد خون آلود زنی بر جای خشکش زد. ترس و وحشت سراپای وجودش را گرفت و زانوانش سست شد.

عابر که مرد مسنی بود اطرافش را نگاهی کرد خواست به سرعت از آنجا دور شود ولی در همین اثنا عابر دیگری که از سمت مقابل می آمد او را از این فکر منصرف ساخت چه پنداشت اگر پا به فرار بگذارد او را تعقیب کنند و آن قتل فجیع را به او نسبت دهند همان جا ایستاد. عابر دومی به جلوی خانه حسن بيك رسید جسد خون آلود زن او را نیز متوحش ساخت. دو عابر چند لحظه ای بی آنکه سخنی گویند به یکدیگر خیره شدند و با نگاه های وحشت زده علت قتل را از هم می پرسیدند. آخر الامر عابر اولی سکوت وحشت زار را شکست و مهر خاموشی از لب برداشت و با لحنی اضطراب آور گفت:

- قتل فجیعی است آن هم جلوی خانه حسن بيك يوز باشی!

عابر دومی همان‌طور که نگاهش به چهره رنگ‌پریده اولی دوخته‌شده بود گفت:

- آیا هنگام قتل حضور داشتی؟

- من؟! نه همین حالا به اینجا رسیدم. نگاه کن خونی که از سینه جسد بیرون ریخته خشک شده است. بدون شك او را بهنگام شب کشته‌اند منهم مانند تو رهگذر هستم.

عابر دومی که جوانی تنومند بود ولی از آهنگ صدا و رنگ و رویش پیدا بود ترسیده است با قدم‌های لرزانی جلو رفت. نگاهی به جسد انداخت و گفت:

- حق با تست او را هنگام شب به قتل رسانیده‌اند اما ...

- اما چه ...

- اینکه جلوی خانه حسن بیک چرا ... شاید قتل در خانه او اتفاق افتاده است و مطمئناً مقتوله از کنیزان حسن بیک بوده که به چنین وضعی به قتل رسیده است.

عابر اولی آب دهانش را فروخورد. اندکی پایش را روی زمین کشید جلو رفت و گفت:

- گوش کن من و تو رهگذریم و اگر ما دو نفر را در اینجا ببینند بی‌شبهه دستگیرمان خواهند ساخت ممکن است همین حالا عسس‌ها و یا شبگردانی که از کار گشت شبانه فارغ شده‌اند گذرشان به اینجا افتد و بدون گفتگو ما را دستگیر سازند. شرط عقل این است که فوراً اینجا را ترك کنیم و هر کدام به راه خود ادامه دهیم.

- بد نگفتی. ما مرتکب جرمی نشده‌ایم. برویم که توقف در این مکان شوم به زیانمان تمام خواهد شد.

چکمه زرد

هر دو به راه افتادند اما هنوز چند قدمی نرفته بود که در خانه حسن بیک صدایی کرد. کلون در کشیده شد و مردی از خانه بیرون آمد. دو عابر همین که صدای باز شدن در را شنیدند بی اختیار بر سرعت قدم‌های خود افزودند. غلام حسن بیک در يك لحظه متوجه جسد و فرار آن دو عابر از دو سوی مخالف شد و سراسیمه به داخل خانه دوید و فریاد برآورد:

- بیاید زنی را جلوی خانه کشته‌اند.

این خبر به سرعت در بیرونی و اندرونی خانه حسن بیک دهان‌به‌دهان گشت. حسن بیک یوز باشی تازه از کنار هم‌خوابه‌اش برخاسته و مشغول پوشیدن لباس بود که خواجه مخصوصش این خبر را از پشت در خوابگاه به اطلاع او رسانید و از او خواست که فوراً به محل واقعه بیاید. حسن بیک بشنیدن این خبر وحشت‌آور و ناگهانی دچار ترس شدیدی شد، لرزه بر اندامش افتاد. به سرعت لباس پوشید و خود را از خوابگاه بیرون انداخت و به طرف در خانه دوید و از دیدن جسد مقتوله یکه عجیبی خورد. غلامش را احضار کرد و جریان را از او پرسید.

غلام که از ترس می‌لرزید و از خشم ناگهانی ارباب برجانش بیمناک شده بود آنچه دیده بود باز گفت.

حسن بیک متوحش شد. حالت عجیبی یافت مثل این بود که جانش را می‌خواهند بگیرند دمام دست‌هایش را به هم می‌کوفت و غرش می‌کرد.

وی با چنین وضعی داخل خانه شد نگاه تند و جابرانه ای به اطرافیانش افکند و آنگاه با لحنی که لرزه براندام خدمتکارانش انداخت خطاب به غلام خود گفت:

- تو و یکی دیگر فوراً آن دو عابر را که گریخته‌اند تعقیب کنید ... آن‌ها قاتل هستند و باید دستگیر شوند.

خواجه مخصوص جلو رفت و گفت:

- قربان دسترسی به آنها امکان ندارد. آن‌هم در معابر پر پیچ و خم ...
- ساکت شو احمق اگر آن دو دستگیر نشوند در شهر شایع خواهد شد که مقتوله در خانه من به قتل رسیده است.
- ولی قربان مدارکی در دست است که این اتهام را مرتفع خواهد ساخت.
- حسن بیک سرپیش برد و پرسید:
- چه مدارکی ... آیا تو اطلاعاتی از قاتل در دست داری؟
- خیر اما آن‌طور که من جسد را دیدم به این نتیجه رسیدم که مقتوله در جای دیگری به قتل رسیده و سپس جسد او را به اینجا آورده‌اند.
- پس تعمدی در این کار بوده است.
- بدون شك قاتل از انتقال جسد به اینجا منظوری خاص داشته است.
- حسن بیک مجدداً از خانه خارج شد. در این موقع عده‌ای از عابریں اطراف جسد گردآمده و با خود صحبت می‌کردند و به محض خروج حسن بیک از خانه همه سکوت کردند و یکی دو نفر راه خود را گرفته از آنجا دور شدند. حسن بیک نگاهی به آن جمع کرد و سپس فریاد زد:
- دور شوید.
- همه سر به زیر انداخته و پی کار خود رفتند. خواجه مخصوص جلو دوید با دست اشاره و محل ضربت دشنه را نشان ارباب داد و گفت:
- ملاحظه می‌کنید ... خون دلمه بسته.
- سپس به اطراف جسد روی زمین اشاره نمود و ادامه داد:
- حتی خونی هم که دلیل بر کشتن این زن در اینجا باشد روی زمین دیده نمی‌شود.
- حسن بیک لبانش را جمع کرد و گفت:

چکمه زرد

- واقعاً که خواجه احمق هستی ... بی‌شعور این دلیل بر این نمی‌شود که مردم مرا متهم نکنند... همه خواهند گفت این زن در خانه من به قتل رسیده و سپس او را بیرون خانه انداخته‌اند.

خواجه مخصوص که مردی زیرک و دوراندیش بود بی‌تأمل پاسخ داد:
- چه احمق مردمانی باید باشند که چنین اتهامی را به ما نسبت دهند. حسن بیک نگذاشت او حرفش را به آخر رساند به داخل خانه برگشت و گفت:

- جلوی دهان مردم را نمی‌شود گرفت ولی من از آن‌ها بیم و هراسی ندارم. از خشم حضرت ظل‌اللهی می‌ترسم که وقتی این خبر را بشنود بر من خشمگین خواهد شد و وقتی مغضوب واقع شوم اعتبار و حیثیت چندین ساله‌ام را از دست خواهم داد. از همه مهم‌تر موضوع مأموریت من به استانبول مطرح است و با پیش آمدن چنین واقعه‌ای بی‌شک باید اینجا را ترک نمایم.
خواجه گفت:

- قربان اجازه بفرمائید تا مطلب نیمه‌تمام خود را تا به آخر به عرض برسانم.
- بگو که نزدیک است جانم گرفته شود.
خواجه فاصله خود را با او کم کرد و سپس گفت:

- اینکه می‌گویم اگر ما را قاتل بخوانند احمق هستند برای این است که هیچ انسان عاقلی پس از ارتکاب قتل هرگز جسد را در محل مسکونی خود در معرض عام نمی‌گذارد. او را به نقطه دوردستی می‌برد تا مدارک و نشانه‌ای به دست داروغه ندهد و باید بگویم که قاتل دارای عقل و شعور کافی بوده که مرتکب چنین اشتباهی نشده و همان‌طور که به عرض رسانیدم قاتل به‌منظور خاصی جسد مقتوله را جلوی خانه شما به زمین گذاشته است.

حسن بیک تسلیم منطق خواجه خود شد و به تندی پرسید:

- حالا میگویی چه باید کرد؟

- فوراً داروغه را خبر کنید که دستور حمل جسد به گورستان را صادر کند و در مقام تحقیق برآید.

- تو خودت این کار را بکن.

- پس تا آمدن داروغه از خانه خارج نشوید.

خواجه به اتفاق یکی از غلامان به سوی خانه داروغه رفت.

آفتاب بالا آمد ... کم کم مردمی که از جلوی خانه حسن بیک می گذشتند جسد خون آلود مقتوله را می دیدند نگاهی به در خانه حسن بیک می کردند و این خبر را با خود به نقاط دیگر شهر می بردند. طولی نکشید که خبر کشته شدن زنی جلوی خانه حسن بیک یوز باشی در تمام شهر دهان به دهان گشت و بگوش ساکنین دولت خانه و حرم سرا رسید. رفته رفته جلوی خانه حسن بیک انبوهی از مردم بیکار و رهگذران به تماشای جسد جمع شدند.

به دستور حسن بیک روپوشی سفید بروی جسد کشیدند و جمعیت را پراکنده ساختند. در این میان داروغه به اتفاق خواجه و چند تن از وردست های خود به محل واقعه آمدند.

داروغه نخست از حسن بیک دیدن کرد و جریان را از او خواستار شد. حسن بیک که از شدت ناراحتی به خود می پیچید داروغه را حواله غلامش، نخستین فرد خانه خود که جسد را دیده و ناظر فرار دو عابر بود نمود. داروغه او را به زیر استنطاق کشید و وقتی از او چیزی دستگیرش نشد اطراف محل جسد را خلوت نمود روپوش را کناری زد. نگاهی به صورت مقتوله انداخت. مدتی به تفکر پرداخت و بعد سر برداشت و به اطرافیانش گفت:

چکمه زرد

- هویت مقتوله برای من مجهول است و حدس می‌زنم که از زنان بد کاره باید باشد.

یکی از سه تن وردست‌هایش گفت:

- بی‌شبهه همین‌طور است و اراذل‌واوباش او را به قتل رسانیده‌اند. داروغه مجدداً جسد را معاینه کرد ولی برگه‌ای از شناسایی او به دست نیاورد. دستور داد جسد را به گورستان حمل کنند و خود داخل خانه شد تا از حسن بیک خداحافظی نموده و عازم محل کارش شود.

در همین لحظه که سه تن از وردست‌های داروغه مشغول حمل جسد به داخل تابوت بودند ناگهان مردی از داخل جمعیتی که از فاصله نزدیکی مشغول تماشای این جریان بودند فریاد برآورد:

- دست نگه‌دارید... مقتوله از کنیزان حرم حضرت ظل‌اللهی است.

جمعیت متوجه او شدند. وردست‌های داروغه همان‌طور که بروی جسد خم‌شده بودند سر به‌جانب جمعیت برگرداندند. همه‌ای در میان آن جمع افتاد.

مردی که چنین کلامی بر زبان آورده بود صف جمعیت را شکافت و دوان‌دوان خود را به کنار جسد رسانید. بی‌آنکه اجازه بخواند روپوش روی جسد را کنار زد و بدیدن صورت زن یک‌قدم به عقب رفت و خطاب به سه تن وردست‌های داروغه گفت:

- این افسون، کنیز پریخان خانم است ...

بعد شروع به گریستن کرد و در میان ریزش اشک گفت:

- او را بی‌رحمانه به قتل رسانیده‌اند. باید قاتل مجازات شود.

نگاهش بدر خانه حسن بیک دوخته شد و ادامه داد:

- قاتل را باید در همین خانه جستجو کرد.

سه تن وردست‌های داروغه در بهت و حیرت به یکدیگر خیره شدند.

یکی از آن سه تن گفت:

- فوراً داروغه را خبر کنید او نزد حسن بیک است.
دیگری فوراً به داخل خانه دوید. داروغه را از وضع تازه‌ای که پیش آمده بود مطلع ساخت. داروغه که هویت جسد او را به خود مشغول داشته بود همین که دانست مقتوله از کنیزان پریخان خانم می‌باشد دچار ترس و وحشت شد.

حسن بیک یوز باشی با همه خصومتی که با شاهزاده خانم داشت به کلی خود را باخت. رنگ از رویش پرید و وقتی داروغه از او خواست که همراهش از خانه خارج شود وی خودش را کنار کشید و از رفتن با او خودداری نمود. داروغه به اتفاق وردست خود به طرف در خانه دوید.

وی همین که پا از خانه بیرون گذاشت و چشمش به مردی که کنار جسد ایستاده بود و آهسته می‌گریست افتاد زیر لب گفت:

- او، جیحون ... غلام شاهزاده خانم!

جلو آمد و در مقابل او ایستاد و آهسته گفت:

- تو هستی جیحون ... اینجا چه می‌کنی...

جیحون چشمان اشك آلودش را به او دوخت و گفت:

- بله خودم هستم ...

بعد اشاره به جسد نمود و افزود:

- شما اینجا هستید ... افسون کنیز بانوی مرا کشته‌اند. قاتل در همین خانه و در میان خدمتکاران است. خود حسن بیک را دستگیر کنید تا به جنایتی که مرتکب گردیده اعتراف نماید ...

داروغه نگاهی به پشت سرش کرد و سپس گفت:

- آهسته صحبت کن مردم اراذل و بیکار چشم بما دوخته‌اند و اینجا خانه حسن بیک یوز باشی از سرداران معروف حضرت ظل‌اللهی است و چنین

چکمه زرد

جنگالی به زیان حیثیت و اعتبار او تمام خواهد شد و تصور نمی‌کنم حتی شاهزاده خانم حاضر بشنیدن این هیاهو و جنگال دور از حقیقت باشد.

جیحون با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و با لحن تندی گفت:
- لازم به یادآوری نیست. خانه حسن بیك که اکنون او را باید قاتل بنامیم برای من آشناست و اگر خود او به چنگم افتد جسد بیجان‌ش را کنار جسد افسون می‌خوابانم تا عبرت سایر سرداران شود و بدانند که در پایتخت حضرت ظل‌اللهی قتل‌کنیز شاهزاده خانم بدون کیفر نمی‌ماند تا این عمل تکرار نشود.

داروغه دست بروی شانه جیحون گذاشت و او را دعوت به آرامش نمود و قول داد که تحقیقات خود را تا حصول نتیجه مثبت و نهائی همچنان ادامه دهد و بهتر است در این باره سکوت شود تا او بتواند تحقیقات خود را به‌نحوی که به بن‌بست نرسد تعقیب نماید.

جیحون ظاهراً ساکت شد و لب فرو بست.

در این اثنا غلام حسن بیك از خانه بیرون آمد و به‌طرف داروغه رفت.

- آیا پیغامی از آقای خود آورده‌ای؟

- آری ...

- نزدیک بیا

غلام حسن بیك در مقابل داروغه ایستاد و درحالی که اشاره به جسد می‌نمود گفت:

- آقای من از بودن جسد در مقابل خانه‌اش ناراحت است و تقاضا دارد که فوراً دستور حمل جسد داده شود.

داروغه نگاهی به جیحون افکند و آنگاه به غلام گفت:

- به آقای خود بگو در همین فکر هستم و ناراحتی ایشان بی‌مورد است.

داروغه بلافاصله یکی از وردست‌های خود را به نزد خود خواند و به او دستور داد که فوراً جسد را به گورستان حمل کنند و جمعیت را متفرق سازند.

جیحون بمیان حرف او دوید و گفت:

- دست نگهدارید حمل جسد باید به دستور شاهزاده خانم صورت بگیرد.

داروغه لختی اندیشید و آنگاه به دستیار خود گفت:

- بسیار خوب جسد را در غسالخانه بگذارید تا دستور دفن برسد.

طولی نکشید که جسد افسون درون تابوت گذاشته شد و دو تن از عسس‌ها آن را به طرف گورستان حمل کردند و نفر سومی جمعیت را متفرق ساخت و هر کس به دنبال کار خود رفت و گروهی انگشت‌شمار نیز به دنبال جسد به راه افتادند.

جیحون همین که وضع را تا به اینجا بر وفق مراد دید در دل خنده‌ای کرد و با خود گفت:

- نقشه شاهزاده خانم را خوب بازی کردم و به زودی ضربه سنگین آخری بر حسن بیک وارد خواهد آمد تا برای همیشه گوشه انزوا اختیار نماید و دست از همکاری با سلطان‌زاده و دارو دسته‌اش بردارد.

جیحون در افکار خود غوطه‌ور بود که صدای نخراشیده داروغه او را به خود آورد.

- بیا با هم به نزد کلانتر برویم. در آنجا باید توضیح دهی که چگونه و از کجا دانستی که مقتوله نامش افسون است.

داروغه مکثی کرد و در برابر نگاه‌های حیرت‌زده و خیره جیحون که چشم به او دوخته بود ادامه داد:

چکمه زرد

- برای شناختن قاتل توضیحات تو لازم است و کلید کشف اسرار این قتل فجیع بشمار خواهد رفت و اگر از آمدن با من امتناع کنی قبل از هر کس به تو مظنون خواهم شد.

جیحون اخم‌هایش را در هم کشید و با لحنی تعجب‌آور گفت:
- به من مظنون خواهی شد! ... مثلاً اینکه فراموش کرده‌ای من غلام مخصوص پریخان خانم هستم.

- نه هرگز فراموش نکرده‌ام ولی پیدا شدن تو در اینجا برای من غیرمنتظره بود و این می‌رساند که اسراری در این قتل نهفته و تو از آن اسرار آگاهی کامل داری. زود حرکت کن که درنگ جایز نیست.
جیحون خنده رندانه‌ای کرد و گفت:

- هر توضیحی خواسته باشی همین‌جا به تو خواهم داد و دیگر رفتن به نزد کلاتر لزومی ندارد.

داروغه لختی اندیشید و سپس گفت:

- ولی به هر حال باید اینجا را ترك کنیم. بهتر است که به محل کار من بیایی.

جیحون که رندانه صحبت می‌کرد و نقشه‌ای را که وی مجری آن بود با زیرکی و زبردستی تمام اجرا می‌نمود بازوی داروغه را گرفت و گفت:
- آمدن من با تو يك شرط دارد.

- چه شرطی؟

- اینکه حسن بيك يوز باشی هم با ما بیاید چون من او را قاتل میدانم و در حقیقت او به ولی نعمت خود خیانت کرده است.
- خیانت؟! -

- آری خیانت و حالا برایت شرح خواهم داد که حسن بیك یوز باشی چگونه آدمی است. او از جاسوسانی است که دوسره بار می کند، هم از توبره می خورد هم از آخور.

داروغه نگاهی بدر خانه حسن بیك که غلام مخصوصش در جلو خان خانه ایستاده بود انداخت و گفت:

- به نظر من کشاندن حسن بیك به داروغه خانه صلاح نیست. تحقیقات نیمه تمام خود را از او به بعد از تو مو کول می نمایم چون اگر بهنگام ادای توضیحات تو او حضور داشته باشد بدون شك گفته های ترا تکذیب خواهد کرد... حرکت کن برویم.

جیحون که نقش خود را به نحو احسن بازی می کرد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- برویم تا گفتنی ها را برایت بگویم شاید پرده از اسرار قتل افسون برداشته شود.

داروغه و جیحون به اتفاق عسس سومی به راه افتادند ...

در محل کار داروغه جیحون طبق نقشه قبلی و دستور پریخان خانم نزد داروغه فاش نمود که افسون از طرف بانوی خود حامل جواب پیغام حسن بیك یوز باشی برای او بوده است.

وی آن چنان در اطراف این موضوع شاخ و برگ داد که برای داروغه که از طرفداران حیدر میرزا بود جای شك و شبه ای باقی نماند و برای او یقین حاصل شد که میان پریخان خانم دشمن سرسخت حیدر میرزا و حسن بیك یوز باشی، طرفدار شاهزاده روابط محرمانه ای وجود دارد که رابط فی مابین کنیز مخصوص شاهزاده خانم بوده است.

داروغه باوجودی که می کوشید تا جانب احتیاط را برای خود محفوظ نگه دارد ولی نتوانست جلوی بهت و حیرت خود را بگیرد و نسبت به روابط

چکمه زرد

محرمانه حسن بيك و پريخان كه جيحون با آب و تاب آن را بسط می داد بی طرف باشد. وی رو کرد به جيحون و با لحن تعجب آمیزی گفت:

- یاوه میگویي جيحون؟!

جيحون قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

- چنین نیست و من آنچه می دانستم بر زبان آوردم و حال نوبت تست كه در این میان قاتل را جستجو كنی و متحیرم از اینکه گفته هایم را یاوه پنداشته و در اندیشه كودكانه ای فرورفته ای. اگر مشكلی در این راه وجود دارد بگو تا به اتفاق آن را حل كنیم.

- خیر مشكلی در پیش نیست اما...

- اما چه ...؟ از خشم حضرت ظل اللهی و پريخان خانم وحشت داری؟

داروغه سر به علامت مثبت تكان داد و گفت:

- معمای قتل پیچیده و بغرنج است و با این حساب كه افسون رابط میان پريخان و حسن بيك بوده است، بعید به نظر می رسد كه بگوییم افسون به دستور و به دست كسان حسن بيك به قتل رسیده است وانگهی اطراف جسد روی زمین خونی ریخته شده بود و در اینجا من به محل قتل مشكو كم و مطمئن هستم كه افسون در جای دیگری به قتل رسیده اما به دست چه کسی؟ ... برایم مجهول است و حتی كوچك ترین روزنه امیدی وجود ندارد.

جيحون شانه هایش را بالا انداخت و هیچ نگفت ولی نگاه خیره اش بروی صورت داروغه كه آثار يك ناراحتی عمیق در چین و چروك زیر چشمانش آشكارا دیده می شد، دوخته شده بود؛ و از آنچه در نهاد داروغه به وجود آورده بود در دل می خندید.

لحظاتی چند میان آن دو سكوت برقرار شد.

در این اثنا یکی از عسس‌ها خود را به داخل اتاق انداخت و به داروغه اطلاع داد که فرخ آغا رئیس خواجه‌های حرم‌سرای حضرت ظل‌اللهی به این طرف می‌آید.

داروغه هراسان از جا پرید و رو کرد به جیحون و گفت:

- از این قرار خبر کشته شدن افسون به اطلاع حضرت ظل‌اللهی نیز رسیده است.

جیحون از شنیدن خبر ورود فرخ آغا ناراحت شد. خواست همان‌دم از اتاق داروغه خارج شود و یا اینکه خود را در اتاق دیگری که به آنجا راه داشت پنهان سازد ولی به فکرش رسید که این عمل او حس کنجکاوی داروغه را برانگیخته او را نسبت به خودش مظنون خواهد ساخت. چاره‌ای نبود. همان‌جا نشست.

داروغه تا بیرون اتاق به استقبال فرخ آغا رفت. به دنبال او وارد اتاق شد. فرخ آغا به مجردی که قدم به داخل اتاق گذاشت و چشمش به هیکل جیحون افتاد گره به ابروانش افکند و گفت:

- تو اینجا چه می‌کنی؟

جیحون مجدداً تعظیمی کرد و جواب داد:

- به دستور شاهزاده خانم به اینجا آمده‌ام تا در اطراف قتل افسون تحقیق کنم.

فرخ آغا رو کرد به داروغه و گفت:

- این غلام سیاه دروغ می‌گوید و آمدن او به اینجا بی‌مورد است فوراً بیرونش کنید.

داروغه که امر رئیس خواجه را مطاع می‌دانست به جیحون اشاره نمود که خارج شود.

چکمه زرد

جیحون که گوئی از دستورات فرخ آغا و اوامر او بیم و هراسی ندارد همچنان بر جای خود ایستاد و گفت:

- غلام مخصوص شاهزاده خانم هرگز دروغ نمی گوید.

فرخ آغا جلو رفت نگاه تندی به سراپای جیحون انداخت و گفت:

- خفقان بگیر احمق کثیف. من به تو دستور می دهم که اینجا را ترك کنی ... زود از نظرم دور شو ...

جیحون پوزخندی زد و با گستاخی هر چه تمام تر گفت:

- دستور فرخ آغا برای من پیشیزی ارزش ندارد.

فرخ آغا بشنیدن این کلمات رنگ چهره اش برافروخته شد رگ های گردنش متورم گردید. چشمانش حالت دیگری پیدا کرد دست به زیر جبهه اش برد قبضه دشنه اش را در میان مشتش جای داد. همان دم دستخوش حالت جنون آمیز شد.

دشنه اش را بیرون کشید ولی ناگهان دستش را پایین آورد و دشنه را غلاف کرد و گفت:

- گستاخی را از حد می گذرانی با سر خود بازی می کنی.

- سر من و هزاران سر دیگر فدایی شاهزاده خانم. جان در برابر او چه ارزشی دارد.

فرخ آغا دیگر نتوانست تحمل کند به داروغه گفت:

- شاهزاده خانم دستور داده اند جسد کنیز را فوراً به خاک بسپارند. سپس از اتاق داروغه خارج شد. داروغه او را تا داخل خیابان مشایعت کرد و به اشاره فرخ آغا به محل کار خود بازگشت.

جیحون به محض دیدن او گفت:

- قاتل را پیدا کردم.

داروغه بی اعتنا بگفته او با خشمی فراوان گفت:

- رفتارت با فرخ آغا دور از انسانیت و عقل بود. او شخص مقتدری است که همه شاهزاده‌ها از او حساب می‌برند و من از عاقبت گستاخی تو وحشت دارم.

جیحون قهقهه‌ای زد و گفت:

- آسوده باش من به نیروی شکست‌ناپذیر بانوی خود متکی هستم.
داروغه مثل اینکه تازه گفته جیحون به خاطرش رسید است به تندی پرسید:
- چه گفتی؟ قاتل کیست؟

جیحون سر پیش برد و آهسته گفت:

- افسون به دستور و به دست کسان حیدر میرزا به قتل رسیده است و با قتل او خواسته‌اند در برابر روابط محرمانه شاهزاده خانم و حسن بیك عکس‌العمل شدیدی از خود نشان دهند.

داروغه آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- همین‌طور است اما شناختن او کاری بس دشوار است.

جیحون گفت:

- اگر شما از تعقیب قاتل خودداری نمایید من شخصاً انتقام خون افسون را خواهم گرفت ...

این‌بگفت و به طرف در رفت.

در این اثنا مردی وارد اتاق شد و خطاب به داروغه گفت:

- آمده‌ام تا در اطراف جسدی که جلوی خانه حسن بیك یوز باشی پیدا شده است به شما توضیح بدهم.

داروغه بدیدن تازه‌وارد و شنیدن سخنان او یکه خورد. نگاه سریعی به جیحون افکند و سپس به آن مرد گفت:

- نزدیک بیا ببینم چه می‌گویی؟

آن مرد جلو آمد تا اینکه به دو قدمی داروغه رسید ایستاد و گفت:

چکمه زرد

- حسن بيك يوز باشی قاتل آن زن نیست!
- داروغه لبخند پیروزمندانه‌ای زد و خطاب به جیحون گفت:
- شاهد از غیب می‌رسد. آیا هیچ انتظار ورود این مرد را داشتیم که به بی‌گناهی حسن بيك رأی دهد؟ حالا برای من یقین حاصل شد که قاتل شخص دیگری است و تو بیهوده سعی در متهم ساختن حسن بيك داری.
- جیحون که نزدیک در ایستاده بود هم بدیدن و هم شنیدن تازه‌وارد و سخنانش بر خود لرزید و با خود گفت:
- نکند این مرد ناجنس من و اروج را هنگام حمل جسد دیده باشد؟!
- چرا بهت‌زده ایستاده و لب فرو بسته‌ای، جلو بیا.
- این صدای داروغه بود که با لحن استهزاء آمیزی جیحون را مخاطب قرار داد. وی در دل خوشحال بود و ورود تازه‌وارد را برای خود پیروزی بزرگی می‌دانست و پنداشته بود که آن مرد قاتل را دیده و یا هنگام وقوع قتل از دور ناظر بوده است.
- داروغه مست شنیدن همین چند کلمه، ادامه تحقیقات از مرد تازه‌وارد را از یاد برد و جیحون را به باد دشنام گرفت. جیحون حرکتی سریع به خود داد و به بيك باره ترس خفیفی که بر وجودش راه یافته بود از خود به دور ساخت و با لحن آمرانه‌ای از مرد ناشناس پرسید:
- قاتل کیست، آیا او را می‌شناسی؟
- مردك با کلمات مقطعی پاسخ داد:
- خیر او را ندیده و نمی‌شناسم.
- داروغه از جا پرید و با چهره برافروخته فریاد زد:
- احمق پس چطور می‌خواهی گفته‌ات را ثابت کنی؟
- مردك خود را باخت و دست‌پاچه شد و گفت:

- کمی تأمل کنید، سحرگاه هنگام عبور از جلوی خانه حسن بیک یوز باشی چشمم به جسد خون آلود افتاد و در همان موقع عابر دیگری از سمت مقابل رسید و پس از معاینه جسد این طور، اظهار عقیده کردیم که قتل در جلوی خانه حسن بیک اتفاق نیفتاده است.

جیحون از کوره در رفت به طرف مردك پريد گريبانش را محکم چسبید و پس از دو سیلی چپ و راست که به صورت او نواخت و درحالی که از شدت خشم رگ های گردنش متورم شده و کف بر لب آورده بود، مردك بینوا را با يك حرکت شدید به انتهای اتاق انداخت.

مردك عقب عقب رفت. پشتش به دیوار مقابل اصابت کرد و همان جا بر زمین افتاد و با لحن تضرع آمیزی خطاب به داروغه گفت:

- اگر می دانستم که گفتن این چند کلمه به زیان جانم تمام می شود هرگز قدم به اینجا نمی گذاشتم.

جیحون بانگ برآورد:

- احمق خفه شو ما پنداشتیم که تو بهنگام قتل افسون ناظر بوده ای و صورت قاتل را دیده و او را شناخته ای.

داروغه که پیروزی خود را با شکست روبرو دید و امیدش به یاس مبدل شد لب از روی لب برنداشت و همچنان با رنگ و روی برافروخته مردك را که روی زمین افتاده بود نظاره می کرد.

در مقابل او جیحون قوت قلبی یافت و دیگر از آن ترس خفیف اثری بر چهره اش نمانده بود و هر زمان که چشمش به قیافه مملو از یاس و گرفته داروغه که با نگاه های خیره به مردك بینوا چشم دوخته بود می افتاد در دل قهقهه ای می زد و در دل شکر می نمود که خطر بزرگی از کنارش گذشته است.

آخرا الامر داروغه در برابر التماس و زاری آن مرد سکوت خودش را شکست. بر او نهیب زد و گفت:

- برخیز و گورت را گم کن. شاهد احمق و دیوانه‌ای مثل تو را باید بی‌درنگ به زندان انداخت و او را گوشمالی سخت داد تا سکوت را بر چنین سخنان ابلهانه‌ای ترجیح دهد.

مردك با ترس از جا برخاست و درحالی که نگاهش به جیحون بود به‌طرف در رفت و همین که خودش را به خارج انداخت پا به فرار گذاشت و متعاقب خروج او جیحون به داروغه که مانند خرس تیرخورده بر جای خود ایستاده بود گفت:

- حال چه تصمیمی خواهید گرفت جناب داروغه؟

- آرام باش جیحون خیلی گستاخانه حرف می‌زنی؟

- کدام کلام از روی گستاخی بود؟

بعد خنده بلندی نمود و ادامه داد و گفت:

- به‌هر حال من دست از تعقیب قاتل بر نخواهم داشت و او را در هر مقامی که باشد به دست خود کیفر خواهم داد و این انتقام را بنا به امر شاهزاده پریخان خانم خواهم گرفت...
داروغه به‌ملایمت گفت:

- اما حسن بيك يوز باشی در این ماجرای خونین، مقصر نیست.

جیحون که جسته‌گریخته روابط پنهانی حسن بيك را با پریخان خانم آشکار ساخته بود در اینجا فرصت دیگری یافت تا آخرین مرحله نقشه موردنظر را اجرا نماید.

وی در جواب داروغه به‌تندی گفت:

- خیر حسن بيك متهم به قتل افسون نیست و اگر او را قاتل خواندم در يك حالت خشم و تند خوئی بود اما حالا از گفته خود نادم هستم چون همان‌طور

که گفتم افسون حامل پاسخ پیام حسن بیک برای او بود و دست کدام جنایتکاری این زن بی گناه را به قتل رسانید معلوم نیست و بدون شك قاتل از هواخواهان حیدر میرزا می باشد.

داروغه به فکر فرورفت و درحالی که نگاهش به نقطه‌ای از سطح زمین دوخته شده بود گفت:

-بعید به نظر می رسد جیحون!

- حقیقت را برایت گفتم و اکنون به حرم سرا می روم تا بانوی خود را در جریان بگذارم.

جیحون داروغه را تنها گذاشت و به عوض رفتن به حرم سرا مستقیماً به سوی خانه سردار امیرخان رفت.



خبر کشته شدن افسون، کنیز پریخان خانم تا قبل از رسیدن ظهر در تمام شهر قزوین دهان به دهان گشت. در داخل حرم سرای شاه طهماسب همه‌های برخاست، بیش از هر کس سلطان زاده خانم و پسرش حیدر میرزا از این واقعه اظهار مسرت می نمودند اما يك چیز آن‌ها را سخت ناراحت ساخته بود و آن پیدا شدن جسد مقتوله جلوی خانه حسن بیک یوز باشی دوست وفادارشان بود.

چکمه زرد

نقشه پریخان خانم که می‌خواست قضیه را به نفع خود خاتمه دهد بامهارت و دوراندیشی شخص خودش قدم به قدم اجرا شد و جیحون غلام و مجری نقشه او به نحو احسن از عهده مأموریت خود برآمد. چون اندکی بوقت ناهار مانده داروغه شتابان خودش را به دولت‌خانه رسانید و آنچه از جیحون راجع به قتل افسون و روابط پنهانی حسن بیك و پریخان خانم شنیده بود طی يك ملاقات کوتاه که به سختی برایش صورت گرفت برای فرخ آغا رئیس خواجه‌های حرم‌سرا و دولت‌خانه باز گفت.

فرخ آغا بشنیدن این قضیه دچار بهت و حیرت شد و بلافاصله به ملاقات سلطان‌زاده خانم که با حیدر میرزا خلوت کرده بود رفت و خیانت حسن بیك یوز باشی را برای آن‌ها شرح داد.

حیدر میرزا همان‌طور که لقمه در دهان داشت هاج و واج ماند. سلطان‌زاده خانم غرق در تعجب شد. تا چند لحظه میان آن سه تن سکوت مطلق حکم فرما بود.

آخراً لمر حیدر میرزا لقمه در دهان را فروخورد و گفت:
- سزای این خائن را خواهم داد ...

سلطان‌زاده خانم که زنی مکار بود بمیان حرف پسر خود دوید و گفت:
- در قضاوت عجله و شتاب به خرج ندهید.

بعد رو کرد به فرخ آغا و به او دستور داد که مخفیانه به وسیله جاسوسان خود تحقیق کند و در صورت صحت خیانت حسن بیك بی‌درنگ وسایل نابودی او را فراهم سازد.

فرخ آغا با کسب دستورات لازم عمارت سلطان‌زاده خانم را ترك گفت و در همان حال از طرف شاه‌طهماسب احضار گردید.

حضرت ظل‌اللهی او را بشدت مورد خشم قرار داد و علت قتل افسون را خواست.

فرخ آغا قضیه را به‌طوری که پریخان خانم مورد مؤاخذه پدر خود قرار بگیرد شرح داد و به عرض رسانید که افسون تمام شب را در خارج از حرم‌سرا بسر برده و قتل به دست یکی از اوباشان صورت گرفته است.

اما شاه‌طهماسب به‌عوض اینکه سکوت اختیار نماید به ناگاه با مشت بسر فرخ آغا کوفت و با لحن تند و خشمگینی فریاد زد:

- احمق پس تو در اینجا چه کاره بودی که کنیزی بدون اجازه تو از حرم‌سرا خارج می‌شود و تو بی‌اطلاع هستی.

فرخ آغا درحالی که عقب عقب می‌رفت گفت:

- قربان او به دستور شاهزاده خانم از حرم‌سرا خارج شده بود.

- خفه شو بی‌شعور فوراً از نظرم دور شو.

فرخ آغا به‌سرعت از تالار بیرون رفت.

پریخان خانم به‌وسیله جاسوسان خود از کلیه جریانات داخل حرم‌سرا و ملاقات فرخ آغا با شاه و سلطان‌زاده خانم اطلاع می‌یافت و مراقب اطراف خود بود.

فرخ آغا با وضع آشفته‌ای مجدداً به ملاقات سلطان‌زاده خانم رفت و خشم شاه را نسبت به خودش به اطلاع او رسانید.

حیدر میرزا به قهقهه خندید و گفت:

- باید شکرگزار باشی که به همین‌جا خاتمه یافت والا ممکن بود فرمان قتل صادر شود.

فرخ آغا که خون‌خونش را می‌خورد خطاب به سلطان‌زاده خانم گفت:

- بانوی من آیا تا چه وقت می‌خواهید دست روی دست گذاشته بنشینید؟

- منظورت را نمی‌فهمم فرخ واضح‌تر بگو؟

-منظورم این است که آیا ملاقات حکیم ابونصر را در خانه‌اش فراموش کرده‌اید ... او هنوز به انتظار دستور ما نشسته و اگر در این امر خطیر که

چکمه زرد

خالی از خطر نیست کوتاهی شود و فرصت را از دست بدهیم نه فقط حکیم از عهد و پیمانی که با ما بسته است بر خواهد گشت بلکه ظن آن می رود که اسرار ما را فاش ساخته و همگی را به کام مرگ اندازد.

سلطان زاده خانم هر دو دست بروی زانوانش استوار ساخت کمی خودش را به جلو خم نمود آهسته ولی قاطع و محکم گفت:

- از چه وحشت داری فرخ آغا، از حکیم ابونصر می ترسی یا آنکه در عقیده و ایمانت نسبت به شاهزاده حیدر میرزا سستی احساس می کنی.

فرخ آغا هراسان شد و به تندى گفت:

- جانم فدای شاهزاده از عهدی که بسته ام بر نخواهم گشت تا پای جان ایستاده ام اما بگوئید این فرصت چه وقت دست خواهد داد؟

حیدر میرزا که گوئی در عالم دیگری بود بشنیدن کلام آخر فرخ آغا سر به جانب او برگرداند و پرسید:

- چه گفتی فرخ آغا ... فرصت کدامست؟

فرخ آغا پوزخندی رندانه زد و بی پرده گفت:

- مسموم ساختن حضرت ظل اللهی و اعلام پادشاهی شما. آیا موافق نیستید؟ سلطان زاده خانم از شنیدن این سخن وحشت آور پشتش لرزید و بی اختیار از جای برخاست و آهسته به گونه اش زد و گفت:

- خیلی بی احتیاط هستی فرخ. این سخن احمقانه تو همه مان را نابود خواهد کرد. ساکت باش و دیگر حرف نزن. نمی خواهم آنچه میان ما در خارج قصر گذشته است در اینجا بر زبان آوری. به راستی مردی دیوانه و ابله هستی.

فرخ آغا وحشت زده به اطراف خود نگریست.

حیدر میرزا وقتی مادر را هراسناك دید او نیز از جای بلند شد و در کنار سلطانزاده خانم قرار گرفت. مثل این بود که سخت ترسیده است و انتظار واقعه شومی را دارد.

فرخ آغا در سکوت عمیقی فرورفت جرئت سخن گفتن نداشت و از گفته خود نادم بود.

سلطانزاده خانم سر پیش برد و آهسته گفت:

- اینجا محلی خطرناك است. حتی از دیوارهای خاموش باید ترسید به هر کجا که قدم بگذاری سخن چینان بی رحم و مزور خفته اند.

حیدر میرزا مضطربانه پرسید:

- مادر چه شده است؟ آیا کسی سخنان ما را شنیده؟

- خیر فرزندانم اما احتیاط را در همه حال نباید از دست بدهیم.

فرخ آغا آب دهانش را فروبرد و گفت:

- جاسوسان را خود من تعیین و بکار گمارده ام. آیا بر این شك و تردید هستید که آنها نیز خیانت خواهند کرد درحالی که همه جیره خوار ما هستند؟

سلطانزاده خانم آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- از جاسوسان مخفی حضرت ظل اللهی و پریخان خانم حيله ساز بیم دارم من و تو آنها را نمی شناسیم. آیا چکمه زرد را به یاد داری؟ من هر وقت هیکل او را با نقاب سیاهی که به چهره داشت در خاطرم زنده می کنم بی اختیار بر خود می لرزم و از خود می پرسم او که بود و اینجا چه می کرد.

فرخ آغا گفت:

چکمه زرد

- به خدای بزرگ سو گند که اگر ردپای او را به دست آورم با دشنه اعضای بدنش را قطعه قطعه خواهم کرد. به خونش تشنه هستم و دلم می‌خواهد او را با دندان‌هایم پاره کنم.

در این اثنا در اتاق صدای خشکی کرد و بلافاصله قطع گردید. فرخ آغا که خاطره تلخی از چکمه زرد داشت هراسان از جا پرید و گفت: - بی‌شبهه آن تقاب پوش چکمه زرد به پا مشغول جاسوسی است و سخنان ما را شنیده است.

حیدر میرزا شتابان به طرف در دوید و خود را به داخل راهرو انداخت و بدیدن خدیجه که به سرعت از آنجا دور می‌شد غرق در حیرت شد و خشمی ناگهانی بر او دست داد.

فرخ آغا خودش را به او رسانید و همین که چشمش به خدیجه افتاد دنبال او دوید چنگ به سرشانه‌اش زد و گفت:

- ای جاسوس کثیف ... به بانوی خود خیانت می‌کنی؟

خدیجه دست و پایش را گم کرد و به وحشت افتاد و سکوت نمود.

فرخ آغا او را کشان کشان به اتاق نزد سلطان زاده خانم که بی‌صبرانه انتظار او را می‌کشید آورد و جلوی پای او به زمین انداخت و گفت:

- بانوی عزیز، این کنیز بی‌همه چیز به شما خیانت می‌کند.

حیدر میرزا چنگ به موهای خدیجه زد. سر او را به عقب کشید و دشنه‌ای که در دست داشت به طرف گلوی او پائین آورد.

سلطان زاده خانم که هاج و واج مانده بود و نمی‌توانست آنچه می‌شنود و یا می‌بیند باور کند دست بالا برد و گفت:

- حیدر پسر من او را راحت بگذار و اگر خیانتی هم مرتکب شده باید ثابت شود.

خدیجه که با نگاهی معصوم و تأثرآور به بانوی خود می‌نگریست با صدایی لرزان که به ناله شبیه بود گفت:

- من خائن نیستم ... قصد عبور از جلوی اتاق بانوی خود را داشتم ... به خدا بی‌گناه هستم ... مرا نکشید.

فرخ آغا خطاب به سلطانزاده خانم گفت:

- فریب گفته‌های این زن را نباید خورد ... صدای در و فرار او دلیل بر خیانت اوست. اجازه بدهید وی را به شکنجه‌خانه ببریم تا در آنجا از او تحقیق کنیم.

حیدر میرزا گفت:

- با پیشنهاد فرخ موافقم مادر ... اطراف ما را جاسوسان پریخان خانم احاطه کرده‌اند. اگر به خود نیاییم و به‌موقع این خائنین را بسزای اعمالشان نرسانیم به‌زودی به دست همین حق‌شناس‌های پست‌فطرت کشته خواهیم شد. نگاه کنید این زن رذل چطور قیافه تأثرآوری به خود گرفته ... به خدا جز فریب دادن ما قصد دیگری ندارد.

سلطانزاده خانم لبخند مرموزی زد و رو کرد به خدیجه و گفت:

- اختیار جان تو در دست من است. اگر خیانتی هم مرتکب شده‌ای بگو از سر تقصیرت درخواهم گذشت. آیا تو برای پریخان خانم جاسوسی می‌کنی؟

- خیر بانوی من. من با شاهزاده خانم رابطه‌ای ندارم و این اتهام بر من وارد نیست و هرگز به بانوی عزیزم که او را از جان خودم بیشتر دوست دارم خیانت نمی‌کنم.

فرخ آغا که دل‌پردردی داشت و از هر سو عصبانی و خشمگین بود گیسوی خدیجه را به دوردستش پیچید و او را از زمین بلند کرد و گفت:

- من او را به شکنجه‌خانه می‌برم تا تحقیقات خود را شروع کنم.

چکمه زرد

سلطان زاده خانم درحالی که لبخند خشم آلودی بر لب داشت از جا برخاست هر دو گونه خدیجه را در میان دو دستش گرفت و از روی غیظ فشاری به آن‌ها داد به طوری که کنیز ناله‌ای از گلو خارج ساخت و گفت:

- من بی گناه و بیخود به من مظنون شده‌اید.

- سلطان زاده خانم تحت تأثیر سخنان حیدر میرزا و فرخ آغا با بردن خدیجه به شکنجه خانه موافقت کرد و به فرخ آغا گفت که او را به شکنجه خانه برده و خود مراجعت نماید.

فرخ آغا که آماده خونریزی و سنگدلی بود خدیجه را کشان کشان از اتاق خارج نمود. حیدر میرزا خواست به دنبالش برود ولی سلطان زاده خانم او را از رفتن منع نمود.

فرخ آغا همان طور که موهای خدیجه را از عقب می کشید با لحنی آمرانه به او گفت:

- هر دو به اتفاق از عمارت خارج خواهیم شد و بی آنکه اطرافت را نگاه کنی به دنبال من حرکت کن و اگر قدمی برخلاف دستور من برداری بلافاصله با دشنه کار تو را خواهم ساخت. حتی از حضرت ظل‌اللهی هم بیم و هراسی ندارم.

خدیجه که از وحشت رنگ به چهره‌اش نمانده بود سکوت کرد و همراه فرخ آغا از عمارت خارج شد.

ماجرای خدیجه در این میان چنان افکار سلطان زاده خانم و حیدر میرزا را مختل ساخت که آن دو فراموش کردند راجع به قتل افسون در جلوی خانه حسن بیك یوز باشی که تمام پایتخت را فرا گرفته بود صحبت کرده و راه حلی پیدا کنند. ولی به محض رفتن فرخ آغا و خدیجه حیدر میرزا این قضیه را پیش کشید و عقیده داشت که گفته‌های جیحون در دارالحکومه که در حضور داروغه اظهار نموده است به حقیقت نزدیک و حسن بیك یوز

باشی در مقام دوستی با آنها راه خیانت می‌پیماید و حق این است که سزای خیانت او داده شود.

ولی سلطان‌زاده خانم نظر دیگری داشت و به هیچ وجه زیر بار سخنان پسرش نمی‌رفت و کلیه این شایعات را دروغ و بی‌اساس می‌دانست. وی در دنباله سخنان خود این‌طور گفت:

- جیحون به دستور پریخان خانم عمداً این مطالب را گفته است و منظوری جز برهم زدن دوستی ما با حسن بیك نداشته و قتل افسون به دست دیگری و دور از خانه حسن بیك صورت گرفته است.

سلطان‌زاده خانم برای تائید گفته‌های خود دلایل داروغه را که گفته بود آثار خونریزی در جلوی خانه حسن بیك دیده نشده است کافی می‌دانست. حیدر میرزا قانع نمی‌شد و معتقد بود که باید با حسن بیك یوز باشی ملاقاتی صورت بگیرد و او حقیقت را بگوید. در این اثنا فرخ آغا اجازه ورود خواست. حیدر میرزا که جوانی نپخته و عجول بود هنوز فرخ آغا پایش به وسط اتاق نرسیده از او پرسید:

- آیا خدیجه به خیانت خود اعتراف کرد؟

فرخ آغا با قیافه خشمگینی که آثار سنگدلی از آن نمایان بود پاسخ داد:

- خیر شاهزاده ... حوصله داشته باشید. شروع تحقیقات از خدیجه خائن را موکول به امشب نموده‌ام پس از آنکه حرم‌سرا در خاموشی و سکوت فرورفت به شکنجه خانه خواهم رفت و از او تحقیق می‌کنم، این وقت روز برای این کار مناسب نیست.

سلطان‌زاده خانم اشاره کرد، فرخ آغا بنشیند. رئیس خواجه‌ها دوزانو کنار در نشست. سلطان‌زاده خانم گفت:

چکمه زرد

پیش از آنکه به شکنجه خانه بروی لازم است همراه من به خانه حسن بیک بیایی چون می خواهم از او سؤالاتی بکنم.
فرخ آغا گفت:

- شهر پر از شایعات گوناگون است هر کسی به تصور خود سخنی می گوید و نظری اظهار می دارد اما همه با تعجب بسیار از يك موضوع سخن میگویند و آن سنگدلی حسن بیک یوز باشی در به قتل رسانیدن افسون کنیز پریخان خانم است.
نگاه شرربار سلطانزاده خانم به فرخ آغا دوخته شد و ناگهان بر او فریاد کشید:

- آیا تو احمق هم این شایعات را پذیرفته ای که این طور با آب و تاب در حضور من بازگو می کنی بس است. امشب همه چیز را روشن خواهم کرد و به شما ثابت می کنم که حسن بیک از این قتل مبرا است و چنین وصله ای ناجور به او نمی چسبد.
فرخ آغا خود را جمع و جور کرد و گفت:

- بانوی عزیز ... مردمانی ابله چنین شایعات بیهوده و بی اساسی را می پذیرند.

- بسیار خوب برخیز و از اینجا بیرون برو و همین که هوا تاریک شد به نزد من بیا تا به اتفاق به دیدار حسن بیک برویم.
فرخ آغا برخاست به طرف در رفت مکث کوتاهی کرد و به طرف سلطانزاده خانم برگشت و گفت:

- اگر اجازه بفرمائید قبل از آمدن به حضور بانوی حرم سرا به شکنجه خانه رفته و از خدیجه بازجوئی کنم و با اطلاعاتی که از او به دست خواهم آورد به نزد شما بازگردم.
فرخ آغا مکثی کرد و سپس چنین ادامه داد:

- حال که خاتون عزیز قصد رفتن به خانه حسن بیك را دارند بازجوئی از خدیجه را به اول شب موکول می‌نمایم و یقین دارم که وی به محض دیدن آلات شکنجه به خیانت خود اعتراف خواهد نمود.

حیدر میرزا گفت:

- اگر دست به آن کار زد به تو اجازه می‌دهیم که به ضرب دشنه کارش را بسازی.

فرخ آغا نگاهش را متوجه سلطان‌زاده خانم نمود تا ببیند او گفته حیدر میرزا را تأیید می‌نماید یا نه.

سلطان‌زاده خانم همان‌طور که نگاهش به فرخ آغا بود آهسته سر را به علامت مثبت تکان داد.

فرخ آغا خوشحال و خندان دست‌هایش را به هم مالید و با کسب اجازه از نزد آنها خارج شد.

هنگامی که روشنایی روز جای خود را به تاریکی شب داد و مشعل‌های حرم‌سرا یکی پس از دیگری روشن شد آن شور و هیجان حرم‌سرا که به وقت روز ادامه داشت رفته‌رفته از میان رفت و سکوت و آرامش جای آن را گرفت.

چکمه زرد

شاه‌طهماسب هنوز بیماری‌اش بهبود نیافته بود و یکه و تنها در عمارت مخصوص خودش می‌زیست و مانند دوران قبل از بیماری دیگر زنان و سوگلی‌هایش را به حضور نمی‌خواند و شب و روز در فکر تخت سلطنت بود که آن را از نفاق و دودستگی شدید فرزندان خود چگونه محفوظ بدارد. وی از فعالیت‌های دودسته مخالفین آگاه بود و می‌دانست که شب و روز در صدد از بین بردن یکدیگر هستند و همچنین انتظار مرگ او را دارند. شاه‌طهماسب از آنچه در غرفه‌های حرم‌سرایش به وقوع می‌پیوست، به وسیله جاسوسان خود اطلاع می‌یافت.

ولی از زندانی شدن خدیجه که به‌طور محرمانه و در خفا صورت گرفته بود اطلاعی نداشت. در آن هنگام که شاه یکه و تنها غرق در کار خود درون بسترش دراز کشیده بود، در گوشه دیگر حرم‌سرا داخل شکنجه‌خانه صدای ناله‌های جگرخراش خدیجه در فضای آن مکان شوم طنین می‌انداخت.

فرخ آغا با بی‌رحمی و سنگدلی وحشت‌انگیزی خدیجه کنیز سلطان‌زاده خانم را زیر شکنجه قرار می‌داد و پی‌درپی پیکر ناتوان او را که از چند جای بدنش خون جاری بود از زمین بلند می‌کرد و خود با دست‌های کوچک و استخوانی‌اش آلات شکنجه را بکار می‌انداخت.

تهدیدات و بی‌رحمی‌های این خواجه خون‌خوار کمترین نتیجه‌ای نداد. فرخ آغا خون‌خونش را می‌خورد. جلاد که مردی تنومند بود جلو آمد و گفت:

- قربان اجازه بدهید یکی از دست‌های او را قطع کنم شاید اعتراف نماید.
- نه احمق بر اثر درد از هوش خواهد رفت. فوراً یکی از میله‌های درون کوره را بر گردن او بگذار تا صدای سوختن پوست و گوشت بدن او به گوشم برسد.

جلاد دست بکار شد خدیجه آن‌چنان فریادی از گلو خارج ساخت که تا آن لحظه شنیده نشده بود.

بار دیگر فریاد فرخ آغا که به غرش حیوان وحشی شباهت داشت در شکنجه‌خانه پیچید که زود باش به خیانت خود اقرار کن و بگو که از جاسوسان پری خان خانم هستی.

سکوتی مرگبار شکنجه‌خانه را فرا گرفت.

فرخ آغا که حالت حیوان درنده‌ای را پیدا کرده بود وقتی دید خدیجه به حال اغماء افتاده است خطاب به جلاد گفت:

- فوراً او را بهوش بیاور... این زن خائن باید به خیانت و گناه خود اعتراف نماید.

جلاد فی‌الفور دست‌به‌کار شد و سطلی از آب سرد بروی صورت خدیجه ریخت.

زن تیره‌روز ناله‌ای زد و حرکتی بسر خود داد.

لبخند کینه آمیزی بر لبان فرخ آغا نقش بست. جلو رفت و مجدداً گفته قبلی خود را تکرار کرد و در دنباله آن افزود:

- چشم‌هایت را باز کن ای خائن تا از تو اقرار نگیرم اینجا را ترك نخواهم کرد.

جلاد به طریقی که خود می‌دانست، خدیجه را به‌طوری که بتواند به سؤال فرخ آغا جواب گوید بهوش آورد.

خدیجه همان‌طور که چشمانش بسته بود با کلمات مقطعی گفت:

- مرا بکشید و این همه شکنجه ندهید ... به خدا من گناهی ندارم.

فرخ آغا قهقهه‌ای زد که طنین موخش آن حتی در جلاد هراسی انداخت. جلاد با همه قساوت قلبی که داشت از خون‌خواری فرخ آغا متحیر ماند و

چکمه زرد

برای اینکه خدیجه را موقتاً نجات داده و برای بازجوئی و شکنجه بعدی آماده سازد گفت:

- قربان این زن در این حال آماده جوابگویی نیست اجازه دهید ...
کلام جلاد هنوز به آخر نرسیده بود که ناگهان فرخ آغا با شلاقی محکم به شانه او کوفت و گفت:

- می توانی خفکان بگیری؟

جلاد شانه اش را بالا گرفت و گفت:

- جانم در دست شماست ... بگوئید چه باید بکنم؟

- هیچ، به وظایف عمل کن و او را زودتر بهوش بیاور تا چشمانش را باز کند و مرا ببیند.

خدیجه که در آن عالم نیمه بیهوشی سخنان فرخ آغا را می شنید و از درد شکنجه ها به خود می پیچید گفت:

- بیهوده به خود زحمت ندهید. از من چیزی نخواهید فهمید.

فرخ آغا که انتظار شنیدن این جمله را نداشت چنان از کوره در رفت که ناگهان لگدی به پهلوی خدیجه زد و نعره ای کشید و گفت:

- هم اکنون به تونشان خواهم داد که چگونه باید از تو چیز بفهمم و خواهی دید که زحماتم بیهوده نیست.

بعد به عجله به طرف آلات شکنجه رفت میله نوک تیز برگشته ای که شبیه قلاب بود برداشت و به نزد خدیجه آمد و بی آنکه لحظه ای درنگ کند نوک تیز میله را داخل چشم چپ خدیجه انداخت و در میان ناله های جگرخراش خدیجه با یک حرکت وحشیانه تخم چشم او را از کاسه بیرون کشیده و بروی زمین انداخت و پای خود را بروی آن فشار داد.

خدیجه در بغل جلاد از هوش رفت.

فرخ آغا از خشم کف بر لب آورده بود و مانند شیر غرش می کرد.

جلاد از شدت عمل این خواجه بی رحم غرق در حیرت شد و با خود گفت:
- از من سنگدل تر این خواجه است.

نزدیک به نیم ساعت طول کشید تا خدیجه اندکی بهوش آمد.
- آیا نمی خواهی مهر سکوت را از لب برداری؟ بگو و جانم را نجات
بده.

خدیجه که هرگز تصور نمی کرد فرخ آغا تا به این درجه سنگدل باشد
پاسخ داد:

- ولی اطمینان دارم که اگر بگویم ... مرا ... خواهید کشت ...

فرخ آغا لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

- بسر حضرت ظل الهی سو گند که اگر اسرار روابط خودت را با پریخان
بازگویی ترا از شهر خارج کرده و به منطقه دوردستی می فرستم و
مستمری هم برایت قرار می دهم که زندگیات را اداره کنی.
خدیجه گفت:

- آیا قول می دهید؟

- سو گند می خورم ... بگو و جانم را خلاص کن تا همین امشب به قول
خود عمل کنم.

خدیجه لب به سخن نگشوده بود که در شکنجه خانه ناگهان و بشدت باز
شد. خنده ای در فضای شکنجه خانه طنین انداخت.

فرخ آغا سر بدان سو برگرداند و از تعجب دهانش بازماند زیرا چکمه زرد
را در برابر خود می دید که شمشیر به دست ایستاده و هر دو پای خود را از
هم باز گذاشته است.

نفس در سینه فرخ آغا حبس شد و احساس ترس و وحشتی در خود نمود.
چند لحظه سکوت عمیق بر شکنجه خانه حکم فرما گردید.
جلاد هاج و واج مانده و جرئت حرف زدن در خود نمی دید.

چکمه زرد

چکمه زرد جلو آمد و خطاب به فرخ آغا گفت:

- سخت سرگرم بازجوئی و شکنجه دادن به این زن هستی!
فرخ آغا به خود فشار آورد و با لحنی که آثار اضطراب از آن هویدا بود گفت:

- خائن باید بسزای خیانتش برسد.

چکمه زرد خنده بلندی کرد و گفت:

- قبل از همه تو باید به کیفر برسی ... اما کشتن تو هنوز زود است و لابد تعجب می‌کنی که چطور به اینجا راه یافتم! و خیلی دلت می‌خواهد تقاب از چهره‌ام برداری و مرا بشناسی... اما این آرزوی تو در آن لحظاتی که در آستانه مرگ قرارت خواهم داد و جان می‌دهی برآورده خواهد شد و خودم تقاب از چهره‌ام برمی‌دارم.

چکمه زرد فاصله میان خود و فرخ آغا را کم کرد و نوک شمشیرش را بروی سینه او گذاشت و او را به عقب راند.

فرخ آغا رنگ به چهره‌اش نمانده بود و چشمانش به طرز وحشتناکی به هیکل چکمه زرد دوخته شده بود.

جلاد آهسته خدیجه را روی زمین خوابانید و دست به دشنه‌اش برد و آن را از غلاف بیرون کشید.

چکمه زرد که از پشت تقاب به دقت اطرافش را می‌نگریست و جلاد را از نظرش دور نمی‌داشت با لحنی استهزاء آمیز خطاب به فرخ آغا گفت:

- به این مرد سبیل کلفت بگو دشنه‌اش را غلاف کند ...

جلاد بشنیدن این کلام برآشفته و درحالی که دست مسلحش را بالا گرفته بود به طرف چکمه زرد حمله‌ور شد. چکمه زرد بامهارت و زبردستی خودش را کنار کشید و با لگد چنان به شکم جلاد زد که مرد سبیل کلفت به قهقرا رفت و از پشت به زمین افتاد...

فرخ آغا به خیال خود خواست از این فرصت چند لحظه‌ای استفاده کرده و از شکنجه خانه فرار کند اما بیش از دو قدم با در نسق^۶ خانه فاصله نداشت که چکمه زرد خود را بروی او انداخت. با یکدست گریبانش را گرفت و کشان کشان او را به وسط نسق خانه برد و با يك حرکت وی را از خود دور ساخت...

فرخ آغا با یال و کوپالش نقش بر زمین شد.
چکمه زرد خطاب به او و جلاد گفت:
- از روی زمین برنخیزید.

بعد متوجه خدیجه شد و گفت:

- می‌خواستی اسرار روابط خودت را به پریخان خانم فاش کنی و حالا اسرار را به گور خواهی برد.

فرخ آغا که بر جان خود بیمناک شده بود و زبانش یارای سخن گفتن نداشت مضطربانه پرسید:

- بگو کیستی و از جان ما چه می‌خواهی؟

چکمه زرد سر به جانب او برگرداند و خنده کنان گفت:

- احمق بی‌شعور واقعاً که خیلی کودن هستی ... این سؤال را قبلاً هم کرده بودی، يك بار گفتم که تا دم مرگ موفق به شناختن من نخواهی شد و با اینکه بهترین فرصت برای کشتن همین حالا است اما هنوز با تو کاردارم و نقشه‌هایم به دست تو باید انجام بگیرد.

- من ... نه ... حاضر به همکاری با تو نیستم.

- خاموش باش و یاوه گوئی نکن. هر زمان که اراده کنم کورکورانه دستوراتم را اجرا خواهی کرد. چاره‌ای هم نداری و حالا دستور می‌دهم

۶- نَسَق کردن: سیاست کردن به بریدن گوش و بینی و یاقطع کردن اعضای دیگری از گناهکار

چکمه زرد

که این زن به قتل برسد تا اسراری که تشنه شنیدن آنها بودی با خودش در دل خاک مدفون شود.

خدیجه ملتمسانه گفت:

- شما را به خدا مرا نکشید و از اینجا نجاتم دهید.

چکمه زرد درحالی که به فرخ آغا اشاره می کرد گفت:

- عجب احمقی هستی که بقول و سوگند این خواجه ملعون و حرامزاده اعتماد کرده ای.

او به محض شنیدن اسرار تو حتی يك لحظه هم ترا امان نخواهد داد و به دست همین مرد سبیل کلفت که خون از چشمانش می بارد سر از بدنت جدا خواهد کرد.

خدیجه آهی دردناک کشید و گفت:

- حالا شما مرا از چنگال مرگ نجات دهید.

چکمه زرد قهقهه ای زد و گفت:

- افسوس ... که از انجام تقاضای تو معذورم و مأموریت دارم که همین جا به زندگانی ات خاتمه دهم.

خدیجه بشنیدن این خبر جیغ کوتاه و وحشتناکی کشید. هر دو دستش را با همه ناتوانی بمیان موهای سرش فروبرد و گفت:

- پس مرگ من فرارسیده و امیدی به نجاتم نیست.

- خیر همین حالا به دست جلاد کشته خواهی شد.

فرخ آغا که هنوز روی زمین افتاده بود و جرئت برخاستن نداشت نیم خیزی کرد و گفت:

- برای خدا از جان این کنیز در گذر ...

چکمه زرد، جلو رفت با نوك پا به پهلوی او زد و گفت:

- به هر حال این زن باید کشته شود... تو قصد جان او را کرده بودی و حالا من می‌خواهم قبل از افشای اسرار او ناظر کشته شدنش باشم... بعد اشاره به جلاد کرد و به او دستور داد که از جا برخیزد. جلاد آهسته از روی زمین برخاست، ایستاد.

چکمه زرد خود یقه جبه فرخ آغا را از عقب گرفت و او را از روی زمین بلند کرد و خود شمشیرش را در غلاف جا داد.

فرخ آغا و جلاد هر دو در آن حال که دو نیروی متفق هم بودند ولی ورود چکمه زرد و تهور و بی‌باکی او آن دو را مرعوب ساخته بود. به یکدیگر نگاه می‌کردند و از ناتوانی و ضعف خود در برابر چکمه زرد خون‌نشان را می‌خورد و دم نمی‌زدند. چکمه زرد خطاب به جلاد آمرانه فرمان داد دشنه‌اش را در سینه خدیجه فرو کند. جلاد چند لحظه‌ای دستخوش تردید شد و ناگهان برای دومین بار به چکمه زرد حمله کرد. چکمه زرد که کنار فرخ آغا ایستاده بود به سرعت خود را به پشت او انداخت و خواجه وحشت‌زده را سپر قرار داد.

جلاد وقتی با چنین صحنه‌ای روبرو شد ایستاد و از شدت خشم لبانش را گزید.

چکمه زرد با لحنی آمرانه گفت:

- دشنه‌ات را به زمین بینداز.

جلاد گفت:

- دشنه را از خود دور نخواهم ساخت جز آنکه در سینه تو جای دهم.

چکمه زرد دست به زیر شنل سیاه‌رنگش برد و دشنه کوچکی بیرون کشید لبه تیز آن را زیر گلوی فرخ آغا گذاشت و به او گفت:

- بگو جلاد خلع سلاح شود.

چکمه زرد

فرخ آغا زیر چشم نگاهی به تیغه دشنه انداخت. آب دهانش را فروخورد و آنگاه به جلاد گفت:

- دشنه‌ات را به زمین بینداز.

دستور آمرانه فرخ آغا کار خود را کرد و جلاد برخلاف میل باطنی‌اش دشنه را به زمین انداخت.

چکمه زرد، فرخ آغا را جلو برد. با نوک پا دشنه جلاد را دور ساخت و سپس دشنه فرخ آغا را از کمرش گشود و به دستش داد و گفت:

- بی آنکه درنگ کنی و تردید به خود راه دهی جلو برو و دشنه‌ات را در سینه خدیجه جای بده.

چکمه زرد شمشیر را جایگزین دشنه ساخت و حالت حمله به خود گرفت و آمرانه به فرخ آغا فرمان داد که فوراً مأموریت خود را انجام دهد. فرخ آغا يك قدم مانده به خدیجه ایستاد نگاهی به پشت سرش کرد ...

- توقف نکن فرخ آغا، شمشیر من آماده خون ریختن است. چه بهتر که خون تو را بریزد.

برق شمشیر چکمه زرد، هراس و وحشتی در دل فرخ آغا انداخت. جلو رفت دستش را بالا برد.

خدیجه جیغ هولناکی کشید و صورتش را میان دو دست پنهان ساخت. در همین هنگام دست فرخ آغا پائین آمد و در چند لحظه جیغ خدیجه را قطع کرد و پیکر خون‌آلود او را نقش بر زمین ساخت. چکمه زرد قهقهه‌ای زد. با يك جست خودش را به در نسق خانه رسانید و خنده کنان گفت:

- همین حالا به نزد سلطان‌زاده خانم برو و خبر ورود من و کشته شدن خدیجه را به او اطلاع بده ... منتظر تست.

وی این بگفت و از نسق خانه خارج شد. صدای پای او که به سرعت در طول دالان می‌دوید شنیده می‌شد و با این حال فرخ آغا و جلاد مانند اشخاص صاعقه‌زده بر جای خود ایستاده و یارای حرکت کردن نداشتند.

باغ سعادت و دولت‌خانه در سکوت و آرامش شبانه فرورفته بودند و کمترین صدا و یارفت و آمدهائی که بهنگام روز مشاهده می‌شد، شنیده و یا دیده نمی‌شد. از چند شب باینطرف این سکوت عمیق‌تر شده بود چون شاه‌طهماسب سلامتی خود را از دست داده بود و احساس می‌کرد که آخرین روزهای عمرش را طی می‌کند.

در چنین سکوت و آرامشی دودسته مخالف یکدیگر علیه هم به فعالیت خصمانه‌ای مشغول بودند. این فعالیت در داخل حرم‌سرا و خارج بشدت ادامه داشت حتی دامنه آن تا کوه‌های آذربایجان و حصار قلعه قهقهه و خراسان کشیده شده بود و هر دسته پیروزی را از آن خود می‌دانست. این مبارزه خصمانه که آمیخته به قتل و خونریزی نیز بود فقط به منظور تصاحب تاج و تخت سلطنت بود. هنوز شاه‌طهماسب جانشین خود را تعیین نکرده و در انتخاب یکی از فرزندان خود به حال تردید بسر می‌برد و از سرنوشت تاج و تخت خود بیمناک بود و به‌طور وضوح آینده‌ای مبهم و خونین می‌دید.

آن شب شاه طهماسب با افکار آشفته و مغشوشی بخواب رفت ... و با اینکه از دسته‌بندی فرزندان و دوستان آنها علیه یکدیگر اطلاع کافی داشت ولی غافل از این بود که یکی از دودسته برای پایان دادن به این ماجراهای دنباله‌دار، نقشه قتل او را طرح کرده‌اند.

پریخان خانم طبق قرار قبلی که با سردار امیرخان و سردار شمخال خان گذاشته بود پس از آنکه از آرامش و سکوت خارج عمارت خود به وسیله خواجه محرمش اطلاع یافت چادر بسر انداخت و از عمارت خارج شد. وی هنوز خیابان مقابل عمارت خود را تا آخر طی نکرده بود که متوجه صدای پای چند نفر که از خیابان موازی راهی که او می‌رفت در حرکت بودند شد.

پریخان بلافاصله ایستاد و نگاهش را متوجه آن سو نمود. باوجود تاریکی و درختان میان دو خیابان هیکل سه نفر را دید که دو نفر از آنان جلو و نفر سوم به دنبالش در حرکت هستند.

پریخان فی الفور کفش‌هایش را از پادر آورد و پاورچین پاورچین مقدار راهی جلو رفت و در نقطه‌ای که نزدیک محل تقاطع دو خیابان بود در پناه درختی ایستاد و سراپا گوش شد تا آن سه نفر را بشناسد. انتظار او خیلی زود پایان یافت و اولین نفری که از صدایش او را شناخت شاهزاده حیدر میرزا بود. چند لحظه بعد دو نفر دیگر که سلطان‌زاده خانم و فرخ آغا بودند شناخته شدند.

پریخان خانم از خلال گفته‌های حیدر میرزا نام حکیم ابونصر گیلانی به گوشش خورد و با خود گفت:

- بدون شك این سه جنایتکار به خانه او می‌روند و باید تعقیبشان کنم. آن سه نفر پس از گذشتن از يك خیابان فرعی در جهت خیابانی که در خروجی باغ در انتهای آن واقع بود شروع برفتن کردند.

پریخان خانم به سرعت خودش را از راه دیگری که انتهای آن به نزدیک در خروجی می‌رسید خودش را به آنجا رسانید. در پناه دیوار ایستاد و چشم به در باغ دوخت.

سه نفر جلوی در رسیدند. نگهبان به مجرد دیدن آن‌ها جلو آمد و با صدای بلند گفت:

- بایستید.

صدای فرخ آغا بلند شد و با لحنی آمرانه گفت:

- در را باز کنید. من هستم.

نگهبان بشنیدن صدای فرخ آغا فی الفور زنجیر را از پشت در کشید. در با صدای خشکی بروی پاشنه چرخید.

فرخ آغا کنار در ایستاد و وقتی سلطان‌زاده خانم و حیدر میرزا خارج شدند وی به نگهبان گفت:

- چه اجازه عبوری از وجود من محکم‌تر ... بیا این هم انگشتر حضرت ظل‌اللهی.

بعد خود به دنبال آنان از باغ خارج شد.

صدای بسته شدن در بگوش پریخان خانم رسید. او خواست همان‌دم از باغ خارج شود ولی متوجه شد که ممکن است صدای باز شدن در حس کنجکاوی فرخ آغا را که هنوز در فاصله کوتاهی از در در حال رفتن بود برانگیزد.

پریخان مدت کوتاهی که خود می‌دانست همان‌جا توقف کرد و وقتی اطمینان قلبی یافت نقاب به چهره‌اش کشید و از مخفیگاه بیرون آمد و خودش را به جلوی در رسانید.

نگهبان که پشت به او داشت به مجرد شنیدن صدای پا به عقب برگشت و جلو آمد... و خنده‌کنان گفت:

چکمه زرد

- باز تو می خواهی خارج شوی؟

پریخان خنده عشوہ آمیزی کرد و گفت:

- بله مگر مانعی دارد؟

نگهبان فاصله میان خود و او را کم کرد دستش را به شانه او گذاشت فشار خفیفی داد و گفت:

- ای غزال گریزپا که هنوز در نشان دادن صورت زیبایت امتناع می کنی، می ترسم مانند کنیز پریخان خانم که شب گذشته جلوی خانه حسن بیک یوز باشی به قتل رسید، تو را هم به قتل برسانند و مرا از بوسه‌ای که همه شب از گونه تو می گیرم محروم سازند.

پری خان خانم حرکتی به شانه و سر خود داد و گفت:

- نه ... مطمئن باش، من بجایی نمی روم که کشته شوم و تو از بوسه خود محروم نخواهی شد ... بیا مرا ببوس و در را باز کن.

پریخان شیوه همیشگی خود را بکار برد و اندکی به طرف مرد نگهبان خم شد و تقریباً خودش را به او تکیه داد.

نگهبان درحالی که شانه‌های او را در میان پنجه‌های قوی خود میفشرد و از تماس با پریخان احساس گرمی در خود می نمود گفت:

- می خواهم از تو تقاضا کنم که به عوض بوسه تقاب از چهره‌ات برداری تا صورت قشنگت را که آرزوی دیدنش را دارم ببینم و لبان لعل فام^۷ت را ببوسم.

پریخان خانم خنده کوتاهی کرد و گفت:

- از کجا میدانی صورت من زیبا و لبانم لعل فام است؟ شاید یک سیاه زنگی باشم که بدیدن صورتم در خود احساس نفرت نمایی.
نگهبان دستش را به بازوی او کشید و گفت:

^۷ - لعل فام: به رنگ لعل؛ سرخ‌رنگ.

- نه می خواهیم لبانت را ببوسم... و اطمینان دارم که تو زیبا هستی و حدسم به خطا نخواهد رفت.

پریخان که در خروج از باغ عجله داشت وقتی با سماجت نگهبان روبرو شد شیوه دیگری بکار برد. دستش را از زیر چادر بیرون آورد و آن را به لبان نگهبان نزدیک ساخت و گفت:

- حدس تو درست است... من زیبا هستم... از سفیدی دستم پی به چهره‌ام خواهی برد اما اصراری نداشته باش که تقاب از چهره‌ام بردارم چون هنوز موقع انجام این خواهش تو نرسیده و به موقع خودم این کار را خواهم کرد و حتی اجازه خواهم داد شبی را در آغوشم بسربری.

نگهبان که سخت تحریک شده بود بر اصرار خود افزود. سماجت را بجایی رسانید که پریخان راه نجاتی برای خویش ندید و تنها فکری که به خاطرش رسید این بود که نگهبان را به زیر درختان برده تا نور مشعل‌های اطراف مانع از شناخته شدن او شود.

وی این احتیاط را از آن جهت در نظر گرفت که فکر می کرد ممکن است نگهبان قبلاً او را دزدکی دیده باشد و یا بدیدن صورت او بعداً برای دوستان خود از مشخصات زنی که ایستاده در آغوشش کشیده تعریف کند و این خبر دهان به دهان بگوش خواجه‌ها برسد و پرده از روی این راز برداشته شود.

نگهبان که سراپا از شوق می لرزید به دنبال پریخان به راه افتاد. به زیر درختان که در تاریکی فرورفته بود رسیدند. پریخان تقاب از چهره‌اش برداشت و برای خاتمه دادن به این وضع ناگوار برخلاف میل باطنی، خویشتن را به آغوش نگهبان انداخت و صورتش را به صورت او چسباند و با لحنی تند و اضطراب آمیز گفت:

- معطل چه هستی دوستانت می رسند و فرصت از دست می رود.

چکمه زرد

نگهبان با خشونت ذاتی که داشت پریخان را در آغوش کشید و بوسه‌ای طولانی از لبان او ربود و وقتی خواست دوباره او را ببوسد پریخان خودش را از آغوش او بیرون کشید و گفت:

- همین یکی کافی بود.

نگهبان که شیرینی بوسه لبان پریخان را بروی خود احساس می‌کرد گفت:

- پس اجازه بده دومین بوسه را طبق معمول از گونه‌ات بگیرم.

پریخان با این تقاضای نگهبان موافقت کرد و فی‌الغور نقاب به چهره‌اش کشید و دست به زیر بغل او انداخت و گفت:

- برویم دیر می‌شود.

نگهبان مانند کسی که چند جام شراب پی‌درپی نوشیده باشد از حال طبیعی خارج شده بود و از فرط هوس و التهاب درونی می‌لرزید. لحظه‌ای ایستاد و خواهی‌نخواهی به دنبال پریخان خانم به راه افتاد.

جلوی در باغ که رسیدند یکی از نگهبانان که از غیبت رفیق خود تعجب کرده بود بدیدن آن دو یکه‌ای خورد و پرسید:

- کجا بودی یوسف ... این زن کیست؟! نکند همان زنی است که هر شب موقع خروج از باغ او را می‌بوسی و در را برویش باز می‌کنی؟

یوسف خواست این قضیه را انکار کند ولی پریخان خانم که موقعیت خطرناک خود را احساس می‌کرد خنده‌کنان گفت:

- بله آن زن من هستم ... آیا حرفی داری؟

نگهبان دومی بشنیدن این کلام آب دهانش را فروخورد و در سکوت فرو رفت.

پریخان جلو آمد تا در مقابل او رسید آنگاه گفت:

- چرا سکوت کرده‌ای؟

یوسف به طرف در دوید، زنجیر را از پشت آن کشید و گفت:
- غزال من بیا زود خارج شو والا تعداد دوستان به چند نفر خواهد رسید.
پریخان سر به جانب در برگرداند و همین که به راه افتاد نگهبان دومی راه
بر او بست و گفت:

- نه. نخواهم گذاشت تو بروی مگر اینکه ...
پریخان که منظور او را درك کرده بود بمیان حرفش دوید و گفت:
- مگر اینکه چه؟
یوسف گفت:

- بگذار بیاید نوبت تو شب دیگر ...
نگهبان دومی با گستاخی تمام گفت:
- خیر از همین امشب من با تو سهیم هستم و اگر موضوع باج گرفتن است
... منم سهمی می خواهم.

پریخان خانم دلش بشور افتاد و دست خود را از زیر چادر بیرون آورد و
ناگهان سیلی سختی به صورت آن مرد نواخت و خطاب به یوسف گفت:
- احمق ایستاده ای و گستاخی رفیقت را تماشا می کنی؟

یوسف که رقیب سمج و خطرناکی را در مقابل خود می دید و از طرفی
نمی خواست معشوقه ناشناس، عاشق دیگری پیدا کند این موضوع بر او
گران آمد و مانند درنده ای به طرف رفیق خود پرید و در يك چشم به هم
زدن مشت محکمی به سینه او کوفت و او را به عقب راند و به دنبال
حمله اش خود را بروی او انداخت گریبانش را گرفت و مشت دیگری
به صورت او زد. فریاد نگهبان سکوت و آرامش شبانه را برهم زد.

پریخان خانم از فرصت به دست آمده استفاده کرد و شتابان خودش را از
باغ بیرون انداخت و به سرعت در کوچه پشت باغ شروع بدویدن نمود ...

چکمه زرد

قلبش شدت می‌زد و احساس ترس و وحشت بی‌سابقه‌ای در خود می‌نمود وی یکدست بروی قلبش گذاشته بود و با دست دیگر چادرش را محکم گرفته بود.

طول کوچه را که پیمود به دیوار تکیه داد تقاب چهره‌اش را بالا زد و با دستمال عرق‌های صورتش را پاک کرد. نظری به اطرافش انداخت. همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. چراغ‌های معابر اطراف که به فواصل زیادی از یکدیگر قرار داده شده بودند سوسو می‌زدند.

پریخان خانم سر نترسی داشت و با اینکه اغلب شب‌ها از حرم‌سرا خارج می‌شد و یکه و تنها به گوشه و کنار شهر می‌رفت ولی آن شب از پیش آمد داخل باغ حرم‌سرای خیلی وحشت‌زده شد چه هر آن ممکن بود نگهبانان دیگر سر برسند و با دستگیری او هویتش کشف شود و این موضوع به موقعیت و نفوذ او در حرم‌سرا لطمه زیادی وارد می‌آورد.

مشعل یکدسته از شبگردان که دور از او در حال عبور بودند توجه پریخان را جلب کرد.

عبور شبگردان از محلی بود که وی می‌بایست از همان‌جا به طرف خانه سردار امیرخان برود.

اما در این موقع به یادش آمد که تصمیم گرفته بود سلطان‌زاده خانم و دو نفر همراهانش را تا خانه حکیم ابونصر تعقیب کند.

پریخان خانم به فکر فرو رفت و با در نظر گرفتن اینکه مدتی پشت در باغ حرم‌سرا گرفتار نگهبانان سمج بود و دیگر وقت تعقیب سلطان‌زاده خانم و همراهانش را ندارد از این فکر منصرف شد و بر خود دشنام داد که چرا به جی‌حون گفته است قبل از او به خانه سردار امیرخان برود والا او را به عوض خود به دنبال سلطان‌زاده خانم می‌فرستاد.

پریخان خانم همین که حال طبیعی خود را باز یافت از کنار دیوار به طرف کوچه‌ای که همه شب از آنجا به خانه سردار امیرخان، می‌رفت به راه افتاد. از شبگردان دیگر خبری نبود و آن‌ها در داخل يك كوچه از نظر ناپدید شده بودند.

پریخان با قدم‌های ریز و تند کوچه پس کوچه‌ها را پشت سر می گذاشت و در رسیدن به خانه سردار امیرخان شتاب و عجله زیادی، به خرج می‌داد. از خم يك كوچه تنگ که فقط عبور دو نفر امکان داشت سینه به سینه مرد جوانی خورد و آه وحشتناکی کشید. خواست در همان لحظه حساس و باریك از راهی که آمده بود برگردد و از چنگ آن مرد فرار اختیار نماید.

اما مرد جوان زرنگ‌تر از او بود و پیش از آنکه پریخان فرصت به عقب برگشتن داشته باشد از روی چادر بازویش را گرفت و گفت:
- این وقت شب کجا می‌روی خوشگل من؟ ...

پریخان سکوت نمود؛ زیرا صدای مرد ناشناس را شناخت و قلبش فرو ریخت و با خود گفت:

- پسر خلیل خان افشار این وقت شب کجا بوده که سر راه من سبز شده است. مرد جوان از سکوت پریخان استفاده کرد دستش را پیش برد و صورت او را لمس کرد. پریخان خانم با يك حرکت تند سر به عقب کشید و با لحنی آمرانه و آمیخته بخشم گفت:
- مؤدب باش عارف.

مرد جوان بشنیدن نام خود غرق در حیرت شد و فوراً دستش را عقب کشید و از روی تعجب گفت:

- کیستی و مرا از کجا می‌شناسی؟ نامت را بگو؟!
پریخان خانم دست به سینه او گذاشت و او را کمی به عقب راند و گفت:

چکمه زرد

- هر كه هستم به تو امر مي كنم كه راه را براي عبور من باز كني و بيهوده مزاحم نشوي.

عارف آب دهانش را فرو خورد و لختي انديشيد و سپس گفت:

- نه ممكن نيست بگذارم بروي مگر اينكه ترا بشناسم.

پريخان خانم خنده کوتاهی کرد كه موجب تعجب بيشتر عارف گرديد. عارف مجدداً هر دو دست را پيش آورد تا پريخان را در آغوش كشد و مجبورش سازد تا نام خود را بگويد. پريخان يك قدم به عقب رفت. پشتش به ديوار اصابت كرد.

عارف جلوتر آمد و با تمام كوششي كه زن جوان براي عقب راندن او نمود وي موفق شد پريخان خانم را در آغوش بگيرد.

ولي همين كه سر پيش برد تا از نزديك صورت او را ببيند پريخان خانم كه تصور كرده بود وي قصد بوسيدنش را دارد، سيلی محكمی به صورت عارف نواخت و باخشم گفت:

- راحتم بگذار پسر احمق اين سماجت تو عواقب وخيمي در بردارد.

عارف كه سري از باده گرم كرده بود وقتي ديد كار به اينجا رسيده است فشاري به بازوان او داد و گفت:

- بيهوده براي رهايي خود تلاش مكن. فقط يك كلمه بگو كه كيستي تا بگذارم بروي والا جنجالي به راه خواهم انداخت و تو خودت ميداني كه به مجرد برخاستن فريادهای من مردم از خانه هايشان بيرون خواهند آمد و با شناختن تو كه اطمينان دارم از زنان مشهور اين شهر هستي آبرويت بر باد خواهد رفت.

عارف مكثي كرد و سپس چنين ادامه داد:

- خودم تو را به دارالحکومه^۸ خواهم برد تا در حضور داروغه از تو تحقیقات شود و هر گونه مقاومت به زیانت تمام خواهد شد.

پریخان که ابتدا خیال می کرد با يك فرمان آمرانه عارف، راه عبور او را باز خواهد کرد و از سماجتش دست بر خواهد داشت با شنیدن سخنان او موقعیت خود را خطرناك دید و با خود گفت:

- این جوان احمق و مست که من او را خوب می شناسم ممکن نیست تا مرا شناسد دست از سرم بردارد چاره ای نیست باید به او بگویم کیستم.

پریخان خانم جز این راه فرار دیگری نداشت و تنها يك چیز او را از شناساندنش باز می داشت. وی به طور وضوح درك کرده بود که عارف دلباخته اوست و اگر خود را معرفی کند مشکل است از چنگش نجات یابد. عارف وقتی سکوت پریخان را مشاهده کرد به ملامت بازوان او را از دو طرف فشرد و گفت:

- چرا حرف نمی زنی عزیزم ... از صدای دل نشین و ملیحت پیداست که زن زیبایی هستی و حق داری که سکوت کنی چون نمی خواهی من ترا بشناسم. بعد خندید و ادامه داد:

- خوشگل من وقت خوبی برای دیدار معشوقه ات انتخاب کرده ای هیچ کس رد پای ترا پیدا نخواهد کرد ... بگو ببینم آیا شوهرداری و چطور از چنگ او گریخته ای؟

پریخان که از يك طرف دلش شور خانه سردار امیرخان را می زد و از طرف دیگر مطمئن بود که عارف با شناختن او امکان ندارد این فرصت مناسب را از دست بدهد و بدون شك بی پرده عشق خود را اظهار خواهد کرد و شاید هم پا را فراتر بگذارد و درصدد ارضای خاطر خود بر آید. پریخان خانم بر بخت و اقبال خود دشنام می داد و کاملاً مستأصل شده بود.

^۸ - جای اقامت حاکم یا فرماندار؛ اداره فرمانداری؛ سرای حاکم.

چکمه زرد

- صدای عارف او را به خود آورد که می گفت:
- چه فکر می کنی خوشگل من؟ بگو کیستی تا دست از تو بردارم و اگر نامم را بر زبان نمی آوردی در شناختن تو سماجت به خرج نمی کردم. پریخان محکم بروی دو دست عارف زد و گفت:
- من پریخان دختر شاه طهماسب هستم.
- پریخان خانم؟! خدای من آیا درست می شنوم؟
- بله عارف خودم هستم ... راه را باز کن و بیش از این مزاحم من مشو.
- عارف خودش را جمع و جور کرد از پریخان فاصله گرفت و با لحن مؤدبانه ای که آمیخته بترس خفیفی بود گفت:
- بانوی عزیز مرا ببخشید. ای کاش زودتر خود را معرفی کرده بودید که از جاده ادب خارج نمی شدم. پریخان به ملایمت گفت:
- ناراحت نباش عارف. کار خلاقی از تو سر نزده و در اینجا من مقصر هستم که می خواستم به طور ناشناس به راه خود بروم.
- عارف خودش را کنار کشید و گفت:
- بفرمائید بانوی عزیز...
- پریخان نفس راحتی کشید چون تصور نمی کرد عارف با این آسانی دست از او بردارد.
- عارف که برخورد با پریخان در آن کوچه تنگ برایش غیرمنتظره بود دچار ترس ناگهانی شد به طوری که عشق عجیب خود را نسبت به او از یاد برد و در بهت و حیرت فرورفت.
- پریخان هنگام گذشتن از برابر او گفت:
- از تو بسیار ممنونم عارف.
- اگر اجازه بدهید شمارا تا مقصد همراهی می کنم ...
- خیر ... لازم به آمدن تو نیست.

پریخان به راه خود ادامه داد، مقدار راهی که رفت به سرعت قدم‌هایش افزود.

عارف همچنان بر سر جای خود ایستاده بود و نگاهش به دنبال معشوقه بود که او را نمی‌دید و فقط صدای پایش را می‌شنید.

چند دقیقه که از این ماجرا گذشت ناگهان عارف به خود آمد مثل اینکه از خواب غفلت بیدار شده باشد دستی به صورتش کشید چشم‌هایش را مالید و عشق پریخان خانم در وجودش شعله‌ور گردید. صدای پای پریخان خانم دیگر شنیده نمی‌شد.

ندایی در گوش عارف طنین انداخت که چه ایستاده‌ای احمق. فرصتی گران‌بها را از دست دادی ... معشوقه از چنگت گریخت. کجا می‌توانی او را در خلوت به دست آوری؟ برو تعقیبش کن. در آغوشش بگیر و لبانش را ببوس، دست به برجستگی‌های سینه‌اش بگذار تا این شعله‌های عشق که تاروپود وجودت را به‌زودی خاکستر خواهد کرد اندکی آرام بگیرد ... برو درنگ جایز نیست.

عارف تسلیم هوی و هوس خود شد و عنان عقل را از دست داد و به سرعت به دنبال پریخان خانم شروع بدویدن کرد. از خم يك کوچه که گذشت صدای پای پریخان خانم را شنید. بر سرعت قدم‌هایش افزود.

پریخان خانم که با خیال آسوده شتابان به‌سوی خانه امیرخان می‌رفت با برخاستن صدای پای انسانی از پشت سر او را متوحش ساخت، لحظه‌ای توقف کرد، سر به عقب برگرداند ... پنداشت که دزدی در حال فرار است تصمیم گرفت خودش را پنهان کند.

هنوز تصمیمش را اجرا نکرده بود که صدای عارف را شنید که می‌گوید:
- بانوی عزیز صبر کنید با شما حرف دارم، بایستید.

چکمه زرد

پریخان متحیر ماند و آنچه در ابتدای برخورد با عارف از مخیله‌اش گذشته بود در اینجا به مغزش خطور کرد.

عارف در حالی که نفس نفس می‌زد خودش را به پریخان خانم رسانید، در مقابلش ایستاد از خود بیخود شده بود هر دو دست را به شانه‌های او گذاشت و گفت:

- فرصت گرانبهایست.

پریخان بمیان حرفش دوید و با تعجب پرسید:

- چه فرصتی؟

- اینکه عشق خود را به شما باز گویم.

- او عارف از جاده ادب خارج نشو.

- نه عزیزم باور کنید دیوانه شما هستم، دوستتان دارم. خیلی وقت است که عاشق شما شده‌ام.

پریخان به صلاح خود دید که بهر طریقی هست عارف را دست بسر کند.

او را مخاطب قرار داد و خنده کنان گفت:

- حالا وقت این حرف‌ها نیست اگر بیش از این معطل کنی فرصت گران‌بھتری از دستان می‌رود.

- چه فرصتی گران‌بھتر از این که عشق خود را نسبت به شما بگویم و شما آن را بپذیرد؟

پریخان آهسته هر دو دست عارف را از روی شانه‌اش برداشت دست راست او را در دستش گرفت فشاری به انگشتان او داد و گفت:

- چه فرصتی از این گران‌بھتر که خلیل خان افشار پدر تو و لله خود را نجات دهیم؟

عارف بشنیدن نجات پدر خود حالت شفعی یافت و به‌تندی گفت:

- شما را به خدا بگوئید آیا از محل اختفای او آگاه شده‌اید؟ پس مرا هم
همراهتان ببرید ...

- آرام باش عارف، من به ملاقات مردی می‌روم که قرار است او از محل
خلیل خان اطلاعاتی به من بدهد و تو خود میدانی که نجات خلیل خان
برای من از همه چیز مقدم‌تر است و زندگی را به من تلخ کرده است.
عارف از فرط شعف بی‌اختیار پریخان خانم را در آغوش گرفت و همین که
سر پیش برد تا او را ببوسد پریخان با دست سر او را عقب زد و گفت:
- مؤدب باش و فوراً به خانه‌ات برگرد.

سپس خودش را از آغوش او بیرون کشید چادرش را مرتب نمود و به راه
افتاد.

عارف به دنبالش دوید و با لحن ملتمسانه‌ای از وی تقاضا کرد که او را
همراه خود ببرد.

پریخان بی آنکه لحظه‌ای توقف کند و یا به عقب برگردد به او دستور داد
که فوراً به خانه‌اش برود و از تعقیب او خودداری نماید.

عارف چند قدم در تعقیب معشوقه رفت و وقتی دید وی کمترین اعتنائی به
او ندارد ایستاد. جرئت پیش رفتن نداشت و آن قدر ایستاد تا صدای پای
پریخان قطع شد و دیگر شنیده نمی‌شد.

چکمه زرد

سردار شمخال خان و سردار امیرخان دو دوست صمیمی و متفق در اضطراب و ناراحتی عجیبی بسر می بردند و از تأخیر پریخان خانم دلشان بشور افتاده بود و پی در پی از خانه خارج می شدند و نگاهی به داخل کوچه می انداختند. شور دل سردار امیرخان بیش از سردار شمخال خان بود و حتی به او پیشنهاد کرد که به اتفاق تا پشت دیوار باغ حرم سرا رفته و به جستجوی پریخان خانم بپردازند.

شمخال خان نه فقط با پیشنهاد او مخالفت کرد بلکه با خروج اروج و جیحون هم از خانه نیز موافق نبود.

در خلال همین مدت دق الباب خانه او درآمد.

سردار امیرخان زودتر از دیگران خودش را به در خانه رسانید و همین که با پریخان روبرو شد بی اختیار او را در آغوش کشید و پس از يك بوسه کوتاه که از لبان او ربود پرسید:

- کجا بودی پریخان؛ آیا اتفاقی برایت افتاده بود؟

به دنبال او سردار شمخال خان علت دیر آمدن او را پرسید.

پریخان نگاهی به يك يك آنان کرد و آنگاه گفت:

- خیر در انتظار فرصت مناسبی بودم که بتوانم از حرم سرا خارج شوم.

بعد پرسید:

- آیا برای حرکت آماده اید؟

شمخال خان جواب داد:

- خیلی وقت است.

- پس درنگ جایز نیست زود حرکت کنیم چون چند فرسنگی هم از شهر باید خارج شویم.

به دستور سردار امیرخان دو مرد زنگی شتابان به سوی اسطبل که دیوار به دیوار دالان بود دویدند. اسبان زین کرده را بیرون کشیدند یکی

از آن دو به نزد اربابان خود برگشت و اطلاع داد که برای حرکت آماده شوند.

همه به اتفاق از خانه خارج شدند.

سردار امیرخان پس از دادن دستورات لازم به مرجانه، خود آخرین نفری بود که خانه را ترك نمود.

پریخان خانم هنوز سوار بر اسب نشده بود و انتظار سردار امیرخان را داشت تا او را در سوارشدن كمك نماید و وقتی سردار شمخال خان از او پرسید:

- چرا ایستاده‌ای و سوار نمی‌شوی؟

پریخان خانم سکوت نمود و به خنده کوتاه و معنی‌دار دائی خان خود جوابی نداد.

سردار امیرخان با شتابی که از خانه خارج شد مستقیماً به سوی اسب خود رفت. صدای پریخان که می‌گفت سردار مرا در سوارشدن كمك کنید او را به خود آورد.

امیرخان به جانب او رفت. نگاهی به سراپای معشوقه‌اش انداخت و گفت:

- تو که در سوارکاری سرآمد همه ما هستی.

پریخان بمیان حرف او دوید و آهسته گفت:

- منتظر بودم تو بیایی و مرا كمك کنی.

امیرخان بی آنکه حرفی بزند پریخان را از زمین بلند کرد و او را بروی اسب نشانید.

پریخان خندید و گفت:

- زحمت کشیدید سردار.

شمخال خان که جلوتر بروی اسبش نشسته بود سر به عقب برگرداند و گفت:

چکمه زرد

- ناراحت نباش پری خان، سردار از زحمتی که به او دادی کاملاً راضی است.

امیرخان گوشه و کنایه شمخال خان را دریافت و حرفی نزد.

پریخان خانم فریاد برآورد:

- آیا همه آماده حرکت هستید؟

شمخال خان به تندی گفت:

- آهسته صحبت کن پریخان. صدای داد و فریاد ما ممکن است جلب توجه همسایگان را بکند و همه از خانه هایشان بیرون بیایند.

چند دقیقه بعد دو سردار که پریخان در میان آنها قرار داشت در يك ردیف اسبان خود را به حرکت درآوردند و به دنبال آنها دو غلام زنگی حرکت می کردند.

پس از عبور از یکی دو کوچه شمخال خان سکوت را شکست و رو به دوستان خود نموده گفت:

- تصور نمی کنم راه عبور ما از خیابان مقابل در بزرگ دولت خانه باشد. امیرخان بی تأمل گفت:

- خیر سردار برای رسیدن به دروازه شرقی شهر باید از بازار دباغان بگذریم و هیچ لزومی ندارد که خیابان مقابل دولت خانه را قطع کنیم. پریخان خانم گفت:

- اگر راه دیگری وجود نداشته باشد وضع ما به خطر خواهد افتاد و بیم آن می رود که شبگردان و عسس ها که دائماً در آن خیابان مشغول گشت هستند راه عبور بر ما ببندند و اجازه عبور بخواهند.

ساعتی بعد که قهرمانان ما در خارج شهر به سوی قلعه (راهزنان) در حرکت بودند سردار شمخال خان رو به جانب پریخان خانم و سردار امیرخان نمود و گفت:

- امروز بعد از ظهر به ملاقات میرزا سلمان جابری وزیر اعظم و دوست همیشگی خودمان رفتم.

پریخان بمیان حرف او دوید و گفت:

- ای کاش منم حضور داشتم چون چندیست که او را ندیده و از حالش اطلاعی ندارم.

شمخال خان گفت:

-وی در کمال صحت و سلامتی بر وزارت تکیه زده و باکیاست و فراست به رتق وفتق امور مشغول است؛ اما وی داستان شگفت انگیزی را برایم حکایت کرد که از شاهکارهای خودش بود و از آن گذشته موضوعی را به اطلاع رساند که بیش از پیش مرا به تعجب انداخت.

سردار امیرخان گفت:

-بدون شك میرزا سلمان پرده از يك خیانت دیگر سلطان زاده خانم و حیدر میرزا پسرش برداشته است.

پریخان گفته امیرخان را تأیید کرد.

شمخال خان خندید و گفت:

- خیر عزیزان من، این طور نیست او از حادثه‌ای که شب گذشته پشت همین دروازه‌ای که ما از آنجا گذشتیم اتفاق افتاده است سخن می گفت و گفت که به افسانه بیشتر شبیه است.

پریخان خانم بی صبرانه گفت:

- دائی عزیز، شما را به خدا حاشیه نروید اصل قضیه را بگویید.

شمخال خان این طور آغاز سخن نمود:

- لابد اطلاع دارید که حضرت ظل‌اللهی نامه‌ای برای سلیمان میرزا توشیح نموده است؟

پریخان گفت:

چکمه زرد

-خود من حضور داشتم که پدرم دستور تحریر چنین نامه‌ای را برای برادرم به میرزا سلمان داد.

سردار امیرخان اظهار بی‌اطلاعی نمود.

شمخال خان دنباله سخن خود را چنین ادامه داد:

- میرزا سلمان همان شب که از دولت‌خانه به منزلش می‌رود یکی از مأموران چابک‌سوار را برای رساندن این نامه به سلیمان میرزا انتخاب و او را به منزلش می‌برد و در حضور او نامه را درون لوله فلزی می‌گذارد و پس از آنکه سر آن را با مهر خود ممهور می‌نماید بسته نامه را به دست آن مأمور می‌دهد و به او سفارش می‌کند که در صورت بروز خطر از جانب حیدر میرزا و یارانش وی برای نجات جان خویش نامه را تحویل آن‌ها بدهد.

سردار امیرخان بمیان حرف شمخال دوید و گفت:

- از کجا میرزا سلمان از وجود چنین خطری اطلاع داشت؟

شمخال خان خنده کنان گفت:

- او مردی باهوش و لایق است و این خطر را به‌وسیله جاسوسان خود که در حرم‌سرا میان خواجه‌ها پراکنده‌اند به دست آورده بود و باین‌وجود به مأمور حامل نامه سفارش می‌کند که اگر با حیدر میرزا و یارانش که در خارج شهر کمین کرده‌اند برخورد نمود و آن‌ها نامه را از او مطالبه نمودند وی فوراً لوله کاغذ را به دست آن‌ها بدهد.

پریخان پرسید:

- آیا مأمور حامل نامه به دستور میرزا سلمان رفتار می‌نماید؟

شمخال خان گفت:

- صبر داشته باش عزیزم خیلی عجول هستی. داستان به این سادگی نیست. میرزا سلمان سفارشات لازم را به مأمور می‌کند و به او اجازه حرکت

می‌دهد ولی مأمور باشهامت در جواب میرزا سلمان می‌گوید که از کشته شدن باك و هراسی ندارد و حیدر میرزا موقعی می‌تواند به لوله محتوی نامه دست یابد که او در قید حیات نباشد.

شمخال خان مکشی کرد و سپس ادامه داد و گفت:

- مأمور از خانه میرزا سلمان بیرون می‌آید و شتابان به‌سوی دروازه شهر اسب می‌تازد.

و ملاحظه می‌کند که دروازه شهر نیمه‌باز است وی هنگامی که با دروازه‌بان مشغول صحبت بوده ناگهان صدای آمرانه‌ای او را به خود می‌آورد رو برمی‌گرداند و سوار تقاب‌پوش و چکمه زرد به پائی را در چند قدمی خود می‌بیند.

سردار امیرخان به‌تندی گفت:

- او حتماً حیدر میرزا بوده است که به این لباس درآمده.

سردار شمخال خان گفت:

- نه جانم، سوار تقاب‌پوش که «چکمه زرد» لقب یافته، مأمور میرزا سلمان را تهدید به تحویل نامه می‌نماید و در يك حمله سوار نامه را به دست او می‌دهد و چکمه زرد پس از دیدن نامه آن را در جای خود می‌گذارد و مجدداً به دست آن سوار می‌دهد و به دنبال آن به صدای بلند می‌خندد و به سوار سفارش می‌کند که در صورت حمله حیدر میرزا او فوراً نامه را به آنان تحویل دهد و جان خویش را از مرگ نجات دهد.

پریخان گفت:

- عجیب است. آیا فکر می‌کنید آن سوار تقاب‌پوش که چکمه زرد لقب یافته از مأمورین حیدر میرزا بوده است؟

امیرخان گفت:

- من حدس می‌زنم که او از مأمورین مخفی میرزا سلمان جابری می‌باشد.

چکمه زرد

شمخال خان با خونسردی گفت:

- حوصله داشته باشید هنوز داستان به پایان نرسیده بیهوده فکر خود را خراب نکنید.

پریخان خانم گفت:

- پس بعداً او را شناخته‌اند.

- نه این‌طور نیست او هنوز شناخته‌نشده است.

سردار شمخال خان دنباله سخن خود را گرفت و گفت:

- چکمه زرد بلافاصله از نظر ناپدید می‌شود و سوار حامل نامه به راه خود ادامه می‌دهد و به خارج شهر می‌رود و به‌طوری که میرزا سلمان حکایت می‌کرد نزدیک ظهر آن سوار که مجروح شده بود و چند جای بدنش بر اثر افتادن از اسب زخم برداشته بود به‌زحمت خود را به خانه میرزا سلمان جابری می‌رساند و به او اطلاع می‌دهد که حیدر میرزا و سوارانش که گویا فرخ آغا رئیس خواجه‌های حرم‌سرا در میان آن‌ها بوده ناگهان با یک نیرنگ او را به دام می‌اندازند و نامه را از او می‌گیرند و به‌سرعت به‌طرف شهر حرکت می‌کنند.

سردار امیرخان گفت:

- تعجب اینجاست که او را نکشته‌اند؟

شمخال خان گفت:

- آن سوار به میرزا سلمان گفته است که حیدر میرزا قصد کشتن او را داشته ولی فرخ آغا وی را از این عمل بازداشته و گفته است «بگذار حریفان بدانند که ما تا چه حد قدرت و نفوذ داریم.»

پریخان خانم بمیان حرف او دوید و پرسید:

- ولی داستان چکمه زرد به کجا رسید؟

شمخال خان خنده‌ای کرد و گفت:

- حالا بگذارید داستان نامه را برای شما بگویم تا به او برسیم.

امیرخان که خیلی شتاب و عجله از خود نشان می داد گفت:

- میرزا سلمان دست به عمل کودکانه ای زده است؟

شمخال خان گفت:

- خیلی عجول هستی امیرخان. نامه ای که به این طریق به دست حیدر

میرزا رسیده است جز يك کاغذ سفید چیز دیگری نبوده و میرزا سلمان

جابری با این حيله دشمن را از کمین گاه خارج نموده و سحرگاه پيك

دیگری که نامه اصلی را همراه داشته به سوی خراسان اعزام نموده است.

پریخان خانم و سردار امیرخان هر دو يك صدا گفتند:

- زنده باد میرزا سلمان جابری.

شمخال خان گفت:

- در اینجا سلطان زاده خانم و پسرش برای چندمین بار طعم تلخ شکست را

چشیدند و بدون شك کینه میرزا سلمان را بدل گرفته اند.

چند لحظه میان آنها سکوت برقرار شد.

پریخان خانم گفت:

- و اما داستان چکمه زرد نیمه تمام ماند.

سردار شمخال خان گفت:

- پیدا شدن سواری با این مشخصات که به طرفداری از اسماعیل میرزا و

ما برخاسته است حتی برای خود میرزا سلمان حیرت آور است و

به طوری که خود او از قول جاسوسانش نقل می کرد چکمه زرد به داخل

حرم سرا نیز راه یافته و در آن هنگام که سلطان زاده خانم و حیدر میرزا و

فرخ آغا از دیدن کاغذ سفید سخت خشمگین شده بودند وی داخل اتاق

آنها شده و همه شان را مرعوب ساخته است.

پریخان خانم آهی کشید و گفت:

چکمه زرد

- وضع عجیبی است دیگر تأمین جانی هم نداریم.
- آرام باش عزیزم چکمه زرد از طرفداران ماست و جز خدمت بما منظور و هدف دیگری ندارد.
- امیرخان پرسید:
- فکر می کنید از کدام دسته است؟
- شمخال خان شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- این رازیست که هنوز کسی از آن سر درنیاورده و در چند مورد که چکمه زرد خود را نشان داده است موفق بشناختن او نشده اند.
- شمخال خان جریان کشته شدن خدیجه را در نسق خانه که به دست چکمه زرد به قتل رسیده بود برای دوستان خود نقل کرد و آن ها را در بهت و حیرت باقی گذاشت.
- پریخان خانم بشنیدن خبر کشته شدن خدیجه آه دردناکی کشید و گفت:
- خدیجه از جاسوسان من در دستگاه سلطان زاده خانم بود و باینکه از مرگ او متأثرم ولی خوشحالم از اینکه قبل از آنکه فرخ آغا موفق شود او را وادار به اعتراف نماید و پرده از اسرار بردارد وی به دست چکمه زرد به قتل رسید.
- سردار امیرخان گفت:
- داستان شگفت انگیزی بود اما از آن عجیب تر وجود چکمه زرد است که ما را متحیر ساخته و من اگر روز و یا شبی با چنین کسی روبرو شوم تمام کوشش خود را بکار خواهم برد که تقاب از چهره او بردارم.
- شمخال خان پرسید:
- اگر او را شناختی چه خواهی کرد؟
- هیچ صورتش را می بوسم و به شجاعت و از خود گذشتگی او سر تسلیم فرود می آورم.

پریخان خانم گفت:

- و اگر مغلوب او شدی؟

شمخال خان به عوض امیرخان جواب داد:

- خود را خلع سلاح می کنم و تسلیمش می شوم.

سردار امیرخان که آنی از فکر چکمه زرد خارج نمی شد گفت:

- چقدر بجا است که چکمه زرد در اینجا به سراغ ما بیاید.

پریخان خانم گفت:

- او عاقل تر از آن است که ما فکر می کنیم.

صحبت در اطراف چکمه زرد و عملیات او تا همین جا خاتمه یافت.

جیحون از پشت سر اربابان خود را مخاطب قرارداد و گفت:

- از اینجا باید از جاده اصلی خارج شویم.

همگی دهنه اسبان را کشیدند و نگاهشان را به سمت راست جاده دوختند.

شمخال خان گفت:

- از اینجا جیحون و اروج راهنمای ما خواهند بود.

دو مرد زنگی رکاب به شکم اسب هایشان زدند و از جاده خارج شدند سه

نفر دیگر نیز سر اسبان را برگردانده و به دنبال آن دو مرد سیاه به راه

افتادند.

جاده سنگلاخ و دارای پستی و بلندی زیادی بود.

از دامنه يك تپه كوچك كه گذشتند، قلعه راهزنان، مانند کوهی عظیم در

دل تاریکی شب نمایان شد.

جیحون با دست اشاره به آن نقطه نمود و گفت:

- آنجا قلعه راهزنان است.

پریخان گفت:

چکمه زرد

- جز تاریکی چیز دیگری بچشم نمی خورد و ای کاش مشعلی با خودمان آورده بودیم.

شمخال خان گفت:

- تاریکی امن تر است.

اروج گفت:

- اگر از راهزنان و دزدان کسی در داخل قلعه باشند بما کمک خواهند کرد چون آنها تمام گوشه و زوایای این قلعه مخوف را جستجو کرده و آشنا هستند.

سردار امیرخان خنده کنان گفت:

- حق با اروج است زیرا به محض برخورد با راهزنان آنها هر پنج نفر ما را دریکی از دخمه های تاریک و نمناک قلعه محبوس خواهند ساخت تا دیگر به فکر نجات خلیل خان افشار نباشیم و از کجا که به عوض راهزنان با نقاب داران روبرو نشویم، چون آنها هستند که خلیل خان را ربوده و زندانی نموده اند.

شمخال خان گفت:

- بهر طریق قدم در راه پرخطری گذاشته ایم و تا نتیجه ای عایدمان نشود باز نخواهیم گشت.

رفته رفته قلعه نمودار شد. شمخال خان فرمان ایست داد و به اروج گفت:

- تو به تنهایی به نزدیک قلعه برو و از نزدیک آنجا را بررسی کن تا اگر خطری ما را تهدید می کند قبلاً خود را آماده نماییم.

اروج بی تأمل به سوی قلعه حرکت کرد صدای سم اسب او آرامش و سکوت شب را برهم زد.

وی خود را بدر قلعه که فقط چهار دیوار آن باقی بود رسانید. مردد بود که آیا داخل شود و یا نه از همان جا مراجعت نماید. تصمیم گرفت کمی در داخل قلعه پیش برود.

از میان دروازه قلعه گذشت خود را در محوطه وسیعی دید که در تاریکی عمیقی فرو رفته است.

اروج با همه شجاعت و پردلی که داشت از تنها بودن در محوطه وسیع قلعه و تاریکی که چشم چشم را نمی دید بر خود ترسید و وحشت سراپایش را لرزاند نگاهی از روی ترس به پشت سر انداخت و با خود گفت:

- جای بس خطرناکیست ... کمترین روشنایی بچشم نمی خورد و ذی روحی در اینجا وجود ندارد.

اروج تصمیم به بازگشت گرفت سر اسب را برگرداند جرئت اینکه اسب را بتاخت در آورد و به سرعت از قلعه خارج شود در خود نمی دید. نگاهش به دیوارهای سر به فلک کشیده قلعه بود و گاهی هم پشت سرش را نگاه می کرد و قبضه شمشیرش را در میان مشتش میفشرد و هر آن آماده شمشیر زدن بود.

اروج از اینکه جیحون را همراه خود نیاورده بود نادم بود. نزدیک به در قلعه صدای رعد آسایی از پشت سر برخواست که می گفت: - ای سوار بایست از جای حرکت نکن.

اروج لحظه ای اسب را متوقف ساخت سر به عقب برگرداند؛ اما هیکل انسانی که او را امر به توقف داده بود ندید و فقط صدای پای او را که به سرعت پیش می آمد می شنید.

اروج در يك لحظه تصمیم گرفت با آن مرد روبرو شود. فی الفور از اسب پائین پرید و خود را در پناه دیوار مخفی نمود و چشم در جهتی که آن مرد پیش می آمد دوخت. طولی نکشید که هیکل مرد قدبلندی از دل

چکمه زرد

تاریکی نمودار شد. اسب را به دقت بازرسی نمود اطرافش را نگاه کرد و وقتی از سوار اثری نیافت با صدای بلند و تهدید آمیزی گفت:

- کجا هستی ای سوار ترسو هیچ میدانی اینجا کجاست که ندانسته خود را به کام مرگ انداخته‌ای؟

اروج دندان بروی هم گذاشته بود و قبضه شمشیر را باخشم میفشرد و در انتظار يك فرصت مناسب بود که از پشت سر آن مرد را که حدس زده بود از راهزنان است مورد حمله خود قرار دهد و کارش را بسازد و یا آنکه زنده دستگیرش نماید.

آن مرد وقتی از پیدا کردن اروج در آن نقطه مأیوس شد به طرف خارج قلعه دوید تا در آنجا گمشده‌اش را پیدا نماید. همین چند لحظه به اروج فرصت داد که نقشه خود را عملی سازد وی درحالی که احتیاط را کاملاً رعایت می‌کرد از مخفی گاه بیرون آمد و آهسته و پاورچین پاورچین به دنبال آن مرد به راه افتاد.

فاصله آن دو بیش از سه چهار قدم نبود و اروج به خوبی هیکل او را می‌دید. آن مرد دو طرف دیوار قلعه را به دقت نگریست و همین که برگشت تا داخل قلعه شود ناگهان اروج نوك شمشیرش را روی سینه او گذاشت و گفت:

- من همین جا هستم و از تهدیدات تو باك و هراسی ندارم. فوراً شمشیرت را به زمین بینداز و بگو کیستی و رفاقت کجا هستند؟!

مرد راهزن که سخت غافلگیر شده بود و اگر اندکی جلو می‌آمد نوك شمشیر حریف سینه‌اش را می‌شکافت فوراً شمشیرش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و پرسید:

- تو کیستی و در اینجا چه می‌کنی؟!

اروج نوك شمشیر را اندکی روی سینه او فشار داد به طوری که مرد راهزن کمی خودش را عقب کشید و به نهیب اروج سرجایش ایستاد.
مرد زنگی او را مخاطب قرار داد و گفت:

- با اینکه کشتن تو برای من بسیار سهل و آسانست و با يك فشار نوك شمشیر در سینهات فرو خواهد رفت مع هذا این کار را نخواهم کرد چون کینه و دشمنی با تو ندارم و تو می توانی از جانب من خیالت آسوده باشد اما فکر فرار و یا مبارزه را ازسرت بیرون کن که عواقب آن بسیار خطرناک است.

مرد راهزن که ابتدا خیلی وحشت کرده بود بشنیدن سخنان اروج آرامش خاطری یافت و گفت:

- پس منظورت چیست؟

اروج گفت:

- هرچه میگویم باید اطاعت کنی.

مرد راهزن وقتی دید حریف خلع سلاحش نموده و از طرفی پای جانش در میان است و اگر در مقام مخالفت برآید در يك لحظه خونس ریخته خواهد شد چاره ای جز تسلیم ندید و برای خاتمه دادن به این بلا تکلیفی گفت:

- برویم دوست ناشناس. من در اختیار تو هستم و اگر بیش از این درنگ کنی سایر راهزنان از غیبت من مضطرب خواهند شد و ممکن است درصدد تعقیبم برآیند و آن وقت است که قضیه کاملاً به عکس خواهد شد.
اروج خندید و گفت:

- خاطر آسوده دار که شمشیر مردان سلحشوری در انتظار تو و رفاقت می باشد که به مجرد برخاستن فریاد من همگی به اینجا هجوم خواهند آورد و قلعه را زیرورو خواهند کرد و ذی روحی را زنده نخواهند گذاشت.

اروج بلافاصله دهنه اسبش را به دست گرفت و با نوک شمشیر به پشت آن مرد زد و گفت:

- حرکت کن برویم آن‌ها منتظر هستند.

راهزن از جلو و اروج درحالی که اسبش را به دنبال می کشید از در قلعه بیرون آمدند و در جاده باریکی که شیب‌دار بود افتادند. نزدیک نیم ساعت این راه الاغ رو طی شد و همین که به انتهای آن به جاده عریض و مسطحی منتهی می شد رسیدند مرد راهزن از حرکت بازایستاد و گفت:

- اگر اطمینان دهی جانم در امان است خوشحال خواهم شد و ترس و وحشت را از خود دور خواهم کرد.

اروج با پهنای تیغه شمشیر بروی شانه او کوفت و گفت:

- مطمئن باش در صورتی که بسئالات اربابان من جواب درست بدهی علاوه بر آنکه ترا آزاد خواهند کرد پاداش هم خواهند داد.

مرد راهزن از شنیدن کلمه پاداش لبخندی بروی لبانش نقش بست و گفت:

- اربابان تو چه جور آدم‌هایی هستند ... نکند آن‌ها از راهزنان کوهپایه هستند که در جستجوی اموال کاروان عثمانی‌ها که چند شب پیش ما به غارت بردیم آمده‌اند ...

اروج فریاد کوتاهی کشید و گفت:

- خفه شو احمق، هیچ می فهمی چه میگوئی ... اربابان من از سرداران حضرت ظل‌اللهی هستند و راجع به موضوع مهمی به قلعه نزدیک شده‌اند.

و بلافاصله فرمان حرکت داد و مجدداً مرد راهزن به راه افتاد و او به دنبالش حرکت کرد. تا مقدار راهی که تقریباً فاصله از انتهای جاده الاغ رو تا محلی که سرداران و پریخان خانم انتظار مراجعت اروج را داشتند به نیم رسیده بود میان آن دو سکوت برقرار بود و اروج دیگر آن ترس و وحشت اولیه را نداشت ولی برعکس مرد راهزن از شنیدن این کلام که

سرداران حضرت ظل‌اللهی انتظار او را دارند ترسش زیادتر شده بود و این‌طور فکر می‌کرد که قضیه سرقت کالای کاروان تجار عثمانی‌ها به اطلاع شاه‌طهماسب رسیده و او سرداران خود را مأمور جستجوی راهزنان نموده است و جز این چیز دیگری در میان نیست.

وی از اروج پرسید:

- آیا حدس می‌زنی که این سرداران برای تحقیقات در اطراف اموال تجار عثمانی‌ها که به دست من و رفقایم سرقت شده آمده‌اند؟
اروج نهیبی زد و گفت:

- سکوت کن، احمق نشنیدی چه گفتم؟ از منظور سرداران بی‌اطلاعم و به‌زودی همه چیز برایت روشن خواهد شد.
مرد راهزن لب از سخن فروبست و بر سرعت قدم‌های خود افزود که زودتر به ناراحتی فکری خود خاتمه دهد.

از آن‌طرف سرداران و پریخان خانم وقتی دیدند غیبت اروج طولانی شد سردار امیرخان پیشنهاد کرد که همگی به‌سوی قلعه حرکت کنند و اروج بیچاره را که فکر می‌کردند گرفتار حادثه‌ای شده است نجات دهند.
ولی سردار شمخال خان او را دعوت به آرامش کرد و عقیده داشت اروج کسی نیست که بی‌گدار به آب بزند و بدون شك در گوشه و زوایای قلعه در جستجوی گمشده ما می‌گردد.

پریخان خانم گفت:

من صلاح نمی‌دانم که به تعقیب اروج برویم. چون صرف‌نظر از اینکه تعدادمان کم است آشنایی زیادی به داخل قلعه و راه‌های مخفی آن نداریم. جیحون لب به سخن گشود و گفت:

- بانوی عزیز، اجازه بدهید من به جستجوی او بروم. قلعه راهزنان را خوب می‌شناسم حتی راه‌های مخفی آن را میدانم.

شمخال خان گفت:

- بهر حال من موافق نیستم و به فرض اینکه اروج مراجعت نکند همگی به شهر بازخواهیم گشت چون موقعیت ما این اجازه را نمی‌دهد که وارد قلعه شویم و خوب مجسم کنید اگر به دست راهزنان گرفتار شویم چه وضع خطرناک و بغرنجی پیدا خواهیم کرد.

چند ثانیه‌ای که از این گفت‌و شنود گذشت دل پریخان خانم بشور افتاد و نتوانست خودداری نماید. آخر الامر جیحون غلام خود را مخاطب قرارداد و گفت:

- فوراً به سوی قلعه حرکت کن و به کمک اروج بشتاب که بی‌شبهه به وجودت احتیاج دارد.

سردار شمخال خان مخالفت کرد ولی پریخان بی‌اعتنا به مخالفت او به جیحون دستور حرکت داد.

سردار امیرخان وقتی اصرار و پافشاری معشوقه را دید گفت:

- با نظر پریخان خانم موافقم. باید بی‌درنگ به کمک اروج بشتابیم، چون به احتمال قوی وی در دام خطر افتاده است.

پریخان گفت:

- اما من فکر می‌کنم که او به قتل رسیده و امیدی به زنده ماندن او ندارم شمخال خان که مخالفت خود را بی‌نتیجه دید به جیحون دستوراتی داد و به او گفت:

- به محض اینکه خطر را احساس کردی به مثل سگ زوزه بکش ... همگی به خنده افتادند.

جیحون رکاب به شکم اسب زد و به سرعت باد در تاریکی ناپدید شد. تا چند لحظه صدای سم اسب او شنیده می‌شد و پس از آن قطع گردید.

اروج و مرد راهزن در سکوت و آرامش شبانگاهی به دنبال یکدیگر در حرکت بودند مرد زنگی در آن تاریکی شب لحظه‌ای شمشیرش را از پشت مرد راهزن دور نمی‌ساخت و تمام هم^۹ خود را بکار می‌برد که شکار از چنگش فرار نکند.

در این هنگام صدای سم اسبی که بتاخت پیش می‌آمد آرامش شبانه را برهم زد.

اروج ناگهان به خود آمد و بمرد راهزن فرمان ایست داد و نگاهش را متوجه جهتی نمود که در پیش داشتند.

مرد راهزن به خیال اینکه فرصتی برای نجات او پیش آمده است کمی قوت قلب یافت و پرسید:

- رفیق فکر می‌کنی این سوار که به سرعت به سوی ما می‌آید کیست؟
اروج که تمام حواسش در اطراف مرد راهزن و محافظت از او دور می‌زد آن قدر مضطرب شده بود که فکرش متوجه سرداران و یا جیحون نبود، احساس اضطراب و وحشتی در خود نمود ولی بروی خود نیاورد و در جواب مرد راهزن گفت:

- هر که باشد نفعی به حال تو نخواهد داشت.

مرد راهزن خنده‌ای کرد و گفت:

- اگر از دوستان من باشد به تو امان نخواهد داد چون چند تن از راهزنان هنوز به قلعه بازنگشته‌اند و فکر می‌کنم این سوار یکی از آنها است.
اروج با لحنی که نشانه خشمش بود گفت:

- بمجردیکه احساس کنم او از راهزنان است همان دم نوک شمشیر را در پشتت فرو خواهم کرد وزنده‌ات نخواهم گذاشت ولو خودم در این حادثه به هلاکت برسم.

^۹ - قصد، اراده

مرد راهزن خنده کنان گفت:

- این دیگر حماقت است که باجان خود بازی کنی و من قول می‌دهم اگر فرصت فرار به دستم افتد و تو دست از مبارزه برداری جانم را از مرگ نجات دهم.

اروج در يك چشم به هم زدن شمشیر را در غلاف جای داد و دشنه‌اش را از کمر گشود و مرد راهزن را از پشت بغل کرد و لبه تیز دشنه را زیر گلوئی او گذاشت و با لحن محکم و جدی گفت:

- به خدای بزرگ سو گند که اگر سوار از دوستان تو باشد بی‌درنگ سر از بدنت جدا خواهم کرد.

وحشت سراپای مرد راهزن را گرفت به‌طوری که زبانش بند آمد و نتوانست حرفی بزند.

اروج در يك حالت عجیبی بسر می‌برد و از يك طرف بر جان خود می‌ترسید و از طرف دیگر فکر می‌کرد سرداران و پریخان خانم گرفتار حادثه‌ای شده‌اند که این سوار به سهولت از سر راه آنها گذشته است. وی در آن حال که چشم به جاده مقابل خود دوخته بود و مرد راهزن را تنگ در آغوش گرفته و آرنج دست چپش را زیر چانه او می‌فشرد و مترصد نزدیک شدن سوار بود.

صدای سم اسب سوار هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و همین که به چند قدمی آنها رسید اروج فریاد برآورد:

- کیستی ای سوار ... همان‌جا بایست و نزدیک نیا.

جیحون صدای رفیق خود را شناخت و خنده کنان گفت:

- من هستم جیحون، رفیق تو.

اروج از شنیدن صدای جیحون چنان به وجد آمد که از شدت ذوق مرد راهزن را با لگدی که به پشتش کوفت از خود دور نمود.

جیحون جلو آمد و از دیدن مرد راهزن که با دست بروی زمین افتاده بود متعجب شد و پرسید:

- این مرد کیست؟

اروج پاسخ داد:

- از راهزنان است که در قلعه به دام من افتاد. شکار خوبی است و می تواند اطلاعات ذی قیمتی بماندهد.

جیحون از اسب پائین پرید. گریبان مرد راهزن را گرفت سر او را پیش آورد نگاهی به صورت او انداخت و گفت:

- پس دست خالی برنگشته ای ... بیا زود حرکت کنیم که سرداران از غیبت طولانی تو نگران شده اند.

جیحون فی الفور سوار بر اسب شد و به اروج پیشنهاد کرد که مرد راهزن را بر ترك او سوار کند و خودش از عقب مراقبش باشد.

پیشنهاد جیحون به سرعت عملی شد و دو مرد زنگی حرکت کردند ...

سرداران و پریخان خانم که در يك حالت اضطراب و نگرانی بسر می بردند از دیدن همراهان خود و اینکه مرد راهزنی را از قلعه با خود آورده اند این امیدواری را به خود دادند که می توانند راجع به محل زندان خلیل خان افشار از او تحقیقات نمایند.

مرد راهزن ابتدا به سؤالات آنها جواب منفی داد ولی وقتی سردار امیرخان چند سکه طلا کف دستش گذاشت وی به سخن آمد و اظهار داشت که چند شب قبل عده ای که هویت آنها شناخته نشد مرد رنجوری را از داخل یکی از زیرزمین های قلعه که تا آن موقع تحت تصرفشان بود با خود از قلعه خارج نمود و دیگر مراجعت نکردند.

پریخان خانم بمیان حرف او دوید و پرسید:

چکمه زرد

- آن عده با بودن شما راهزنان در قلعه چطور جرئت نگهداری آن مرد زندانی را نموده بودند.

مرد راهزن در جواب شاهزاده خانم خنده کوتاهی کرد و گفت:

- قربان حق مکان خوبی بما می پرداختند و ما هم جز این چیز دیگری انتظار نداشتیم و الحق که بودن آن ها در قلعه نفع زیادی برای ما داشت. سردار شمشال خان به دوستان خود گفت:

- پس خبری که من به دست آورده بودم حقیقت داشت. پریخان خانم گفت:

- حالا به آن نقطه ای که هدف اصلیست خواهیم رفت و بدون شك خلیل خان در آنجا زندانیست.

مرد راهزن که از گرفتن چند سکه طلا خوشحال شده بود پرسید:

- آن زندانی دوست شما بود؟

- سردار شمشال خان گفت:

- بله او دوست ما بود و اگر هویت یکی از آن مردان ناشناسی که آن زندان را محافظت می کردند بما بدهی پاداش خوبی که چند برابر این سکه ها خواهد بود به تو خواهیم داد. خوب به مغزت فشار بیاور شاید در برخورد با آن بتوانی قیافه او را به خاطر آوری. پریخان خانم گفت:

- بی شبهه این مرد در طول این مدت با نقاب داران در تماس بوده و از نام و نشان آن ها اطلاع یافته است.

مرد راهزن با وجودیکه اروج قبلاً به او گفته بود که وی را به نزد سرداران حضرت ظل اللهی می برد مع هذا او یا فراموش کرده بود و یا اینکه پای بند به این اصول نبود هیچ نوع قیدوبندی هنگام صحبت کردن

نداشت و آزادانه صحبت می کرد و در جواب پریخان خانم گفت که جز رئیس راهزنان، سایرین هیچ گونه تماسی با آن اشخاص ناشناس نداشتند. پریخان رو کرد به سرداران و گفت:

- چطور است به ملاقات رئیس راهزنان برویم.

سردار امیرخان با این پیشنهاد مخالفت نمود و گفت:

- تماس با رئیس راهزنان موجب افشای راز ما خواهد شد و ممکن است خطرانی هم در برداشته باشد چون تعداد ما آن قدر نیست که در صورت بروز خطر بتوانیم از خودمان دفاع کنیم و من این کار را صلاح نمی دانم. سردار شمخال خان همین نظر را داشت.

پریخان عصبانی شد و گفت:

- پس میگویید چه کار باید کرد؟

سردار شمخال خان گفت:

- عزیزم، ناراحتی تو جز اینکه به خودت لطمه وارد آورد نتیجه دیگر ندارد باید راه عاقلانه ای پیدا کنیم که به نتیجه مثبت برسد.

سردار امیرخان سر بگوش سردار شمخال خان گذاشت و چیزی بگوش او گفت و سپس همین عمل را با پریخان خانم تکرار کرد. هردو نفر موافقت کردند. سردار امیرخان رو به مرد راهزن کرد و گفت:

- اگر بتوانی نام و نشان رئیس نقاب داران را به اطلاع ما برسانی يك هزار سکه طلا به تو خواهیم داد.

مرد راهزن از شنیدن يك هزار سکه طلا چشمانش برقی زد و گفت:

- قول می دهم منظور شما را انجام دهم يك هزار سکه طلا کم پولی نیست اما...

شمخال خان پرسید:

- اما چه ...؟

چکمه زرد

- اما باید با رئیس خودمان وارد مذاکره شوم؛ و بدون شك او هم سهمی خواهد برد و اگر بداند يك هزار سکه طلا در میان است به من فرصت نخواهد داد و ممکن است تهدید به قتل نماید.

پریخان گفت:

- مطمئن باش سهم تو محفوظ خواهد ماند.

امیرخان به دوستان خود گفت:

- این تنها راه عاقلانه است و حالا باید نشانی مکان را به این مرد بدهیم که به ملاقات ما بیاید و خانه من از هر لحاظ امن است.

پریخان بمیان حرف او دوید و گفت:

- نه خانه تو برای این کار صلاح نیست و محل ملاقات را پشت دروازه شرقی قرار می دهیم.

مرد راهزن گفت:

- از فردا شب همه شب همین که هوا کاملاً تاریک شد من خود را به پشت دروازه می رسانم و منتظر فرستاده شما خواهم بود اما فرستاده شما باید نشانه ای از ملاقات امشب ما در دست داشته باشد.

پریخان گفت:

- جز یکی از ما چند نفر شخص دیگری نخواهد آمد و رمز میان ما «يك هزار سکه طلا در قلعه راهزنان» خواهد بود و تو این رمز را به خاطر بسپار که هنگام برخورد با فرستادگان ما دچار زحمت نشوی چون اگر رمز را فراموش کنی طرف مقابل فکر خواهد کرد که با شخص بیگانه ای روبروست و او اختیار دارد فی الفور طرف خود را به قتل برساند.

مرد راهزن خندید و گفت:

- مطمئن باشید رمز را فراموش نخواهم کرد و آن قدرها هم کودن نیستم.

شمخال خان گفت:

- ماندن مادر اینجا دیگر لزومی ندارد بیا بید حرکت کنیم.
سردار امیرخان دست در جیب برد و چند سکه طلا به راهزن داد و گفت:
- این نشانه دوستی میان ما ... برو خدا نگهدارت باد.
راهزن به خیال اینکه اسبش پشت سر ایستاده به عقب برگشت ولی همین که
متوجه شد پیاده به آنجا کشانده شده است آهی کشید و گفت:
- خدانگه دار.
و پیاده به راه افتاد.
به مجرد دور شدن او قهرمانان ما سر اسبان را برگرداندند و به سوی
دروازه شهر حرکت کردند و قرار گذاشتند شب بعد به قریه (دوقه)
بروند.

اکنون به اتفاق خوانندگان عزیز به خانه حکیم ابونصر گیلانی طیب
مخصوص شاه طهماسب می رویم.
در اتاق نسبتاً بزرگی که در قسمت بیرونی خانه حکیم واقع بود سه تن
مهمانان ابونصر که دوتای آنها بالای اتاق پشت به مُخَدَّه^{۱۰} داده بودند و
یکی دیگر کمی دور از آنها پشت به دیوار نشسته بود و منتظر ورود
ابونصر بودند.

۱۰ - پشتی؛ نازبالش.

چکمه زرد

این سه تن عبارت از سلطانزاده خانم و حیدر میرزا پسرش و فرخ آغا رئیس خواجهسرایان حرمسرا بودند که برای امر مهمی در آن وقت شب به ملاقات حکیم آمده تا ترتیب اجرای نقشه خود را بدهند. چند دقیقه از ورود آنها به خانه ابونصر گذشت ولی حکیم هنوز نیامده بود.

سلطانزاده خانم عصبانی شد و فرخ آغا را به دنبال او فرستاد. فرخ آغا بی‌درنگ از اتاق بیرون رفت و پس از اندک زمانی به اتفاق ابونصر مراجعت کرد.

حکیم ابونصر حالت مضطرب و نگرانی داشت مثل این بود که اتفاق ناگواری برای او افتاده رنگش پریده بود.

وی تعظیمی کرد و با اشاره سلطانزاده خانم پائین اتاق نشست. آن سه تن به یکدیگر نگریستند و از اینکه ابونصر را در آن حال می‌دیدند متعجب بودند.

آخراً امر سلطانزاده خانم پرده از این راز برداشت و با صدای بلند و آمرانه‌ای از حال ابونصر جويا شد.

حکیم آب دهانش را فروخورد و درحالی که نگاهش به گل‌های قالی دوخته شده بود گفت:

- چیزی نیست خاتون عزیز ... يك اتفاق كوچك بود و بحمدالله به خیر گذشت.

حیدر میرزا با ناراحتی پرسید:

- حرف بزن حکیم، چه اتفاق افتاده که باوجود به خیر گذشتن آن تو این‌طور ناراحت هستی و مثل این است که هنوز کاملاً رفع نگردیده چون قیافه متفکر و پریشان تو گواهی از واقعه تلخی می‌دهد. ابونصر سر برداشت و گفت:

- يك قتل اتفاق افتاده و اگر غلامان من به موقع او را دستگیر نساخته بودند نه فقط من بلکه اسرار شما هم فاش می شد و جانتان به خطر می افتاد.

سلطان زاده خانم از کوره بدر رفت و گفت:

- قضیه را بگو... چرا این شاخ و آن شاخ می پری؟

ابونصر نگاهی به در اتاق انداخت و گفت:

- بلقیس را کشتم تا اسرارمان محفوظ بماند.

هر سه نفر يك صدا نام بلقیس را بر زبان آوردند.

فرخ آغا پرسید:

- آیا او قصد فرار داشت؟

- بله و حتی از منزل من هم گریخت ولی خیلی زود متوجه فرار او شدیم و

پیش از آنکه او موفق به پنهان نمودن خود شود خدمتکاران من وی را

دستگیر نمودند و قبل از ورود شما وی را برای همیشه از قید حیات آسوده

نمودم.

سلطان زاده خانم گفت:

-عجیب است. من به سختی می توانم این قضیه را باور کنم.

حکیم حرکتی به خود داد و گفت:

- شما را به خدا این کلام را بر زبان نیاورید و اگر قبول ندارید گواهان

حاضرند و می توانید از آنها بازجوئی کنید و از آن گذشته جسد بلقیس

در سرداب منزل افتاده ... بیابید و از نزدیک او را ببینید تا صحت

گفته هایم روشن شود و اطمینان داشته باشید حکیم ابونصر به دوستان خود

هیچ گاه دروغ نمی گوید من با شما دست دوستی داده ام و امکان ندارد

سخنی به گزاف گفته باشم.

سلطان زاده خانم گفت:

چکمه زرد

- آنچه گفתי مورد قبول ما می‌باشد اما موضوعی که برای ما روشن نیست فرار بلقیس از خانه تو است که بی‌شبهه به دستگیری شخصی دیگری توانسته از محل زندان خود خارج شده و از خانه تو، فرار نماید.

- آیا در این باره مشکوک نیستی؟

شاهزاده حیدر میرزا در تأیید سخنان مادر گفت:

- این قضیه ما را نسبت به تو مشکوک نموده و باید همین‌الان وضع خودت را روشن نمائی چون ما معتقدیم که شخص خائنی در میان خدمتکاران تو وجود دارد که حتی خودت از شناختن آن عاجز هستی و یا اینکه او را می‌شناسی و قصد فریب دادن ما را داری ...

فرخ آغا گفت:

- اگر چنین باشد من به تو امان نخواهم داد و با اجازه خاتون عزیز سر از بدنت جدا خواهم کرد و جسدت را کنار جسد بلقیس می‌خوابانم که برای همیشه خیال ما آسوده شود.

وی این بگفت و دست به دشنه پر شالش برد و آن را بیرون کشید و جلوی خود روی قالی گذاشت و گفت:

- خوب توجه کن ابونصر با اشخاصی روبرو هستی که هر آن اراده کنند زندگیات را نابود خواهند کرد و اثری از تو باقی نخواهند گذاشت ... فرار بلقیس به آن سادگی که تو گفתי نیست یا خودت دست در کار بوده‌ای و یا از خدمتکارانت او را در فرار دادن از اینجا کمک نموده‌اند. سلطان‌زاده خانم راه دیگری پیش گرفت و به دفاع از ابونصر پرداخت و گفت:

- من اطمینان دارم که ابونصر روحش از این قضیه اطلاع نداشته و خائنی یکی از خدمتکاران اوست که برای پریخان خانم جاسوسی می‌کند. ابونصر به تندی گفت:

- حدس شما صحیح است خاتون عزیز در میان خدمتکاران من جاسوسی وجود دارد که تا به امشب او را نشناختم و اگر در شناختن او کمک نمایید همه‌مان از مرگ نجات خواهیم یافت.

- سگ...؟! کیست که بتواند گزندى بما برساند؟

- او، خاتون عزیز کافىست آن جاسوس ناشناس خبر ملاقات شما و مرا به اطلاع پریخان خانم برساند و بانفوذى که او در حضرت ظل‌اللهی دارد اسرار ما به‌زودى فاش خواهد شد و اگر در اطراف و جوانب این خطر عظیم فکر کنید که چه بلائى برمان خواهد آمد به من کمک خواهید کرد.

سلطان‌زاده خانم به فکر فرو رفت.

حیدر میرزا که جوانى نپخته و جوش و خروش زیاد بود با لحن تند و زننده‌اش خطاب به ابونصر گفت:

- احمق پیر... تو با این گفته‌هاى مى‌خواهى ما را از راه بدر کنی و خودت را پاك و بی‌تقصیر جلوه دهی در صورتی که دیگر حناى تو پیش ما رنگ ندارد و فرار بلقیس و کشتن او فقط برای گمراه ساختن ما مى‌باشد. فرخ آغا به حمایت از حیدر میرزا برخاست.

ولى سلطان‌زاده خانم هم چنان در سکوت فرو رفته بود و نگاهش بدر اتاق دوخته شده بود گوئى به حرف‌های آنها توجهی نداشت.

وى ناگهان از جا برخاست و در میان تعجب و حیرت حاضرین پاورچین‌پاورچین به‌طرف در اتاق رفت چند لحظه پشت پرده ایستاد و دیگران را امر به سکوت داد سپس پرده را عقب زد و با حرکتی که

از آن زن بعید به نظر مى‌رسید در اتاق را گشود و گریبان زنى را که پشت در اتاق ایستاده بود چسبید و او را به داخل اتاق کشید و با مشت

بسرش کوفت و ویرا به بالای اتاق برد و به گوشه‌ای پرتابش کرد و گفت:

- خائن این کنیز است در را ببندید تا از او تحقیق کنم.
فرخ آغا فی الفور بپا خاست و در را بست.
ابونصر رنگ از چهره‌اش پرید و از جا بلند شد هاج و واج مانده بود چه بگوید.

حیدر میرزا نیز طاقت نیاورد و از جای برخاست و گفت:
- ابونصر این زن را می‌شناسی؟

سلطان‌زاده خانم دست به سینه حیدر میرزا زد و او را عقب راند و گفت:
- سؤال عجیبی می‌کنی پسر... این زن از کنیزکان ابونصر است چطور او را نمی‌شناسد.

فرخ آغا باعجله دشنه‌اش را به دست گرفت و به طرف کنیز تیره‌روز که دست و پایش می‌لرزید رفت و گفت:

- خاتون، اجازه بدهید چشمان او را از کاسه در بیاورم.

- نه صبر کنید قبل از کشتن باید از او تحقیق کنیم.
ابونصر آهسته، زیر لب گفت:

- خدایا تو بدان و آگاه باش که روح من از خیانت این کنیز حرامزاده و نمک‌شناس بی‌خبر بوده است.

حیدر میرزا محکم به شانه او زد و گفت:

- در فن خود خیلی استادی ابونصر خوب می‌توانی نقش خودت را بازی کنی.

ابونصر هر دو دست را به طرف او دراز کرد و گفت:

- باور کنید شاهزاده که دروغ نمی‌گویم و خدا را شکر که خائن حقیقی شناخته شد و بی‌گناهی من بر شما ثابت گردید.

امیر عشیری

سلطان زاده خانم سر به جانب او برگرداند و گفت:

- عجله نکن ابونصر ... بگذار تحقیق کنیم هنوز معلوم نیست که تو بی گناه باشی.

کنیز لب به سخن گشود و گفت:

- خاتون عزیز ... ابونصر گناهی ندارد او مولای من بود و من به او خیانت می کردم زودتر مرا بکشید تا از عذاب وجدان آسوده شوم.

- عرض نکردم خاتون ... که من بی گناه هستم.

حیدر میرزا جلو رفت و به مادر گفت:

- این هم از حقه بازی های ابونصر است و از کجا که قبلاً میان این دو نفر تبانی نشده باشد.

- نه پسر ... این طور نیست کنیز حقیقت را گفت.
بعد از او پرسید:

- چند وقت است به جاسوسی مشغول هستی؟
کنیز به گریه افتاد و گفت:

- جاسوسی برای کی؟!!

- برای پریخان ... آن زن آشوبگر و جنایتکار.

کنیز گریه اش شدت یافت و هر دو دست را به صورت گذاشت و گفت:

- من با پریخان خانم هیچ گونه رابطه ای ندارم.

اینجا بود که سلطان زاده خانم مانند دژخیمی خودش را بروی کنیز انداخت سر او را چند بار به دیوار کوفت. موهای سرش را چنگ زد و از روی خشم و کینه به طرف پائین کشید به طوری که کنیز جیغ بلندی کشید.

صدای حرکت چند نفر در دالان برخاست.

فرخ آغا متوجه آن سو شده به ابونصر گفت:

چکمه زرد

- خدمتکاران داخل دالان شده‌اند زودتر آن‌ها را متفرق کن که از موضوع چیزی نفهمند والا رازمان کشف خواهد شد.

ابونصر سراسیمه از اتاق بیرون دوید خدمتکاران از دیدن او برجایشان متوقف شدند و از رنگ و روی پریده و اضطراب و نگرانی ارباب خود که آشکار بود متحیر گردیدند.

یکی از آن‌ها که غلام مخصوص ابونصر بود پرسید.

- قربان اتفاقی افتاده است؟

- خیر. به اتاق‌های خود برگردید.

- ولی ما برای کمک به شما آمده‌ایم.

- لازم نیست گفتم، برگردید، چیزی نیست. آسوده باشید و حرفی ننزید.

خدمتکاران از راهی که آمده بودند باز گشتند.

ابونصر به داخل اتاق برگشت حیدر میرزا پرسید:

- آن‌ها کی بودند؟ چرا خدمتکاران تو تا این اندازه گستاخ و نافرمان هستند.

- آرام باشید شاهزاده. صدای جیغ این کنیز موجب ناراحتی آن‌ها شده

آمده بودند تا اگر اتفاقی برای من افتاده کمک نمایند.

حیدر میرزا خنده‌ای ناشی از غیظ و خشم نمود.

فرخ آغا که تمام حواسش متوجه کنیز بود دشنه‌اش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- خاتون این‌طور که شما پیش گرفته‌اید نتیجه‌ای به دستمان نخواهد رسید

اجازه بدهید من خدمتگزار او باشم و اطمینان داشته باشید همین که نوک

دشنه به بدن او آشنا شود وی حقایق را بی‌درنگ خواهد گفت.

سلطان‌زاده خانم موهای کنیز را رها کرد و خودش را عقب کشید و به فرخ

آغا اشاره کرد مشغول شود.

رئیس خواجه‌ها دهانش را گشود و دو ردیف دندان‌هایش را بروی هم گذاشته بود و این حالت کریهی او را دوچندان ساخته بود و مثل این بود که به خون کنیز بدبخت تشنه است. جلو رفت ابتدا دست انداخت پیش سینه پیراهنش را تا روی شکمش درید. پستان‌ها و قسمتی از بالای شکم کنیز عریان شد.

کنیز از شرم به خود می‌پیچید و پی‌درپی تقاضا می‌کرد که او را بکشند و این‌طور عذابش ندهند.

فرخ آغا با نوک دشنه خراشی بمیان دو پستان او داد و گفت:

- حرف بزن... سکوت تو موجب خواهد شد که بند از بندت جدا کنم و مطمئن باش به این زودی تقاضایت انجام نخواهد گرفت و به تدریج جان خواهی داد.

کنیز همان‌طور که صورتش را میان دو دست پنهان ساخته بود آهی بلند کشید و گفت:

- به خدای بزرگ قسم که من پری خان خانم را ندیده و نمی‌شناسم و رابطه‌ای با او ندارم.

سلطان‌زاده خانم در اوج خشم و غضب بسر می‌برد و از شنیدن این کلمات عنان اختیار را از کف داد و دشنه را از چنگ فرخ آغا بیرون کشید.

دستش را بالا برد که بر سینه نرم کنیز فرود آورد ناگهان ابونصر که پشت سر او ایستاده بود از عقب میچ دست او را گرفت و گفت:

- عجله نکنید خاتون بگذارید حقیقت را بگوید کشتن او در این موقع که وی حقایق را افشا ننموده جز دیوانگی چیز دیگری نیست ...

حیدر میرزا از این جسارت و گستاخی ابونصر در شگفت شد. دست به زیر چانه او انداخت و وی را با يك حرکت از مادر جدا کرد و گفت:

چکمه زرد

- خاموش باش احمق حالا کارت بجایی رسیده که اعتراض می کنی و از کنیز کانت دفاع می نمایی.

ابونصر نگاهی تندی به شاهزاده افکند و گفت:

- همه شما در اشتباه هستید.

فرخ آغا دستهای کنیز را از جلوی صورت او دور ساخت و گفت:

- گریه و زاری نتیجه‌ای به حالت ندارد جز آنکه حقیقت امر را بگوئی و اگر خیال می کنی راه نجاتی برایت وجود دارد در اشتباه هستی چون این دشنه‌ای که می بینی در انتظارت می باشد و بمجردیکه راز خیانتت فاش شود سینه نرم ترا خواهد شکافت.

حیدر میرزا اصرار داشت که حکیم ابونصر با کنیز همکاری داشته است. کنیز وقتی این کلام را شنید و خود را در آستانه مرگ دید نگاهی دلسوزانه به ابونصر که گوشه اتاق ایستاده بود افکند و سپس خطاب به آن سه تن گفت:

- ابونصر تقصیری ندارد و روحش از خیانت من بی اطلاع است و شما هم بدانید که من رابطه‌ای با پریخان خانم نداشته‌ام جز آنکه بلقیس مرا با پول تطمیع کرد و فریبم داد که او را از خانه حکیم نجات دهم خیانت دیگری مرتکب نشده‌ام.

بعد دست به گردن خود برد و گلوبندی که زنجیر آن از طلا و چند سکه طلا به آن آویخته بود با يك تکان پاره کرد و بروی زمین انداخت و گفت:

- این بود رشوه‌ای که بلقیس به من داد تا وسایل فرارش را از زندان فراهم کنم.

سکوت عمیق و دهشت زائی فضای اتاق را فرا گرفت. همه به یکدیگر خیره شده بودند.

حکیم ابونصر آهی کشید و سکوت را شکست و گفت:
- خاتون عزیز آیا به بی گناهی جان نثار اطمینان حاصل کردید یا هنوز مشکوک هستید؟

شاهزاده حیدر میرزا با خشونت مخصوص به خود ابونصر را امر به سکوت داد و خطاب به مادرش گفت:

- برای رهایی از این ناراحتی دستور بدهید این کنیز خیانت کار را فوراً به طناب بیندازند.

کنیز از شنیدن کلام آخری شاهزاده آه وحشتناکی کشید. فرخ میرزا پیشنهاد حیدر میرزا را از روی عادت دیرینه اش پذیرفت و با آن موافقت کرد و در تائید آن گفت:

- در صورتی که کنیز از گناهی که مرتکب شده است بخشیده شود دست به اعمال تند دیگری خواهد زد که سرانجام به نابودی حکیم و خنثی شدن نقشه ما منجر خواهد شد.

ابونصر فریاد زد:

- شما را به خدا او را نکشید او اسیر وسوسه های شیطانی بلقیس شده بود و حالا که او بسزای خود رسید از خون این دختر تیره بخت در گذرید.
حیدر میرزا به طرف ابونصر حمله برد تا او را خاموش سازد. سلطانزاده خانم نهیبی زد و گفت:

- آرام باش. این تندروی های تو موجب عقب افتادن نقشه ما خواهد شد.
حیدر میرزا بر جای خود ایستاد و دست مسلحش که بالا رفته بود آهسته پائین آمد.

کنیز که میان یاس و امید قرار گرفته بود پرسید:

- با من چه خواهید کرد؟

سلطانزاده خانم همین طور که نگاهش به او دوخته شده بود

جواب داد:

- عجله نکن به زودی از این وضع آسوده خواهی شد.

- آیا مرا خواهید کشت؟

- نه اما فکر دیگری به حالت کرده‌ام.

بعد متوجه ابونصر شد و گفت:

- همگی به زیرزمینی که بلقیس به قتل رسیده است خواهیم رفت تا از

نزدیک جسد او را تماشا کنیم چون من هنوز اطمینان کامل ندارم.

ابونصر لبخندی زد و جلو افتاده در را گشود و نگاهی به خارج اتاق انداخت و گفت:

- بفرمائید خاتون عزیز تا شما را راهنمایی کنم.

سلطان‌زاده خانم به فرخ آغا اشاره کرد تا کنیز را همراه بیاورد.

همگی برای دیدار جسد بلقیس از اتاق خارج شدند در دالان و حیاط خلوت

هیچ کس دیده نمی‌شد. ابونصر پیشاپیش آن عده حرکت می‌کرد و از اینکه

کنیز زیباروی خود را از چنگال مرگ نجات داده است در دل خوشحال بود.

عقب‌تر از همه فرخ آغا درحالی که بازوی کنیز را در میان دست‌هایش

می‌فشرد به دنبال آن‌ها پیش می‌رفت.

جلوی در زیرزمین که رسیدند ابونصر چراغ آویخته به سر در زیرزمین

راهرو را برداشت و پای بروی اولین پله گذاشت و در را گشود. تاریکی

عمیقی نمودار شد. بوی رطوبت همراه با هوای خنکی از زیرزمین خارج شد.

پیش از آنکه سلطان‌زاده خانم وارد زیرزمین شود یواشکی دشنه حیدر

میرزا پسرش را از او گرفت تیغه آن را در آستین مخفی کرد و وارد

زیرزمین شد.

این عمل سلطانزاده خانم حتی از چشمان تیزبین فرخ آغا که پشت سر حیدر میرزا ایستاده بود پوشیده ماند و خود حیدر میرزا نیز از قصد مادر اطلاعی نداشت که برای انجام چه نقشه‌ای دشنه او را گرفته است. به وسط زیرزمین که رسیدند ابونصر با دست گوشه زیرزمین را نشان داده گفت:

- بلقیس را همین‌جا به قتل رساندم نگاه کنید این خونی است که از او به زمین ریخته است.

سلطانزاده خانم با لحنی آمرانه پرسید:

- پس جسد او کجاست؟

ابونصر خنده کوتاهی کرد و گفت:

- دستور دادم جسد را به چاه انداختند.

حیدر میرزا گفت:

- قبلاً این موضوع را بما نگفتی. حتماً بلقیس زنده است و برای گمراه ساختن ما می‌خواهی وانمود کنی که او را کشته‌ای.

- او! شاهزاده عزیز شما چقدر کج‌خیال هستید، از وجود بلقیس چه استفاده‌ای می‌شد ببریم جز آنکه زنده‌بودنش موجب ناراحتی همه ما بود. سلطانزاده خانم قدمی به جلو برداشت نگاهی به درون چاه انداخت و گفت:

- باید یکی از غلامان تو به درون این چاه برود و جسد بلقیس را بالا بیاورد تا من اطمینان حاصل کنم.

ابونصر از شنیدن این کلام متحیر ماند...

حیدر میرزا گفت:

- چه کسی بهتر از خود ابونصر؟ او را به درون چاه بفرستید.

سلطانزاده خانم به عقب برگشت و طوری قرار گرفت که با کنیز بیش از يك قدم فاصله نداشت. آنگاه به فرخ آغا دستور داد تا در چاه را بردارد.

چکمه زرد

ابونصر رنگ از رخسارش پریده بود و نگاه‌های بهت‌زده‌اش را به سلطان‌زاده خانم دوخته بود و بیم آن داشت که وی گفته پسرش را مورد تأیید قرار دهد و او را مجبور برفتن به درون چاه نماید.

فرخ آغا به چاه نزدیک شد. در تخته‌ای چاه را بلند کرده نگاهی به داخل چاه افکند سپس سرپیش برد و آهسته سخنانی در گوش حیدر میرزا گفت. در خلال این مدت سلطان‌زاده خانم کنار کنیز ایستاده بود و زیر چشم او را می‌پائید و همین که حیدر میرزا و فرخ آغا را سرگرم صحبت دید دشنه پنهان‌شده در آستینش را آهسته بیرون کشید و در یک چشم برهم زدن آن را در سینه کنیز فرو کرد.

فریاد جان‌گداز کنیز در فضای زیرزمین پیچید. همه هراسان به‌سوی او دویدند و از دیدن سینه خون‌آلود کنیز در بهت و حیرت فرورفتند. کنیز درحالی که دست به دسته دشنه آویخته بود ناله‌کنان بر زمین افتاد. حیدر میرزا پیش دوید و خطاب به سلطان‌زاده خانم که خونسرد و بی‌اعتنا به این قتل فجیع ایستاده بود گفت:

– شما او را کشتید مادر؟

– بله من او را کشتم و حالا جسدش را به چاه بیندازید تا خیال همه آسوده شود.

ابونصر چنان در بهت و حیرت فرورفته بود که گوئی باورش نمی‌آمد که سلطان‌زاده خانم زن شاه‌طهماسب با این سرعت غیرقابل‌تصور زنی را به قتل رسانیده باشد ...

فرح آغا دست کمی از سلطان‌زاده خانم نداشت وقتی همه را در سکوت دید با صدای کریه‌ی خندید و گفت:

– از همه ما استادتر هستید خاتون.

سلطان‌زاده خانم اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- صدایت را ببر. فوراً جسد را به چاه سرنگون کن.
فرخ آغا خودش را جمع و جور کرد و فوراً دست بکار شد یکدست او را گرفت و وی را کشان کشان به لب چاه آورد و همین که خواست او را به داخل چاه سرنگون سازد ابونصر از فرط ناراحتی که داشت جلو دویده میچ دست او را گرفت و گفت:

-بی رحم بگذار جانش تمام شود آن وقت او را به قعر چاه بینداز.
فرخ آغا نگاه تندی به او انداخت و گفت:

-خیلی گستاخ شده ای حکیم. اگر حضور خاتون نبود جواب این جسارت ترا با دشنه می دادم تا بدانی تا چه حد بی رحم و شقی هستم.
سلطان زاده خانم پرخاش کنان گفت:

- معطل چه هستی فرخ!

رئیس خواجه ها بی آنکه حرفی بزند جسد کنیز را که هنوز ناله ای ضعیف از اعماق سینه خون آلود و از هم دریده اش بیرون می آمد به درون چاه سرازیر کرد و با نوک پا تعادل او را برهم زد.
جسد به داخل چاه سرازیر شد. سقوط وحشتناک آن به ته چاه موی براندام ابونصر راست کرد.

حکیم رنگش سفید شده بود و دست هایش می لرزید.
حیدر میرزا خنده کنان گفت:

- این همان چیزی بود که من می خواستم.
ابونصر طاقت نیاورد و گفت:

- به این شکل حکومت کردن دوام نخواهد داشت.
حیدر میرزا قهقهه ای سر داد و گفت:

- در اولین روز پادشاهی خود يك يك مخالفین را بدین نحو از بین خواهم برد. اگر راه دیگری به نظر تو می رسد بگو تا بدان عمل کنم.

چکمه زرد

ابونصر سربه‌زیر انداخت و هر دو دست را بروی هم گذاشت و گفت:
- هنوز جوان نپخته‌ای هستی شاهزاده.

سلطان‌زاده خانم از شنیدن سخنان ابونصر لبخندی زد و گفت:
- بیایید برویم، تو ابونصر با من بیا و از این ماجرا با کسی سخن نگو.
همگی از زیرزمین خارج شدند و در همان اتاقی که پی به ماجرای فرار
بلقیس برده بودند به دورهم گرد آمدند.
سلطان‌زاده خانم از ابونصر دلجوئی کرد و او را به آینده‌اش امیدوار ساخت.
ابونصر هم در اندیشه کشته شدن کنیز خود بود.
سلطان‌زاده خانم با حيله و نیرنگ و سخنان دل‌چسب او را بر سر لطف
آورد و به او اطمینان داد که به‌زودی صاحب‌مقام و منزلتی بس عالی
خواهد شد.

حیدر میرزا بمیان حرف مادر دویده گفت:

- در اولین روزی که بر تخت سلطنت جلوس نمایم، عنوان و منصب میرزا
سلمان ساوجی وزیر اعظم را به تو خواهم داد. آیا باز هم از همکاری با ما
مردد هستی؟

ابونصر آهی کشید و گفت:

- در خدمت شما هستم خاتون.

سلطان‌زاده خانم نگاهی به دو تن همراهانش کرد و گفت:

- شب جمعه آینده نقشه ما باید به مرحله عمل درآید ...

ابونصر سر را راست گرفت و حیرت‌زده گفت:

- آیا در مسموم ساختن شاه مصمم هستید؟

سلطان‌زاده خانم در جای خود جابجا شد و گفت:

- پس تو خیال می کنی منظورمان از این همه صحبت و بیاوبرو، شوخی و مزاح با تو است ... راستی که خوب گفته اند انسان هرچقدر رو به پیری می رود عقل و شعورش را بهمان نسبت از دست می دهد.
فرخ آغا گفت:

- این طور نیست خاتون عزیز، ابونصر می خواهد از آخرین تصمیم ما مطمئن شود و پیش خود خیال کرده است شاید ما راه دیگری به نظرمان رسیده و یا از تصمیم قبلی عدول کرده ایم. به هر حال خواست يك بار دیگر با او وارد صحبت شویم.
ابونصر آب دهانش را فروبرده گفت:

- بله خاتون عزیز. منظور من از این سؤال فقط اطمینان یافتن از تصمیم و نقشه شما بود. حال که مصمم هستید من حرفی ندارم اما این را هم بگویم که در راه خطرناکی قدم گذاشته اید ... خوب حساب کنید مسموم ساختن حضرت ظل اللهی کار سهل و ساده ای نیست که شما خیال کرده اید ... جاسوسان شب و روز مراقب حفظ جان او هستند و از همه مهم تر پریخان خانم دختر زیرك او آنی از مراقبت پدر سرباز نمی زند.
حیدر میرزا دستش را به طرف ابونصر دراز کرد و او را امر به سکوت داد و سپس گفت:

- خیلی وراجی می کنی ابونصر ما آمده ایم تا تو را در این امر خطیر و بقول خودت خطرناك شرکت دهیم و حالا چه خطراتی بر سر راهمان قرار دارد آن دیگر به تو مربوط نیست و تو روی قولی که در ملاقات اول میان ما داده ای موظف هستی سم مهلك را در اختیارمان بگذاری.
حیدر میرزا مکشی کرد و در میان سکوت دیگران ادامه داد و گفت:
- اگر خواسته باشی خودت را کنار بکشی ما مجبور هستیم طور دیگری با تو رفتار کنیم.

چکمه زرد

سلطانزاده خانم در تأیید سخنان پسر خود گفت:
- کافیهست همانطور که کنیزت را به قتل رساندیم تو را نیز از بین ببریم.
فرخ آغا لبخند نفرت‌انگیزی روی لبان کبودش ظاهر شد و گفت:
- حیف نیست دست‌های ما به خون این مرد آلوده شود. او را علناً خائن معرفی می‌کنیم تا به فرمان شاه سر از بدنش جدا کنند.
سلطانزاده خانم فقط لبخندی زد اما حیدر میرزا به قهقهه خندید.
حکیم ابونصر از رك گوئی و صراحت لهجه فرخ آغا و آن دوتای دیگر که علناً او را تهدید به قتل می‌نمودند به وحشت افتاد، سرپایش لرزید و برایش مسلم شد که فرار از چنگ این دیوسیرتان امری محال است و بهر ترتیب باید تن به قضا دهد.

سلطانزاده خانم او را مخاطب قرار داد و گفت:
- چه اندیشیده‌ای ابونصر؟ یکی از دو راه را انتخاب کن و اگر حاضر به همکاری با ما هستی فوراً برخیز و از میان داروهای کشنده‌ای که در خانه داری سمی مهلك به‌قدری که انسان را در يك چشم برهم زدن از پای در آورد با خود بیاور و در اختیارم بگذار.
ابونصر يك يك آن‌ها را نگریست و سپس گفت:
- مطمئن باشید قولی که داده‌ام به آن استوارم اما مرا مجبور نکنید که سم را در اختیار شما بگذارم. فقط تاریخ اجرای نقشه قتل را بگوئید بقیه کارها با من.

حیدر میرزا در انتخاب و دیدن سم مصر شد.
سلطانزاده خانم به ابونصر تکلیف کرد که خواسته حیدر میرزا را فوراً انجام دهد.

حکیم ابونصر که هرگز در عمر خود به چنین وضع خطرناک و لاعلاجی گرفتار نشده بود آشکارا می‌دید که جان‌ش از هر سو تهدید می‌شود اما

رهایی از این بند برایش امکان نداشت. ابونصر خواهی نخواهی و کورکورانه در راهی قدم گذاشته بود که برگشت از آن بکشته شدنش منتهی می‌شد اما در انتهای این راه خطرناک شاید نور امیدی وجود داشت و او را به هدف و آمالش می‌رساند.

لحظات ناراحت‌کننده‌ای که با سکوت عمیقی آمیخته بود گذشت. وی هر چه کوشید که حیدر میرزا را از تصمیمش منصرف نماید ممکن نشد آخر الامر از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت ... حیدر میرزا رو به مادر کرد و گفت:

-تهدید فرخ آغا مؤثر واقع شد و حکیم چاره خود را در تسلیم دید.
سلطان‌زاده خانم گفت:

- باید مراقب اعمال حکیم باشیم چون بیم آن می‌رود که ناگهان اسرار ما را فاش سازد و جان همه ما را به خطر اندازد.
فرخ آغا خنده زهرآگینی کرد و گفت:

-اطمینان داشته باشید خاتون عزیز، ابونصر مرد بزدل و ترسوئی است و ممکن نیست خیانت کند چون به جان خود خیلی علاقه‌مند است.
حیدر میرزا خنده کنان گفت:

- همان قدر که او را از منصب و مقام آینده‌اش امیدوار ساختیم و در باغ سبز نشان دادیم وی جان خودش را هم بر سر این کار قرار خواهد داد.
در این هنگام ابونصر وارد اتاق شد و نشست و از میان مشتش بسته کوچکی بیرون آورد و به طرف سلطان‌زاده خانم دراز کرد و گفت:
- این سم مهلك که آرزوی دیدنش را دارید.

سلطان‌زاده خانم کاغذ بسته را گشود. حیدر میرزا گردن کشید و از دیدن گرد سفیدرنگی که به اندازه يك بال مگس بود احساس ترسی فوق‌العاده در خود نمود.

چکمه زرد

سلطانزاده خانم با همه خویشتن داری نتوانست از دیدن آن سم مهلك خود را خونسرد و بی‌اعتنا نشان دهد. نگاهش بگرد سفیدرنگ ثابت ماند. در چشمانش آثار وحشت و ترس آشکار گردید، رنگ چهره‌اش اندکی تغییر یافت.

حیدر میرزا سر به عقب برد و سکوت اختیار نمود. تنها فرخ آغا بود که خونسرد نشسته بود و ذره‌ای ترس به خود راه نمی‌داد.

ابونصر که به‌دقت در چهره سلطانزاده خانم خیره شده بود جانی تازه گرفت و زبان به سخن گشود و گفت:

- خاتون عزیز می‌بینم که دیدن این سم حال شما را تغییر داده است. سلطانزاده خانم نگاهش را از گرد سفید برگرفت و چشم در چشم ابونصر دوخت و تبسمی ساختگی بر لبانش ظاهر ساخت و گفت:

- این‌طور نیست ابونصر (در تصمیم ما خللی وارد نخواهد شد) و نقشه همان است که شرح داده‌ایم. من مصمم هستم با مسموم ساختن شاه حیدر میرزا را بر تخت سلطنت بنشانم و به مجردی که این خبر از دولت‌خانه به مردم اعلام شود رؤسای طوایف طرفدار حیدر میرزا امور را در دست خواهند گرفت و از هر گونه اغتشاشی جلوگیری خواهند کرد.

ابونصر مثل اینکه آن روز فرار سیده است به‌تندی پرسید:

- و اما من در این میان چه کاره خواهم شد؟

حیدر میرزا بر مادر پیش‌دستی کرد و گفت:

- صدارت در انتظار تو است و بلافاصله میرزا سلمان ساوجی را برکنار و ترا بجای او خواهیم نشاند.

ابونصر از شنیدن این پاسخ مسرت‌بخش نیشش تا بناگوش باز شد و این نشاط ناگهانی در آن موقع که او پا بر آستانه مرگ گذاشته بود تا حدی

عجیب به نظر می‌رسید ... اما هر چه بود موضوع صدارت در کار بود و هر کس دیگری هم بجای ابونصر بود جز این نمی‌توانست باشد. سلطان‌زاده خانم گفت:

- آیا مطمئن شدی حکیم یا نه؟

ابونصر سربه‌زیر انداخت و گفت:

- خدا کند همه در کار مهمی که در پیش داریم موفق شویم و تنها آرزوی من پادشاهی حیدر میرزا است و برای پاداش خودم زیاد شتاب و امید ندارم.

سلطان‌زاده خانم بسته محتوی سم را به حکیم داد و گفت:

- این را نزد خودت نگهدار تا شب جمعه آینده مورد استفاده قرار گیرد.

- آیا نقشه کار را به دقت طرح کرده‌اید.

- این نقشه مهم‌تر است و اگر از جانب حرم‌سرا و دولت‌خانه دلت شور می‌زنند خاطر آسوده دار که فرخ آغا کاملاً بر اوضاع حرم‌خانه و دولت‌خانه مسلط است و بدون نظر او کاری انجام نمی‌گیرد و البته تا فرارسیدن روز موعود يك بار دیگر در اینجا و یا در هر نقطه‌ای که تعیین شود همدیگر را ملاقات خواهیم کرد و اطراف و جوانب کار را در نظر خواهیم گرفت. سلطان‌زاده خانم به دنبال کلام خود از جا برخاست. حیدر میرزا و فرخ آغا نیز از جا بلند شدند.

ابونصر تا چند قدم دور از منزلش هیئت سه‌نفری را مشایعت کرد و موقع خداحافظی فرخ آغا سر بگوش او گذاشت و گفت:

- فراموش نکن ابونصر که سروکار تو از این ساعت با من است. زنهار از افشای این راز چون با نابودی زندگی و خانواده‌ات بستگی دارد. ابونصر آهسته سرش را تکان داد و گفت:

چکمه زرد

- مطمئن باش فرخ آغا خود من بیش از شما در نگهداری این راز کوشا هستم.

صدای خنده فرخ آغا بلند شد. ابونصر تا وقتی صدای پای آنها و خنده فرخ آغا را می شنید در همان نقطه ایستاده بود و در تاریکی چشم به دنبال آنها دوخته بود.

وی فی الفور به خانه اش برگشت و یکسر به خوابگاه پناه برد تا مگر افکار متضاد و وحشت انگیز را در بستر گرم از مغزش دور کند ...

بامداد آن شب پرماجرا شاه طهماسب که احساس می نمود اندکی حالش بهبود یافته است از خوابگاه مخصوص بیرون آمده قدم زنان به طرف عمارت سلطان زاده خانم به راه افتاد.

جلوی پله ها که رسید شاهزاده حیدر میرزا را دید با عصای دستش به او اشاره کرد جلو بیاید.

حیدر میرزا دوان دوان خودش را به نزدیک پدر رسانید تعظیمی کرد و ایستاد.

شاه نگاهی به سراپای او انداخت و پرسید:
- چه می کنی حیدر؟

- به دعا گوئی پدر تاجدارم مشغولم که خداوند ایشان را طول عمر عطا فرماید و سالیان دراز بر این مرزوبوم پادشاهی کنند و به دفع دشمنان همت گمارند.

شاه طهماسب که در این اواخر عمر کم حوصله و نسبت به اطرافیان نزدیک خود مظنون بود و با نظر بدبینی به آنها می نگریست نهیبی زد و گفت:
- بس است حیدر تملق کمتر بگو. ما از حالت پرسیدیم و تو طوماری پاسخ دادی ... حال بگو از سلیمان میرزا چه خبر داری ما او را به مرکز احضار کردیم تا در بعضی امور دخالتش دهیم.

حیدر میرزا اخم هایش را در هم کشید و با لحن لرزانی گفت:
- پدر، تملق گفتن کار من نیست و از سلیمان میرزا هم خبری ندارم، چه بهتر که او در کارهای مملکت شرکت جوید این موجب خوشحالی من خواهد بود.

- راست بگو حیدر ... آیا از صمیم قلب میگویی یا در دل نسبت به او احساس کینه و نفرت می کنی!

- عین حقیقت است و ممکن است کسان دیگری که خود را به حضرت ظل الهی نزدیک ساخته اند از این خبر خوشحال نشوند؛ اما من از صمیم قلب مسرور و شادم.

- تو دروغ میگویی ... باید ثابت کنی.

- هر طور حضرت ظل الهی امر بفرمایند مطیع و فرمان بردار هستم.
صدای پائی از پشت برخاست و آهنگ آمرانه زنی شنیده شد که گفت:
- این طور نیست پدر... حیدر میرزا دروغ می گوید.

شاه طهماسب به سرعت سر به عقب برگرداند. از دیدن زنی که به او نزدیک می شد لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت:
- تو هستی پریخان ... اینجا چه می کنی؟

چکمه زرد

پریخان خانم با قدم‌های محکم درحالی که نگاهش به حیدر میرزا دوخته شده بود جلو آمد و گفت:

- قصد داشتم در عمارت مخصوص حضورتان شرفیاب شوم و وقتی شنیدم اینجا گرم صحبت با حیدر میرزا هستید به خود این اجازه را دادم که در مذاکرات شما و او شرکت جویم. مذاکرات محرمانه‌ای در پیش بود؟ نه محرمانه نبود باهم صحبت می کردیم.

حیدر میرزا که به خون پریخان ناخواهری خود تشنه بود با نگاه‌های مملو از نفرت و کینه سراپای او را ورنده‌انداز کرد و از روی خشم و غیظ گفت:

- من دروغ نمی گویم. دروغ کسانی میگویند که شب و روز در پی اجرای نقشه‌های خائنه خود هستند و این و آن را به قتل می‌رسانند تا به هدف‌های خود نزدیک شوند.

شاه‌طهماسب نگاهی به پریخان انداخت و منتظر پاسخ گوئی او بود. پریخان خانم از شنیدن این کلام رنگش برافروخته شد و با لحن زننده‌ای گفت:

-واقعاً جوان احمقی هستی. هیچ فکر نمی کردم تا این اندازه گستاخ باشی و اگر در مقام پوزش برنیایی ترا بشدت تنبیه خواهم کرد.

حیدر میرزا که گوئی وجود شاه‌طهماسب را از یاد برده بود پوزخندی آمیخته بخشم زد و گفت:

-تو به چه حق چنین جسارتی به خود می‌دهی ... يك زن خیانت کار و آلوده به گناه جز این نمی‌تواند باشد.

شاه‌طهماسب خندید و این خنده موجب برانگیختن خشم و غضب پریخان خانم شد به طوری که عنان اختیار را از کف داد و بروی حیدر میرزا تف انداخت و او را جوانی زبون و خیانت پیشه خواند.

حیدر میرزا دستخوش هیجان روحی شدیدی شد. دست به قبضه شمشیر برد و يك پایش را جلو گذاشت و رفت تا به پریخان حمله‌ور شود. به ناگاه شاه‌طهماسب نوك عصایش را روی سینه او گذاشت و با لحن آمرانه‌ای گفت:

- چه می‌کنی حیدر ... آرام باش و درجایت بایست والا دستور می‌دهم توقیف کنند.

پریخان که کمترین هراسی به خود راه نداده بود سراسر است گرفت و گفت:

- بگذارید این جوان خیره‌سر نزدیک بیاید تا جواب او را بدهم. او خیال می‌کند با یکی از کنیزان روبروست. هنوز ضرب‌شست مرا نچشیده که چه طعم تلخ و فراموش‌نشدنی دارد.

پریخان خانم کمی مکث کرد و سپس با لحن استهزاء آمیزی چنین ادامه داد:

- جای تعجب است که حضرت ظل‌اللهی این جوان خطاکار و ناپخته را جانشین خود ساخته‌اند و امور مملکت پهناوری را به دست او می‌خواهند بسپارند. وای بر مردم این مملکت که زمامدارش حیدر میرزا باشد.

حیدر میرزا از شنیدن سخنان تند و ناروای ناخواهری خود چنان از کوره بدر رفت که اگر حضور شاه‌طهماسب نبود بی‌شک وی مرتکب جنایتی عظیم می‌شد. رنگش بشدت سرخ و چشمانش حالت درنده‌ای را پیدا کرده بود که در پاره کردن طعمه حریص شده است. حیدر میرزا دندان‌هایش را بروی هم فشار داد و درحالی که چشم به پریخان دوخته بود این کلمات را از میان دو ردیف دندان‌هایش خارج ساخت و گفت:

چکمه زرد

- روزی که زمام امور این مملکت را به دست بگیرم تو و مثنی خیانت کار را به دیار عدم خواهم فرستاد. بله تو که سردهسته خیانت کاران هستی و هرروز مرتکب جنایتی می شوی.

شاه طهماسب همچنان او را ورنانداز می کرد و سبیل هایش را می جوید و لب فرو بسته بود. پریخان خانم آهی کشید و گفت:

- تصور نمی کنم آرزوی تو جامه عمل بپوشد و تو بتوانی بر اریکه سلطنت قرار بگیری.

شاه طهماسب دست به زیر بغل پریخان انداخت و او را به جانب خود کشید و سپس خطاب به حیدر میرزا گفت:

- فوراً به عمارت خود برو و از این مقوله با کسی حرفی نزن ... بسیار پسر احمق و گستاخی شده ای.

حیدر میرزا سر به زیر انداخت و به سرعت از آنجا دور شد. پریخان تا چند لحظه نگاهش را به دنبال او دوخته بود و آنگاه شانه به شانه شاه طهماسب به راه افتاد و موقع را برای سعایت^{۱۱} از حیدر میرزا مناسب دید و تا آنجا که از نفوذ و قدرت خود در پدر اطلاع داشت از نابرداری اش بد گوئی کرد. شاه طهماسب موضوع احضار سلیمان میرزا را در پیش کشید و گفت:

- او را برای آشنایی به امور مملکت داری احضار نموده ام اما خیال نمی کنم سلیمان میرزا بتواند در این کار توفیق حاصل نماید چون او جوانی بی حال و ضعیف النفس است و خیلی زود آلت دست اطرافیان متنفذ خود قرار خواهد گرفت و تنها وحشت من از نفوذ رؤسای طوایف است که به او مجال مملکت داری نخواهند داد و با قدرتی که در اختیار دارند وی را تحت نفوذ و انقیاد^{۱۲} خود درخواهند آورد.

۱۱ - سخن چینی، بد گویی، تهمت

۱۲ - تسلیم، تمکین، طاعت، فرمانبرداری

پریخان گفته‌های پدر را تصدیق کرد و توصیه نمود که هیچ کس شایسته‌تر از اسماعیل میرزا نیست و وقتی پدر را در سکوت دید از او تقاضا نمود فرمان آزادی اسماعیل میرزا را از قلعه قهقهه صادر نماید و او را جانشین سازد.

شاه‌طهماسب در اندیشه سخنان پریخان خانم فرورفت. هر دو وارد دولت‌خانه شدند و در تالاری که جنب تالار عرایض بود به مذاکره دو نفری خود ادامه دادند.

پریخان خانم دنباله سخنان خود را درباره جانشینی اسماعیل میرزا و آزادی او از قلعه قهقهه ادامه داد و گفت:

- در حال حاضر میان شاهزادگان ذکور کسی به توانائی و هوش و کیاست اسماعیل میرزا وجود ندارد و تنها اوست که می‌تواند بر قدرت رؤسای طوایف خود فائق آید.

شاه‌طهماسب همچنان در اندیشه فردای سلطنت بود و آهسته قدم می‌زد. هرچند قدمی که می‌رفت لحظه‌ای درنگ می‌کرد مجدداً به راه می‌افتاد.

پریخان خانم بهترین فرصت را به دست آورده بود و از صمیم قلب به دفاع از نابرداری‌اش می‌پرداخت و برای کوبیدن رقیب او یعنی حیدر میرزا و دار و دسته طرفدارانش هر چه قدرت داشت بکار برد شاید ذهن شاه را مشوش سازد.

لحظاتی چند میان او و شاه‌طهماسب سکوت برقرار شد. صدای قدم‌های شاه‌طهماسب که به آهستگی در طول تالار قدم برمی‌داشت به‌طور خفیف به گوش می‌رسید.

سرانجام او در مقابل پریخان ایستاد و گفت:

- نه از اسماعیل میرزا چندان رضایت ندارم. او جوانی سرکش و فوق‌العاده است و بدرد جانشینی نمی‌خورد. هیچ کس از او راضی نیست می‌ترسم همه را

قتل عام کند و در گوشه و کنار دشمنان تازه‌ای برای خود به وجود آورد. حتی دولت عثمانی به او نظر خوشی ندارد و بدون شك باروی کار آمدن اسماعیل میرزا آتش جنگ میان دو کشور شعله‌ور خواهد شد و خشك و تر را باهم خواهد سوزاند.

پریخان با لحن محکم و جدی گفت:

- مسئله جانشینی چه ربطی به عثمانی دارد؟

شاه‌طهماسب لبخندی زد و گفت:

- گوش کن پریخان درست است که تو دختری باهوش و سیاستمدار هستی اما هنوز به بعضی مسائل سیاسی وارد نیستی و با اینکه من در اغلب امور با تو مشورت می‌کنم مع‌هذا این نکته را باید به خاطر داشته باشی که جانشین من باید از میان شاهزادگان مطیع و فرمان‌بردار انتخاب شود اما اسماعیل میرزا با رفتار گذشته‌اش مورد بی‌مهری همه واقع شده و به محض اعلام جانشین شدن او زمزمه مخالف‌ها بگوش خواهد رسید.

پریخان دست‌بردار نبود و با این سخنان قانع نشد و گفت:

- پس در این صورت حیدر میرزای نادان که از اداره کردن خودش عاجز و ناتوان است از هر لحاظ برای جانشین شدن صلاحیت و شایستگی دارد؟! شاه‌طهماسب لختی اندیشید و سپس گفت:

- میان او و سلیمان میرزا یکی را انتخاب خواهیم کرد و تو باید سمت مشاور او را داشته باشی.

- اگر حیدر میرزا رسماً ولیعهد شود من برای همیشه حرم‌سرا را ترك خواهم کرد و به گوشه‌ای دور از پایتخت خواهم رفت تا ریخت و قیافه این جوان احمق را نبینم.

- و اما از سلیمان میرزا حمایت خواهی کرد؟

- البته چون از او کینه‌ای بدل ندارم.

- عجیب است که هنوز من نتوانسته‌ام میان شما چند تن برادر و خواهر آرامش برقرار سازم چقدر وحشتناک است که بعد از من وارث این تاج و تخت نتواند به وظایف خود عمل کند.

شاه طهماسب هر دو دستش را به هم کوفت آهی کشید و گفت:

- میدانی پریخان در آن موقع چه حوادث ناگوار و وقایع خونینی روی خواهد داد؟ سرتاسر مملکت به خاک و خون کشیده خواهد شد و از هر سو دشمن حمله خواهد کرد و شهرها در زیر سم اسبان و سربازان ویران خواهد شد.

پریخان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- به هر حال پدر تاجدار در انتخاب جانشین دقت زیادی بکار ببرید. به نظر من حیدر میرزا شایستگی این مقام را ندارد. او ضعیف و ناتوان است و فقط بدرد گوشه حرم‌سرا می‌خورد که کنار زنان عمرش را به آخر رساند.

شاه طهماسب به قهقهه خندید و گفت:

- تا ورود سلیمان میرزا تصمیمی نخواهم گرفت و تو درباره اسماعیل میرزا صحبتی نکن.

پریخان دست پدر را بوسید و همین که به راه افتاد تا از تالار خارج شود شاه طهماسب او را مخاطب قرار داد و از جریان خلیل خان افشار پرسید.

پریخان فعالیت شب گذشته خود را که به اتفاق سرداران شمخال خان و امیرخان در قلعه راهزنان نموده بود به اطلاع او رسانید و اضافه نمود که بهنگام شب قصد دارد به قریه (دوقه) رفته و به جستجوی خلیل خان بپردازد.

شاه طهماسب گفت:

چکمه زرد

- خیلی میل دارم بدانم رئیس نقاب داران کیست؛ که عرصه را بر تو تنگ کرده است چون بیم آن می رود که آن ها دست به اعمال خلاف قانون زده و مشکلاتی ایجاد کنند.

پریخان گفت:

- فعلاً تنها هدف من پیدا کردن خلیل خان ست و همین که او را از چنگ آن ها نجات دهم بقیه کارها خود به خود روبه راه می شود و بدون شك پرده از راز نقاب داران بر خواهم داشت.

- خدا کند موفق باشی.

در این هنگام میرزا سلمان جابری وزیر اعظم اجازه شرفیابی خواست و وارد تالار شد و در مذاکرات آن ها شرکت جست. شاه طهماسب راجع به سلیمان میرزا پرسید میرزا سلمان که تا آن وقت شاه را در جریان حمله حیدر میرزا و یارانش به پیک مخصوص او نگذاشته بود قضایا را با آب و تاب تمام به عرض رسانید.

شاه ابتدا از شنیدن نام سوار نقاب پوشی بنام «چکمه زرد» دچار تعجب و حیرت شد و آنگاه از کاردانی وزیر اعظم خود خشنود گردید.

میرزا سلمان گفت:

- سوار نقاب پوش که بنام «چکمه زرد» معروف شده است بی شبهه از فدائیان حضرت ظل الهی است چون خلاف این حدس یعنی از همکاران حیدر میرزا می بایست باشد و آن هم با فعالیت او جور در نمی آید.

پریخان گفت:

- حتی شنیده ام «چکمه زرد» در داخل حرم سرا دیده شده و این یکی مهم تر از نقاب داران است.

شاه طهماسب دستی به محاسن خود کشید و گفت:

- آخرین روزهای سلطنت ما با وقایع حیرت انگیزی مواجه گردیده است.

میرزا سلمان گفت:

- چاکر تا عمر دارم از وقوع هر حادثه‌ای که به زیان تخت و تاج باشد با تمام قوا جلوگیری خواهم کرد. حتی اگر شاهزادگان دخالت نمایند با اجازه از حضرت ظل‌اللهی آن‌ها را توقیف و تبعید خواهم نمود.
شاه‌طهماسب گفت:

- جز این چاره‌ای نیست. باید بشدت اعمال و رفتار آن‌ها را به‌دقت تحت مراقبت قرار دهیم چون با دودستگی شدیدی که فعلاً به وجود آمده وقوع حوادث ناگواری می‌رود و یا خدای نکرده در داخل همین حرم‌سرا خون‌ها ریخته شود و جمعی بی‌گناه قربانی هوی و هوس آنان شوند... ای کاش اسماعیل میرزا را در همان روزهای اول که علم یاغیگری برافراشت از این مملکت تبعید می‌کردیم.

- پریخان آهی وحشتناک کشید و گفت:

- اوه پدر نمی‌دانستم تا این اندازه اسماعیل میرزا مغضوب درگاهتان واقع شده ولی من اطمینان کامل دارم که شما نسبت به او در اشتباه هستید. اسماعیل میرزا بی‌گناه است و مشتی ماجراجو و خیانت‌کار که همیشه سعی دارند از دگرگون ساختن اوضاع آرام و از بین بردن مردانی چون اسماعیل میرزا استفاده ببرند ذهن حضرت ظل‌اللهی را مشوش نمودند و او را خائن شمردند والا وی از خدمتگزاران صدیق و وفادار است.

پریخان با چنان حرارت و لحنی محکم صحبت می‌کرد که گوئی در برابر عده‌ای مشغول ایراد خطابه است. وی مکث کوتاهی نمود و ادامه داد:
- ای کاش کمی هم به داخل حرم‌سرا می‌نگریستید تا به‌طور وضوح مشاهده می‌کردید که خیانت‌کاران اصلی چه کسانی هستند و چگونه روزگارشان را می‌گذرانند ... همین حیدر میرزا که روی جهالت و نادانی دست به اعمال ناشایسته‌ای زده است و از مادر خود تعلیم و دستور می‌گیرد باید در

چکمه زرد

اسرع وقت در کنار اسماعیل میرزا قرار گیرد و بقیه عمرش را در قلعه قهقهه بگذرانند ... اما افسوس که سعایت مغرضین و کوتاه‌فکران موجب پیش آمدن این اوضاع گردیده است و سخنان من بجایی نخواهد رسید و جز آنکه خاطر خطیر پدر تاجدارم را مکدر نمایم نتیجه دیگری عاید نمی‌شود.

شاه‌طهماسب نگاهی به میرزا سلمان کرد و درحالی که تبسمی بر لب داشت در قیافه متفکر او خیره شد. آنگاه لب به سخن گشود و گفت:
- نظر تو چیست میرزا ...؟

میرزا سلمان تك سرفه‌ای زد و جواب داد:
- در برابر اراده و تصمیم حضرت ظل‌اللهی از اظهار هر گونه نظری معذورم. پریخان بر آشفت و گفت:

- چطور معذور هستی میرزا سلمان ... در همه امور با تو مشورت می‌شود و تقریباً می‌توان گفت که نظر تو صائب است حال چه مانعی در پیش است که از اظهار نظر صریح خودت خودداری می‌نمایی.

پریخان صدایش را اندکی بلندتر و محکم‌تر نمود و خطاب به میرزا سلمان گفت:

- بگو که اسماعیل میرزا بی‌گناه و حیدر میرزا جوانی نادان و نپخته بود و از تو خواهش می‌کنیم نامه را از بین ببر.

پریخان این‌بگفت و به طرف در اطاق رفت.

میرزا سلمان رفت تا چیز دیگری بگوید ولی در همین موقع پریخان به عقب برگشت و گفت:

- نامه را بسوزان تا به دست جاسوسان سلطان‌زاده خانم نیفتد آن‌ها مردمانی زیرک و حرامزاده هستند. دقت کن خدای نکرده چنین وضع

ناگواری پیش نیاید چون در آن موقع حتی جان خودت هم در معرض خطر قرار دارد.

- مطمئن باشید شاهزاده خانم چاکر از بذل جانم هم دریغ نخواهم کرد. پریخان لبخندی مبنی بر تشکر بروی لبانش نقش بست و اگر اندکی در قیافه میرزا سلمان دقت کرده بود می دید که چگونه شراره های هوس و شهوت از چشمان وزیر اعظم جستن می کرد اما او فی الفور در را گشود و خارج شد. میرزا سلمان همین طور که نگاهش بدر دوخته شده بود آهسته سرش را تکان داد وزیر لب کلماتی گفت و مثل این بود که به خود امید آینده را می دهد.

وی آهی کشید و مشغول کارش شد و از اینکه نامه اسماعیل میرزا به چنگش افتاده بر خود می بالید و امید موفقیت را در آن می دید.

پاسی از شب گذشته پریخان خانم به اتفاق سرداران شمخال خان و امیرخان و دو غلام زنگی به بیرون شهر رسیدند. همان جا که با مرد راهزن وعده ملاقات داشتند. مرد راهزن شخص دیگری که کسی جز رئیس راهزنان نبود همراه آورده بود و وقتی او را به دوستان شب گذشته خود معرفی کرد رئیس راهزنان بی تأمل گفت:

چکمه زرد

- من شما را تا دوقه محل زندان آن مردی که در جستجویش هستید هدایت می‌کنم و بعد خود دانید.

پریخان خانم و سرداران موافقت کردند و همگی به‌سوی قریه (دوقه) اسبان را به حرکت درآوردند. اندکی پس از نیمه‌شب قهرمانان ما به نزدیک کاروانسرای که آن‌قدر فاصله‌ای با شهر قزوین نداشت رسیدند. آثار خستگی راه بر چهره‌های يك يك آنان نقش بسته بود و ادامه این سفر خطیر و خطرناك را در آن موقع شب غیرممکن می‌ساخت.

پریخان خانم که بیش از دیگران خسته به نظر می‌رسید پیشنهاد کرد، شب را در آن کاروانسرا به صبح رسانند. همگی موافقت کردند ترتیب لازم به‌وسیله کاروانسرا دار داده شد و چهار حجره به‌ردیف هم در اختیار آنان گذاشته شد. قبل از آنکه هر دسته به حجره خود بروند ابتدا در حجره‌ای که بعداً پریخان خانم آنجا را اشغال نمود گرد هم آمدند ... در اینجا رئیس راهزنان چشمان دریده و خون‌خوارش در پرتو نور چراغ بچشمان پریخان خانم افتاد و در همان نگاه اول برق شهوت از چشمان او جستن کرد و سرپایش لرزید و با خود گفت:

- لعبت زیبایی است ... حتماً از گلوبند گران‌قیمتی که به من داده ارزشش بیشتر است. نه نمی‌شود از او چشم بپوشم ...

پریخان خانم بی‌پروا و بی‌آنکه آن دو راهزن را بیگانه‌ای بپندارد گردی صورتش را بیرون انداخت و به آن‌ها دستور داد که از افشای هویت خود نزد کاروانسرا دار خودداری نمایند.

سردار شمخال خان درحالی که می‌خندید زیر بغل پریخان را گرفت و گفت:

- رفیق من خیلی خسته هستم بیا برویم چیزی به صبح نمانده ...

به دنبال آن‌ها راهزنان و دو مرد زنگی هر کدام به حجره‌های خود رفتند؛ اما رئیس راهزنان خواب به چشمانش راه نمی‌یافت و از آنجا که مردی دریده و بی‌پروا بود تصمیم گرفت همان شب منظور پلیدش را عملی نماید. وی وقتی این فکر را با رفیقش در میان نهاد مرد راهزن سرپایش از وحشت لرزید و به او خاطرنشان ساخت که این تجاوز گستاخانه و وقیحانه او را بکشتن خواهد داد ولی رئیس راهزنان که خون و شهوت چشمانش را گرفته بود او را امر به سکوت داد و تهدیدش کرد که اگر سکوت نکند همان‌دم به قتلش خواهد رسانید.

بعد فکری به خاطرش رسید و شتابان از حجره خارج شد. اطرافش را نگاه کرد و آنگاه پاورچین‌پاورچین به در حجره پریخان نزدیک شد ... چراغ حجره هنوز روشن بود و نشان می‌داد که پریخان خانم هنوز نخواستیده است.

وی آهسته با پشت دو انگشت چند ضربه بدر کوفت.
صدای ملیحی از داخل پرسید:
- کیست؟

رئیس راهزنان جوابی نداد و مجدداً بدر زد.
پریخان خانم در این موقع مشغول بیرون آوردن لباسش بود و چند لحظه‌ای مردد ماند و وقتی برای سومین بار چند ضربه بدر خورد وی خودش را به در رسانید. دست به چفت در نهاد و مجدداً پرسید:
- کیست؟

رئیس راهزنان که می‌ترسید اگر صدایش درآید شناخته خواهد شد همچنان لب بروی لب گذاشته بود و جوابی نمی‌داد.

چکمه زرد

آخرا لا امر پریخان خانم در را گشود و همین که رئیس راهزنان را در مقابل خود دیدی یکه عجیبی خورد و تا خواست در را ببندد، مرد راهزن يك پایش را میان دولنگه در گذاشت و گفت:

- مطلب مهمی است که باید بگویم و حشت نکنید.

پریخان خانم مضطربانه گفت:

- بگو ... چه مطلب مهمی داری؟

- خیر نمی شود ... باید داخل حجره شوم.

و وقتی دید پریخان خانم مردد است در يك لحظه غیرقابل تصور دست مسلحش را که پشت سر مخفی کرده بود پیش آورد و نوک دشنه اش را روی سینه پریخان خانم گذاشته گفت:

- عقب برو... موضوع خیلی مهم است.

پریخان خانم سخت غافلگیر شده بود و هر نوع تلاشی برای بستن در جانش را به خطر می انداخت.

دست از در برداشت. رئیس راهزنان قدم به داخل حجره گذاشت، از چشمانش شهوت آمیخته به قتل و جنایت می بارید ...

دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

- اگر می دانستم صاحب گردن بند، لعبت زیبایی مثل تو است آن را قبول نمی کردم؛ اما هنوز دیر نشده و حاضرم گردن بند گران قیمت را تحویل دهم.

پریخان خانم عقب عقب رفت و همین که پشتش به دیوار اصابت کرد هر دو دست را بالا آورد و گفت:

- با جان خود بازی می کنی. من کسی نیستم که تو خیال کرده ای ...

- میدانم ... مرد راهزن همه چیز را برایم گفته است.

بعد دشنه‌اش را پائین آورد و چنگک به پیش پیراهن سینه‌اش زد و آن را تا پائین درید و ناگهان مانند پلنگی خودش را روی پریخان انداخت و او را در آغوش کشید.

پریخان خانم سرسختانه به دفاع پرداخت و با مشت بسر و روی او کوفت. مرد راهزن دهان او را محکم چسبید و وی را بروی زمین خوابانید ... جامه از تن او درید و سینه و بازوان پریخان خانم تا روی شکمش نمایان شد.

خشونت و وحشیگری ناشی از شهوت رئیس راهزنان به منتهای شدت خود رسیده بود و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت می‌کوشید زن جوان را از پای درآورد و وقتی دید او به‌سختی مقاومت می‌کند با مشت ضربه سنگینی بسر پریخان کوفت.

پریخان بر اثر این ضربه سرش گیج رفت و بر زمین نقش‌بست و به حال اغما افتاد.

رئیس راهزنان بالای سر او ایستاد چشمان شهوت گرفته‌اش را که رگه‌های خون در آن دیده می‌شد به بدن عریان زن جوان دوخت. گیج شده بود و نمی‌دانست چه کار کند و با اینکه از شدت شهوت می‌لرزید اما هنوز تصمیم نگرفته بود.

در همین هنگام در حجره آهسته باز شد و مردی آهسته پا به درون نهاد و همین که به يك قدمی رئیس راهزنان که محو تماشای بدن سفید و زیبای پریخان بود رسید ناگهان خودش را مانند پلنگ بروی او انداخت.

رئیس راهزنان بر اثر سنگینی هیکل انسانی که رویش افتاد تعادلش را از دست داد. قدمی به عقب برداشت و سپس به زمین نقش‌بست و با وحشیگری و خشونت ذاتی چنان سریع به خود جنبید که در يك چشم برهم زدن از

چکمه زرد

چنگ آن مرد که کسی جز کاروانسرا دار نبود بیرون پرید و مانند حیوان درنده‌ای به او حمله‌ور شد.

کاروانسرا دار که تصور کرده بود در همان حمله اول وی را از پا درخواهد آورد در اینجا غافلگیر شد و خودش را باخت و تازه به اشتباهی که مرتکب شده بود پی برد چه او تصمیم بکشتن رئیس راهزنان نگرفته بود و خیال داشت به محض اینکه او را به زمین انداخت روی سینه‌اش بنشیند و خنجر زیر گلویش گذارد و بدین نحو مرد شرور را مرعوب خویش سازد و از حجره بیرونش اندازد اما قضیه کاملاً برعکس شد و رئیس راهزنان بر او تسلط یافت.

کاروانسرا دار تمام نیرویش را در یکجا متمرکز ساخت و خودش را از چنگ حریف خشمگین نجات داد و از آنجا که جان خود را در خطر دید به‌سوی در حجره دوید تا از مهلکه جان بدر برد. تنه‌اش به در خورد صدایی مهیب برخاست پایش لغزید و از پهلوی بروی زمین افتاد و پیش از آنکه موفق به بیرون انداختن خودش شود رئیس راهزنان با یک جست خود را بروی او پرتاب کرد. گریبانش را گرفت و وی را کشان‌کشان به وسط حجره کشید. از زمین بلندش کرد و مانند کیسه کاهی وی را محکم به زمین کوفت.

رئیس راهزنان حالتی بس خطرناک و هول‌انگیز داشت ... چشمان سیاه فرورفته‌اش را که از یک عمر جنایت و دزدی حکایت می‌کرد بروی کاروانسرا دار دوخت و دندان‌هایش را روی هم گذاشت و از پشت دو ردیف دندان به هم فشرده گفت:

- من رئیس عده‌ای راهزن هستم که هنوز شمشیر و خنجر کسی برویم کشیده نشده و تا بوده مردانی امثال تو را در خونشان غوطه‌ور ساخته‌ام.

کاروانسرا دار به عجز و لابه افتاد. از کرده خود اظهار پشیمانی نمود و ملتمسانه تقاضا کرد که از خونش درگذرد؛ اما رئیس راهزنان مانند شیر غرش می کرد. درحالی که کف بر لب آورده بود يك پایش را روی شکم او گذاشت خنجرش را در میان مشتش فشرد و گفت:

- همین حالا سرت را روی سینهات خواهم نهاد. سر خون آلودت که فقط عطش و خشم مرا فرومی نشاند.

کاروان سرادار وقتی وضع را بدین منوال دیده فریادی جگرخراش و وحشت انگیز از حلقومش خارج ساخت و سپس هر دو دست بالا برد و از رئیس راهزنان طلب عفو نمود. فریاد او از حجره به خارج رفت و نخستین کسی که این صدا را شنید اروج بود ... که هنوز خواب به چشمانش راه نیافته و از این دنده به آن دنده می غلتید.

اروج سر از بستر برداشت لحظه ای نشست و سپس سراسیمه از حجره بیرون دوید. نخست جلوی حجره سرداران توقف کرد و از آنجا صدایی نشنید و آنگاه متوجه حجره پریخان خانم شده ...

بدان سو رفت ... و از باز بودن در دچار تعجب گردید ... آهسته سر به داخل برد ... و از آنچه در پرتو نور چراغ بچشمش خود غرق در تعجب و حیرت شد.

درنگ را جایز ندید و شتابان خودش را به حجره سرداران رسانید و با مشت گره کرده چند ضربه بدر کوفت و فریاد برآورد:

- برخیزید. جان شاهزاده خانم به خطر افتاده است ...

صدای ضربات مشت و فریاد او سرداران را از خواب عمیق بیدار کرد. سردار امیرخان خواب آلود در بروی اروج گشوده از دیدن او به وحشت افتاد.

اروج مهلتش نداد و گفت:

چکمه زرد

- سردار ... عجله کنید در حجره شاهزاده خانم غوغائی به راه افتاده است.
سردار شمشخال خان همین که این جمله را شنید دست به کنار بستر برد
شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به همراه سردار امیرخان از حجره
بیرون پرید.

آن‌ها هنگامی وارد حجره پریخان خانم شدند که رئیس راهزنان بروی
کاروانسرا دار خم شده بود و دست مسلحش را بالا برده بود و می‌خواست
همان‌دم سر از بدن او جدا کند.

سردار امیرخان از دیدن این صحنه چنان از حال طبیعی خارج شد که
بی‌اختیار لگدی به پهلوی رئیس راهزنان زد و او را به کناری پرتاب
کرد.

و بی‌آنکه به او توجه کند باحالتی مضطرب کنار پریخان که هنوز در حال
اغما بود نشست ...

سردار شمشخال خان فریاد زد:

- بدن عریان شاهزاده خانم را بپوشانید.

سردار امیرخان فی‌الفور بالاپوشی بروی پری خان خانم کشید.
رئیس راهزنان که وضع را وخیم دید حيله تازه و عجیبی بکار برد و
درحالی که به‌سوی کاروانسرا دار حمله می‌کرد و اروج او را به عقب
می‌کشید گفت:

- اجازه بدهید این مرد جسور و پست را که به‌قصد کام دل گرفتن از
شاهزاده خانم وارد حجره او شده بود به قتل برسانم.

سردار امیرخان از شنیدن این کلام حیرت‌آور از جا پرید و گفت:

- چپي ... او قصد تجاوز به ناموس ما را داشت؟!

- آری سردار عزیز. ای کاش چند لحظه دیرتر به اینجا می‌آمدید و من
فرصت کشتن او را می‌داشتم.

کاروانسرا دار از این تهمت نابجا بر خود لرزید به طوری که به گریه افتاد و فریاد زد:

- ای خدای من ... چقدر تحمل این تهمت دشوار است.
بعد رو کرد به سرداران و درحالی که از شدت هیجان و خشم می لرزید گفت:

- او دروغ می گوید. متجاوز خود او بود و من موفق بکشتنش نشدم. حال برای نجات خودش مرا متهم می خواند.
سردار شمشال خان که نزدیک او ایستاده بود با پهنای شمشیر به شکم او زد و گفت:

- خاموش باش احمق ... ما مهمان تو هستیم و این تجاوز تو را نادیده نخواهیم گرفت.

سردار امیرخان به اروج دستور داد و گفت:

- زود این مرد را به حجره خودت ببر.
و سپس به رئیس راهزنان اشاره کرد که فوراً به حجره اش رفته منتظر دستور آنها باشد.

رئیس راهزنان که قیافه حق به جانبی گرفته بود از کنار کاروانسرا دار گذشت. نگاهی پر از خشم و کینه به او افکند اما در دل از این نقشی که ماهرانه بازی کرده بود خوشحال و مسرور بود.

اروج کاروانسرا دار را به حجره خود برد ... جیحون هنوز در خواب بود و با يك نوک پای اروج از خواب پرید و وقتی پی به ماجرا برد خواست همان دم کاروانسرا دار را به قتل برساند ... ولی اروج مانع شد و گفت:
- سردار دستور توقیف او را داده است.

چکمه زرد

جیحون سراسیمه خودش را به حجره پریخان خانم رسانید در این هنگام سرداران مشغول بهوش آوردن شاهزاده خانم بودند تا صحت و سقم ماجرای حیرت‌انگیز داخل حجره او را از زبان خودش بشنوند.

کوشش آن‌ها نتیجه‌بخش بود. اندکی بعد پریخان خانم ناله‌ای از سینه خارج ساخت و آهسته چشمانش را گشود و همین که سرداران و غلام سیاه خود را در اطراف خود دید آهی کشید و گفت:

- او را نکشید ...

سردار امیرخان به‌تندی پرسید:

- او کیست ... آیا او را می‌شناسی؟

پریخان خانم لحظه‌ای پلک چشمانش را بست و سپس گشود و گفت:

- بله او را خوب می‌شناسم ... ریخت و قیافه‌اش درست در خاطر من نقش بسته، خودم باید او را تنبیه کنم ...

سردار امیرخان بمیان حرف او دوید و گفت:

- کاروانسرا دار را می‌گویی؟

- بله ... خود او بود که ناگهان وارد حجره شد.

شمخال خان نگاهی به امیرخان کرد و آنگاه به پریخان خانم گفت:

- عجیب است ما هنگامی وارد حجره تو شدیم که رئیس راهزنان، قصد کشتن کاروانسرا دار را داشت اما آن مرد تیره‌روز مدعی بود که رئیس راهزنان به قصد تجاوز به تو وارد حجره شده و این موضوع با حیثیت تو بستگی دارد.

پریخان خانم آهسته سرش را از روی زانوی امیرخان بلند کرد و گفت:

- کاروانسرا دار احمق برای فرار از مجازات این اتهام را به رئیس راهزنان بسته است. او را تا طلوع آفتاب در زندان نگهدارید تا شخصاً وی را تنبیه کنم.

- اما هیچ فکر کرده‌ای که اگر این ماجرا از کاروانسرا به خارج سرایت کند به زودی دهان به دهان خواهد گشت و بگوش مردم پایتخت خواهد رسید؟

پریخان حیرت زده پرسید:

- این جا کسی ما را نمی‌شناسد!

- اشتباه تو همین جاست چون رئیس راهزنان تو را به خوبی معرفی کرد و عنوان شاهزاده خانم... برای شناختن تو و ما کافیست. پریخان گفت:

- صبر داشته باشید خود من کارها را روبه‌راه می‌کنم و حالا مرا تنها بگذارید.

جیحون بشنیدن این فرمان فوراً حجره را ترك گفت.

بد نبال او سرداران برخاستند تا خارج شوند. پریخان خانم به سخن آمد و گفت:

- امیرخان تو همین جا باش.

امیرخان کنار در ایستاد تا شمخال خان خارج شد بعد در حجره را بست و به نزد معشوقه زیبا و عزیزش آمد کنارش روی بستر نشست و در چشمانش خیره شد و آهسته گفت:

- چه می‌گویی عزیزم؟

- نزدیک‌تر بنشین ... فرصت گران بهایی به دستان رسیده و اگر این ماجرا اتفاق نمی‌افتاد چنین خلوتگاهی برایمان امکان نداشت.

پریخان این بگفت و خودش را به آغوش امیرخان انداخت ... بالا پوش ضخیم از روی شانه‌های عریانش لغزید و پائین افتاد ... سینه و بازوان برهنه‌اش نمایان شد و آتش به جان امیرخان زد.

شعله‌های آتش هوس و عشق امیرخان هنگامی زبانه کشید که برجستگی‌های سینه پریخان با سینه او تماس گرفت و شور و هیجان عجیبی در وجودش به راه انداخت.

پریخان دست به زیر گردن امیرخان نهاد و گونه به گونه‌اش گذاشت و نفس گرم و هیجان‌آورش را توی صورت او پخش کرد.

امیرخان انگشتانش را به میان موهای سر او فروبرد. دست خود را آهسته به پشت سرش کشید و از آنجا شانه او را فشرد. ناگهان التهاب درونی‌اش شدت یافت. با هر دو دست به شانه‌های او آویخت و وی را بروی سینه خود فشار داد و بوسه‌ای گرم و سوزان از لبان ملتهب پریخان ربود و به دنبال آن آه سوزناکی کشید و گفت:

چه لذت‌بخش است آغوش گرم تو. به‌راستی این عشق، این زیبایی تو مرا به کلی از پا درآورده و برایم دردسر بزرگی شده و نزدیک است همه چیز را از دست بدهم.

تبسمی ملیح لبان پریخان را از هم گشود و درحالی که لبانش را آهسته بروی صورت امیرخان می‌کشید گفت:

- صبر داشته باش عزیزم. وظائف مهم‌تری در پیش داریم که ازدواج ما در انتهای آن‌ها قرار دارد.

امیرخان آه حسرت باری از سینه برکشید و گفت:

- هر چه باشد دردناک‌تر از عشق من نیست. نگاه کن شراره‌های عشق تو چگونه از چشمانم جستن می‌کند و پیکرم را می‌سوزاند با اینکه خسته و کوفته هستم و احتیاج به استراحت دارم اما آغوش دل‌چسب تو این خستگی و کوفتگی را در من ذوب نموده و در عوض عطش عشقم را تندتر ساخته است. لبان خشک و سوزانم حاکی از همین عطش خردکننده است ...

پریخان به صدای بلند خندید و خودش را از آغوش امیرخان بروی بستر انداخت. هر دو دست را به زیر سرش نهاد. برجستگی سینه‌اش را برجسته‌تر ساخت و به زیبایی آن جلوه خاصی داد... به‌طوری که سردار جوان نتوانست بیش از این تاب تحمل عشق سوزانش را داشته باشد. سر بمیان سینه او فروبرد و سراپای معشوقه‌اش را غرق بوسه ساخت. بوسه‌هایی که از هوس و شهوت سرچشمه می‌گرفت. پریخان هم همچنان می‌خندید و این خنده‌ها آتش هوس امیرخان را دامن می‌زد و او را در مرز مشترك عشق و شهوت متوقف می‌ساخت. تا سپیده‌دم کار عشق‌بازی و مغازله آن دو ادامه داشت و دو دل‌داده از شهد بوسه‌های گرم و سوزان یکدیگر آتش درونی‌شان را تسکین می‌دادند.



رئیس راهزنان همین که دانست شاهزاده خانم کاروانسرا دار را متهم ساخته است در حیرت فرورفت و پنداشت زن جوان نسبت به او بر سر لطف آمده و چندان بی‌میل هم نیست؛ اما کاروان‌سرادار از فرط خشم و ناراحتی می‌خواست خودش را پاره کند. فریادهای او که می‌کوشید بی‌گناهی‌اش را به اثبات رساند بجایی نرسید. سردار امیرخان چند بار به‌طرف او یورش برد تا سزای این تجاوز ناجوانمردانه او را کف دستش بگذارد و هر بار پریخان خانم وی را بر سرجایش نشاند و به او اجازه چنین آدمکشی را

چکمه زرد

نداد. سردار شمشال خان دست کمی از امیرخان نداشت و بدتر از آن دو مرد زنگی بودند که خون در رگ‌هایشان بجوش آمده بود و در آن دم می‌خواستند کاروان‌سرادار تیره‌بخت را قطعه‌قطعه کنند. پریخان خانم این زن مکار و زیرک با زبردستی عجیبی تقصیر را به گردن کاروان‌سرادار انداخت و وقتی دید وی آرام نمی‌گیرد حجره را با او خلوت کرد و کسی از همراهان او نفهمید میان آن دو درون حجره چه گذشت که وقتی کاروان‌سرادار از حجره بیرون آمد با اینکه اخم‌هایش در هم بود ولی دیگر از آن جوش و عصبانیتش اثری در او دیده نمی‌شد. همه غرق در تعجب شدند سردار امیرخان شتابان خودش را به پریخان خانم رسانید و با لحنی حاکی از ناراحتی گفت:

- با او چه کردی؟!

پریخان خانم با بی‌اعتنائی و درحالی که به موهای سر خود ورمی‌رفت جواب داد:

- هیچ ... با سحر و افسون راضی‌اش کردم تا سکوت کند.

- دروغ می‌گویی؟

پریخان نگاه تندی به امیرخان افکند. سراپای او را ورنده‌از کرد و گفت:

- کمی آهسته‌تر صحبت کن. گفتم با سحر و افسون ... نمی‌فهمی یعنی چه؟

- نه اگر واضح‌تر بگوئی از این شك و تردید بیرون خواهم آمد.

پریخان خانم پشت به او کرد و گفت:

- پس بهتر است همچنان در شك و تردید باقی بمانی چون من با اخلاق تند تو موافق نیستم.

امیرخان خیلی زود خشمش را فرونشاند. از پشت سرشانه‌های پریخان را گرفت و به‌ملایمت فشار داد و با لحنی ملتمسانه گفت:

- من نسبت به تو عصبانی نیستم و از طرفی نمی توانم ساکت باشم، ترا به خدا بگو و جانم را خلاص کن.

پریخان به عقب برگشت. چشمان افسونگرش را به امیرخان دوخت و با لبخند معنی داری گفت:

-بیهوده خودت را ناراحت نساز، کاروان سرادار را هم تطمیع کردم و هم تهدید. جلوی او دو راه گذاشتم یکی لبه تیز خنجر و در مقابلش مشتی سکه طلا و به او تکلیف نمودم یکی از دو راه را انتخاب کند و او با همه ناراحتی و عصبانیتی که داشت راه دوم را انتخاب کرد و حتی تهدیدش نمودم اگر از این مقوله کلامی بر زبان آورد جانش را از دست خواهد داد. امیرخان خم شد و بوسه‌ای از لبان پریخان ربود و گفت:

- حالا خیالم راحت شد. بیا حرکت کنیم دوستان منتظر هستند.

هر دو به اتفاق از حجره خارج شدند.

سردار شمخال خان و سایر همراهان بیرون حجره انتظار آن‌ها را می کشیدند.

پریخان هنگامی که بروی اسب خود نشست رو کرد به شمخال خان و گفت:

- آیا بهتر نبود امروز را هم در همین کاروانسرا می گذراندیم؟

- نه دخترم ماندن ما در اینجا صلاح نیست و برای استراحت و طرح نقشه منظور در کاروانسرای (دوقه) اقامت خواهیم کرد.

پریخان خانم حرفی نزد و آمادگی خود را اعلام داشت.

کاروان كوچك آن‌ها از کاروانسرا خارج شد و در آفتاب سوزان تابستان که طاقت فرسا بود به طرف قریه (دوقه) حرکت کرد. در میان این جمع دو نفر در اندیشه یکدیگر بودند یکی پریخان خانم که رفتار زشت شب

گذشته رئیس راهزنان را نسبت به خودش به خاطر داشت و یکی هم رئیس راهزنان بود که پی در پی از خود می پرسید:

«چرا شاهزاده خانم گناه را به گردن کاروان سرادار انداخت و مرا بی گناه خواند؟! چرا؟ آیا نسبت به من بر سر لطف آمده و یا نقشه دیگری در سر پرورانده است؟» اما از آنجا که رئیس راهزنان در آتش هوس و کام دل گرفتن از پریخان خانم می سوخت و در التهاب و هیجان تندی قرار داشت این طور فکر کرد که شاهزاده خانم چندان بی میل هم نیست. منتها خشونت زیاده از اندازه او موجب عصبانیت زن جوان گردید.

رئیس راهزنان آه حسرت باری کشیده گفت:

«ای کاش با او به ملایمت و مهربانی رفتار کرده بودم. ولی هنوز دیر نشده و در اولین فرصت خودم را به او خواهم رسانید و این دو علت را از او خواهم پرسید.

نزدیک ظهر که گرمای روز به منتهای گرمای خود رسیده بود این عده در نزدیکی قریه کوچکی که بعد از آن قریه دوقه واقع بود رسیدند. با اینکه راه نزدیکی را می توانستند طی کنند ولی عمداً از بیراهه که طولانی تر از راه اصلی بود طی طریق کردند و علت آن هم مخفی نگه داشتن خودشان بود.

چون بیم آن می رفت از رهگذران کسی آن ها را بشناسد و در اسرع وقت به پایتخت خبر برسد.

سرداران و پریخان خانم کنار نهر آب زلالی نشستند و مشغول صرف مختصر طعامی شدند که از منزل قبلی همراه خود برداشته بودند ... سردار شمشال خان زودتر از دو نفر دیگر دست از غذا کشید و گفت:

- رققا امشب باید مأموریت خطیر ما به پایان برسد و تنها دلواپسی من از رئیس راهزنان و رفیقش می باشد و معلوم نیست آیا ما را درست بسر منزل مقصود راهنمایی خواهند کرد یا نه؟

پریخان خانم گفت:

- بگفته های او باید اطمینان داشته باشیم چون عین مطالب او را از مردی که در خانه سبز به چنگ من افتاد شنیدم و بدون شك خلیل خان در دوقه زندانی است و این دو راهزن منتهای كمك را به ما خواهند کرد.
سردار امیرخان گفت:

- به این سادگی او و رفیقش حاضر به همکاری با ما نخواهند شد مگر نشنیدید که قول داد تا کاروانسرای دوقه به دنبال ما خواهد آمد و اگر بخواهیم دوش بدوش ما وارد معرکه شود بی شبهه چشم به جیب ما خواهد دوخت.

در این هنگام پریخان متوجه سواری شد که از جانب قریه دوقه می آمد و با آنها فاصله نسبتاً نزدیکی داشت.

رئیس راهزنان از جا پرید و خطاب به سرداران گفت:

- این سوار از دوقه می آید نگاه کنید يك فرد عادی یا دهاتی نیست بی شك از جایی می آید که ما قصد همان جا را داریم.
امیرخان بلند شد و به دوستانش گفت:

- دستگیری این سوار به ما كمك مؤثری خواهد کرد.

شمخال خان که نگاهش به مرد سوار دوخته شده بود آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- همین طور است. از یال و کوپالش پیدا است که از سواران دولتی است.
به دنبال این کلام تصمیم به دستگیری مرد سوار گرفته شد.

چکمه زرد

جیحون و اروج مأمور دستگیری او شدند. دو مرد زنگی در يك چشم به هم زدن بر پشت اسبان بی‌زین خود پریدند و بتاخت بسمت مرد سوار پیش رفتند.

مرد سوار به مجردی که متوجه دو سوار شد بر سرعت اسب افزود و برای فرار از چنگ آنان از جاده اصلی خارج گردید و بی‌راهه‌ای که به پشت تپه بزرگی می‌پیچید انتخاب کرد.

جیحون و اروج از یکدیگر جدا شدند. اروج به دنبال سوار رفت و آن یکی تپه را در نظر گرفت و بتاخت بدان سو شتافت تا مرد سوار را از روبرو غافلگیر سازد.

طولی نکشید که مرد سوار خود را در محاصره دید. راه فرار از هر سو برویش بسته شد. خواست به سمت راست برگشته و از آن راه فرار کند ولی در همین موقع جیحون خودش را به او رسانید و از روی اسب بروی او پرید. هر دو از روی زین به زمین افتادند.

اروج نیز از اسب به زیر آمد و به کمک رفیقش شتافت.

مرد سوار با وجودیکه خود را در میان دو مرد نیرومند می‌دید مع‌هذا دست از جان شست و با مشت به‌صورت جیحون کوفت. مرد زنگی بر اثر ضربه مشت وی را رها کرد و يك قدم آن‌طرف‌تر بر زمین نقش بست.

جواب مشت او را اروج با وارد ساختن لگدی به تهیگاه او داد. وی را به زمین انداخت و فی‌الفور دشنه از کمر گشود و بروی مرد نشست و لبه تیز دشنه را به پشت گردن او گذاشت و گفت:

- حرکت نکن والا کشته خواهی شد.

مرد سوار سرش را تکان داد و پرسید:

- شما کیستید و از من چه می‌خواهید؟

- هیچ برخیز تا تو را به نزد اربابان خود ببریم... آنها از تو سؤالی خواهند کرد.

اروج از پشت مرد سوار برخاست و بالای سراو ایستاد.
مرد سوار بلند شد.

جیحون فی الفور وی را خلع سلاح نمود و با ریسمانی که به ترك اسبش آویخته بود دست‌های مرد سوار را بست و به رفیقش اشاره کرد سوار شود و خود بر پشت اسب نشست و مرد سوار را به دنبال خود کشید...
پریخان خانم و سرداران از دیدن مرد سوار احساس خوشحالی نمودند.
شمخال خان گفت:

- بگذارید من از او بازجوئی کنم.

مرد سوار هاج و واج آنها را می‌نگریست و رنگ بر چهره نداشت و فکر می‌کرد وی را به‌زودی به قتل خواهند رسانید. شمشال خان ابتدا او را تطمیع و راجع به خلیل خان افشار از وی سؤالاتی کرد. مرد سوار با رنگ و روی پریده و صدایی لرزان گفت:

- از چنین، مردی هیچ‌گونه اطلاعی ندارم و من از سواران طایفه قاجار هستم که به شهر بازمی‌گردم.
سردار امیرخان گفت:

- ما به دنبال سواری مثل تو می‌گردیم پس با تو باید طور دیگری رفتار کنیم.

جیحون از پشت مرد تیره‌بخت را بغل کرد و لبه تیز دشنه را زیر گلویش گذاشت. شمشال خان گفت:

- این‌طور بهتر است و حالا حقیقت را خواهی گفت.
مرد سوار به وحشت افتاد و گفت:

چکمه زرد

- آزادم بگذارید تا حقیقت را بگویم ولی باید قول بدهید جانم محفوظ بماند.

پریخان گفت:

- اگر حقیقت را باز گویی پاداشی هم دریافت خواهی کرد.
مرد سوار گفت:

-حاضرم.

و بعد محل زندان خلیل خان افشار را که همان کاروانسرای نزدیک قریه دوقه بود فاش ساخت.

سردار امیرخان چند سکه طلا کف دست مرد سوار گذاشت. مرد سوار آزادی خودش را درخواست کرد. شمخال خان گفت:

- با اینکه قول داده‌ایم ترا به قتل نرسانیم ولی قبل از نجات خلیل خان افشار نمی‌توانیم ترا آزاد نماییم و اگر توهم بجای من بودی این دیوانگی را مرتکب نمی‌شدی.

- پس با من چه خواهید کرد؟

- ترا با خودمان به قریه دوقه می‌بریم و در همه‌جا باید همراه ما باشی.
مرد سوار به طمع چند سکه طلا و اینکه جانش را از مرگ نجات داده بود لب به سخن گشود و گفت:

- عجله کنید آقا. چون تقاب‌داران تصمیم دارند مرد زندانی را که دیگر رمقی در بدن ندارد از محل فعلی به نقطه دوردستی انتقال دهند.

پریخان آهی که ناشی از اضطراب ناگهانی‌اش بود کشید و گفت:

- چرا توقف کرده‌اید سردار؟... بیایید حرکت کنیم. به غروب آفتاب چیزی نمانده و بهنگام شب به قریه خواهیم رسید.

به فرمان شمشال خان همگی بر پشت اسبان نشستند. مرد سوار نیز بر ترك اروج نشست و جیحون به مراقبت او گماشته شد. از گرمی هوا اندکی کاسته شده بود و ادامه سفر را آسان می ساخت.

هنگامی که آفتاب در پشت کوه های مغرب غروب می کرد قهرمانان ما به نزدیکی قریه دوقه رسیدند. مرد سوار با دست کاروانسرا را که در پشت انبوهی از درختان پنهان شده بود نشان داد و گفت:
- خلیل خان افشار در آنجا زندانیست.

سردار امیرخان گفت:

- من تصور نمی کنم وجود رئیس راهزنان و مرد همراه او در كمك كردن بما مؤثر باشد.
پریخان گفت:

- نه او باید بماند چون هنوز منظور ما عملی نشده است.
رئیس راهزنان از شنیدن این کلام مسرت بخش نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

- برای جان فشانی در راه شاهزاده خانم آماده ام.
پریخان خانم نیمرخ به طرف او برگشت و گفت:
- ای کاش کلیه افراد تو اینجا بودند و حمله به کاروانسرا را برای ما سهل می ساختند.

مرد راهزن در میان بهت حاضرین گفت:

- افراد من قدم به قدم در تعقیب ما هستند و هر کجا که ما اُتراق کنیم آن ها بما ملحق خواهند شد.
سردار امیرخان گفت:

- عجیب است که ما متوجه آن ها نشده ایم.
پریخان خانم گفت:

چکمه زرد

- با ورود آنها کاروانسرا را محاصره خواهیم کرد.
سردار امیرخان اشاره به رئیس راهزنان کرد و آهسته به شمخال خان گفت:

- این مرد دروغ می گوید و قصد دار مرعوب سازد.
شمخال خان حرفی نزد و پس از چند لحظه تفکر گفت:
- اینجا ماندن صحیح نیست باید مانند اشخاص عادی وارد کاروانسرا شویم
و چند حجره به اختیار خودمان بگیریم آن وقت نقشه حمله به زندان خلیل
خان را اجرا نماییم.
سوار مضطربانه گفت:

- شما را به خدا مرا همراه نبرید چون جانم به خطر میافتد و تقاب داران به
من مظنون خواهند شد و وضع وخیمی را به وجود خواهند آورد.
پریخان گفت:

- تاریکی مانع از شناختن تو خواهد شد.
همگی به سوی کاروانسرا حرکت کردند.
کاروان سرادار به مجردی که صدای سم اسبان را شنید سراسیمه بیرون
دوید تعظیمی کرد و گفت:

- قربان بفرمائید شب را همین جا استراحت کنید.
به اشاره شمخال خان همه از اسبان پیاده شدند. کاروان سرادار دو حجره
در اختیار آنها گذاشت. سردار امیرخان گفت:

- پریخان با ما در يك حجره خواهد بود و من نخواهم گذاشت او درون
يك حجره به تنهایی بخوابد چون اینجا جای امنی نیست.
شمخال خان گفت:

- پس دستور دهید غلامان و راهزنان به اتفاق آن سوار در يك حجره منزل
کنند.

طولی نکشید که اروج و جیحون از اصطبل مراجعت کردند. شمخال خان برای حفظ و مراقبت راهزنان و مرد سوار دستورات لازم را به آنها داد و گفت:

- باید امشب خواب را بر خود حرام کنید و دقیقاً مواظب مهمانان خود باشید زیرا به آنها اطمینانی نیست.
پریخان گفت:

- همین حالا مرد سوار را به اینجا بیاور تا از او اطلاعاتی از داخل کاروانسرا کسب کنیم.

جیحون شتابان به حجره دوم رفت و مرد سوار را به نزد اربابان خود آورد. سردار امیرخان دو غلام سیاه را مرخص نمود و خود در حجره را بست و از مرد سوار پرسید:

- تقاب داران کجای این کاروانسرا مخفی شده‌اند؟
شمخال خان بمیان حرف دوید و گفت:

- اینجا جایی نیست که تو بخواهی با او به‌ملایمت صحبت کنی. خود او موقعیت خطرناکش را احساس می‌کند و می‌داند اگر بخواهد ما را فریب دهد و یا سخنی برخلاف انتظار ما بگوید جانش در خطر است.
مرد سوار گفت:

- قربان جان من در اختیار شماست و خود میدانم که به يك اشاره سر از بدنم جدا خواهید کرد.
پریخان گفت:

- پس بی‌درنگ بگو و ما و خودت را خلاص کن.
مرد سوار گفت:

- در انتهای کاروانسرا درست روبروی زاویه‌ای که اصطبل قرار دارد در کوتاهیست که به دالان باریکی باز می‌شود اواسط دالان يك در تخته‌ای

چکمه زرد

سیاه‌رنگی وجود دارد که پشت آن پله مار پیچی است که به سرداب مرطوب و کوچکی منتهی می‌شود.

پریخان بمیان حرف او دوید و پرسید:

- آیا خلیل خان در آنجا زندانی است؟

- بله او در انتهای سرداب بروی توده‌ای کاه افتاده و حتی از داشتن چراغ هم محروم است.

پریخان خانم آهی کشید و گفت:

- بیچاره خلیل خان چه به روزش آورده‌اند.

شمخال خان رو کرد به دوستانش و گفت:

- فراموش کردید راجع به تعداد محافظین از او بپرسید.
مرد سوار گفت:

- محافظین دالان و سرداب ده نفر هستند که همگی در حجره جنب دالان منزل کرده‌اند و همیشه یکی از آن‌ها پشت در دالان کشیک می‌کشد.
پریخان پرسید:

- محافظین تقاب به چهره دارند؟

- خیر بانوی من ... فقط هنگام روبرو شدن با خلیل خان صورت خود را پنهان می‌سازند.

شمخال خان که در اندیشه گفته‌های مرد سوار بود راجع به رئیس آنان پرسید، مرد سوار اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت:

- هیچ‌کس جز حیدر بیک رئیس ما را نمی‌شناسد.

هر سه نفر نام حیدر بیک را زیر لب تکرار کردند و به یکدیگر خیره شدند.

پریخان خانم گفت:

- چنین نامی به نظر آشنا نمی‌آید.

سردار امیرخان درحالی که انگشت بروی پیشانی اش گذاشته بود گفت:
- نام او به گوشم آشنا است ولی کجا و از زبان کی شنیده‌ام درست به
خاطر نمی‌آورم به هر حال دستگیری او واجب است.
مرد سوار گفت:

- او هر روز نزدیک ظهر سری به اینجا میزند و سپس به شهر بازمی‌گردد.
پریخان خان نم گفت:
- از این حرف‌ها گذشته و حالا باید در فکر راه یافتن به سرداب و نجات
خلیل خان بود.

شمخال خان فکری کرد و گفت:
- به نظر من ورود به دالان بدون گفتن رمز امکان ندارد و این مرد رمز
فی‌مابین تقاب‌داران را می‌داند. مرد سوار که فکر می‌کرد انکار و ندانستن
در مقابل آن‌ها نتیجه‌ای ندارد گفت:
- بله رمز دارد و رمز آن «سرداب خونین» است.
- «سرداب خونین»؟!
سردار امیرخان گفت:

- راهی جز این نیست که این مرد قدم اول را بردارد ... و شاید خود او
همکاری با ما را خیانت بداند ولی باید به خاطر داشته باشد جانش در دست
ما است و باید تن به همکاری بدهد.
مرد سوار آمادگی خود را اعلام داشت.
پریخان خانم خطاب به سرداران گفت:
- نقشه ما این خواهد بود که به اتفاق این مرد سوار به در دالان نزدیک
شویم و او همین که رمز فی‌مابین رفقاییش را بر زبان آورد و در دالان باز
شد حمله را آغاز نماییم.
شمخال خان لختی اندیشید و سپس گفت:

- آمدن تو صلاح نیست و بهتر است تا مراجعت ما همین جا بمانی چون بیم آن می‌رود که زدو خوردی خونین میان ما و نقاب‌داران درگیرد و جان تو به خطر افتد.

کوشش شمخال خان و امیرخان برای انصراف پریخان خانم بجایی نرسید و او که رنج این سفر خطرناک را بر خود هموار کرده بود تا خلیل خان را در زندان ملاقات کند و دیدار به دیدارش تازه نماید بگفته‌های دو سردار واقعی نهاد و آماده رفتن شد.

شمخال خان به احترام او سکوت نمود و گفت:

- پس بگذارید نقشه حمله به دالان و سرداب را طوری طرح کنیم که پیروزی از آن ما گردد و به نظر من همگی باید بدان سو حرکت نماییم حتی رئیس راهزنان و همدست او نیز باید دوشادوش ما در این امر مهم و خطرناک شرکت جویند.

امیرخان فی‌الفور از حجره خارج شد و به حجره‌ای که دو غلام زنگی و راهزنان به انتظار خبری از جانب آن‌ها بودند شتافت و آن چهار تن را با خود به حجره اول آورد و به اروج اشاره کرد در را ببندد.

پریخان با اشاره دست اروج را پیش خواند و گفت:

- تو پشت حجره بایست و مراقب محوطه کاروانسرا باش.

بعد خود او با دو سردار به مشورت پرداختند.

نقشه کار را این‌طور ترتیب دادند که این عده به دودسته تقسیم شوند و مرد سوار به اتفاق دو سردار نخستین کسانی باشند که به در دالان نزدیک می‌شوند و به مجردی که مشعل بالای در دالان فرود آمد دسته دوم حرکت کنند.

نقشه حمله به دالان و سرداب در نهایت دقت طرح شد. به مرد سوار دستور دادند خودش را مرتب نماید و حالت يك فرد عادی به خود بگیرد. چند

لحظه بعد مرد سوار در میان دو سردار قرار گرفت و هر سه نفر از حجره قدم به خارج گذاشتند.

تاریکی سراسر محوطه کاروانسرا را فرا گرفته بود. تكتوتوك در گوشه و کنار نور چراغ سوسو می زد.

قبل از آنکه از ایوان جلو حجره پائین بروند مرد سوار با دست اشاره به مشعلی که نور ضعیفی داشت نمود و گفت:

- آنجا در دالان است اما مانع بزرگ بعد از رمز و گشوده شدن در دالان وجود سایر افراد محافظین است که در حجره جنب دالان سکنی گزیده اند و اگر کمترین صدای غیرعادی از داخل دالان بلند شود آن عده بی درنگ به آنجا خواهند ریخت و شما خودتان حدس برنید که چه پیکار خونینی درخواهد گرفت.

امیرخان بازوی او را چسبید و گفت:

- راست بگو آیا در داخل دالان علاوه بر مأمور پشت در کس دیگری هم هست یا نه؟

- خیر قربان ولی ممکن است یکی از محافظین برای سرکشی به سرداب و یا غذا دادن به زندانی داخل دالان شده باشد.

شمخال خان گفت:

- به هر حال اگر خلاف گفته های تو ثابت شود یکی از ما دو نفر بی درنگ تو را خواهد کشت. حال خود دانی حرکت کن برویم.

از ایوان پائین آمدند و با قدم های محکم و شمرده درحالی که دست راست دو سردار روی قبضه شمشیرشان فشرده می شد و درعین حال مراقب مرد سوار هم بودند به سوی در دالان به راه افتادند.

نزدیک به در دالان صدای خنده های در هم عده ای از داخل حجره جنب دالان شنیده شد.

مرد سوار گفت:

-رققای من درون این حجره هستند.

شمخال خان به امیرخان گفت:

- برادر مواظب باش غافلگیر نشویم.

جلوی در دالان که رسیدند امیرخان با آرنج به پهلوی مرد سوار زد و به او فهماند که در بزند.

مرد سوار با پشت دو انگشت چند ضربه به در دالان زد.

صدایی از پشت در برخاست و آمرانه پرسید:

- کیستی ...؟

مرد سوار نگاهی به دو سردار که در دو طرفش ایستاده بودند افکند و سپس در جواب مردی که پشت در دالان بود گفت:

- «سرداب خونین».

متعاقب این عبارت رمز صدای کشیده شدن میله آهنی از پشت در برخاست و به دنبال آن، در صدای خشکی کرد و به اندازه ورود يك انسان باز شد.

شمخال خان دست به پشت مرد سوار گذاشت و او را جلو انداخت.

مردك در آن حال سخت بر جان خود ترسیده بود و راه فرار نداشت و تنها راه علاج را ورود به دالان می دانست.

وی قدم به آستانه در گذاشت و هنوز پای چپش را بلند نکرده بود که سردار امیرخان او را با يك فشار به داخل هول داد و خودش به دنبال او وارد دالان شد و با سرعتی غیرقابل تصور به پشت در پیچید و گلولی مرد زندانبان را چسبید به طوری که هر فرصتی از آن مرد سلب شد و وی نتوانست سروصدا راه بیندازد.

شمخال خان وقتی این پیشروی را دید فی الفور مشعل را از دیوار پائین کشید و آن را سه بار بالا و پائین برد و خود همان جا شمشیر به دست ایستاد.

سردار امیرخان شمشیرش را در غلاف جای داد و دشنه‌اش را گشود.

و نوک آن را زیر گلوی مردك گذاشت و گفت:

- فکر هر گونه تلاش را برای فرار از اینجا از سر بیرون کن.

مستحفظ با صدایی لرزان گفت:

- مطمئن باشید قربان...

مرد سوار بازوی امیرخان را گرفت و گفت:

-قربان بیا بید به سرداب برویم وقت تنگ است. می ترسم سایرین از این ماجرا آگاه شوند.

مرد دومی که چشم از امیرخان برنمی داشت و دست و پایش می لرزید رو کرد به رفیقش و گفت:

-پس این خیانت را تو مرتکب شده‌ای... و این‌ها را به اینجا راه داده‌ای.

سیلی محکم امیرخان توی صورت او وی را خاموش ساخت.

سردار شمخال خان همین که صدای پای دوستان را در وسط محوطه کاروانسرا شنید و توانست آن‌ها را تشخیص بدهد سر به داخل دالان کرد و گفت:

- برادر، دوستان دارند می آیند.

طولی نکشید که پریخان خانم به اتفاق دو مرد زنگی و راهزنان بدر دالان رسیدند. شمخال خان با دست اشاره کرد که فوراً و بی سروصدا داخل شوند.

پریخان خانم همین که قدم به دالان گذاشت سر پیش برد و به امیرخان گفت:

چکمه زرد

- تا اینجا طبق دلخواه‌مان انجام گرفته است و اگر بتوانیم قبل از آنکه نقاب‌داران از جریان ورودمان بو ببرند خلیل خان را از کاروانسرا بیرون ببریم ضربت بزرگی به آن‌ها وارد ساخته‌ایم.

امیرخان گفت:

- تا اینجا کوشش ما به هدر نرفته و پس‌ازاین نیز موفق خواهیم شد.

شمخال خان وقتی يك يك همراهان را شمارش کرد به امیرخان گفت:

- این مرد را به دست کدام يك از افراد بسپاریم؟

مرد سوار گفت:

- قربان مراقبت او به عهده من ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که آن مرد گفت:

- تو خائنی... به دوستان خود خیانت کردی بی‌شرف.

امیرخان دومین سیلی را به‌صورت او زد.

اما مرد سوار به‌سرعت دشنه‌اش را از کمر کشید و در يك چشم برهم زدن

پهلوی رفیق خود را شکافت و برق‌آسا ضربتی به سینه‌اش وارد ساخت.

سرعت عمل او در کشتن رفیقش به حدی بود که همه در بهت و حیرت

فرورفتند. پریخان خانم گفت:

- با این عمل وفاداری خودت را بما ثابت کردی.

شمخال خان گفت:

- با اینکه مایل بکشته شدن رفیقت نبودیم اما مشکل بزرگی را حل کردی

خودت نگهبانی در دالان را به عهده داشته باش.

مرد سوار گفت:

- خیالتان آسوده باشد قربان تا مراجعت شما از سرداب در دالان حتی

بروی دوستانم باز نخواهد شد. بروید و زندانی را هر چه زودتر از سرداب

بیرون بیاورید.

امیرخان دشنه‌اش را به دست پریخان خانم داد و خودش شمشیر به دست گرفت و گفت:

- رئیس راهزنان و همدست او برای کمک به مرد سوار همین جا بمانند. ما چند نفر برای ورود به سرداب کافی هستیم.

شمخال خان موافقت کرد ولی رئیس راهزنان گفت:

- من با شما خواهم آمد و رفیق من اینجا خواهد ماند.

چند لحظه بعد همگی به‌استثناء مرد سوار و مرد راهزن در طول دالان به‌سوی سرداب به راه افتادند.



مرد سوار نقشه دقیقی را پیش خود طرح کرده بود و همین که آن عده از خم دالان گذشتند برای اجرای بقیه نقشه خود فکر کشتن مرد راهزن به مغزش راه یافت.

وی از پشت در به کنار رفت و خودش را پشت سر مرد راهزن قرار داد و آهسته دستش را بروی دسته دشنه گذاشت و آن را در مشت فشرد و مرد راهزن را به حرف گرفت تا مقدمات اغفال کردن او را فراهم سازد. بعد ناگهان حرفش را قطع کرد و نگاهش را بدر دوخت و آهسته گفت:

- صدای پا... مرد راهزن جلو رفت گوشش را بدر چسباند.

مرد سوار نیز بروی او خم شد و همین فرصت برای اجرای نقشه‌اش کافی بود با يك حرکت دشنه را بیرون کشید و درحالی که دستش را به‌طرف

چکمه زرد

دهان مرد راهزن می برد دشنه را به پهلوی او نزدیک ساخت و در آن واحد دهان او را گرفت و دشنه را در پهلویش جای داد و به طرف پائین کشید. مرد راهزن با یک تکان خودش را خلاص نمود. دست به شمشیر برد و با دست دیگر پهلوی دریده اش را گرفت و به طرف مرد سوار حمله ور شد. مرد سوار میدان باز کرد منظورش این بود که وی را همان جا متوقف سازد تا بر اثر خونریزی نقش بر زمین شود. مرد راهزن یک قدم به جلو برداشت... خون مانند سیل از پهلویش جاری بود. احساس کرد کاری از پیش نمی برد و توانائی حمله ندارد تمام قوایش را در بازویش جمع کرد و شمشیر را به سوی مرد سوار پرتاب نمود و خود بروی زمین نقش بست.

شمشیر جلوی پای مرد سوار به زمین افتاد و صدای خنده او بلند شد. نگاهی به انتهای دالان افکند و گفت:

- حالا به حساب شما چند نفر خواهم رسید... بدبخت ها خیال کردید به دوستان خود خیانت خواهم کرد.

مرد سوار قهقهه های زد. به طرف در دالان رفت. در را گشود و سراسیمه خودش را به حجره دوستانش رسانید.

نقاب داران که بگفت و شنود و خنده مشغول بودند از دیدن رفیق آشفته که دشنه خون آلودی در دست داشت خاموش شدند و در بهت و حیرت فرورفتند و چشم به او دوختند. یکی از آن میان سکوت را برهم زد و پرسید:

- اسماعیل آیا کسی را کشته ای؟

مرد سوار که نامش اسماعیل بود با دشنه خون آلود اشاره به خارج نمود و گفت:

- بله دو نفر را به قتل رسانده ام... بیا بید اجسادشان را تماشا کنید.

از میان آن جمع آنکه از همه ارشدتر بود هراسان از جا برخاست و جام مسی مملو از شرابش را بروی سکوی سنگی نهاد و گفت:

-چه میگویید اسماعیل... چه اتفاقی افتاده مقتولین چه کسانی هستند؟ سایر مستحفظین يك به يك برخاستند و ایستادند و چشم به دهان رفیقشان دوختند تا چه جواب می دهد.

اسماعیل مانند فاتحی که چند تن سپاهی دشمن را به هلاکت رسانده است و یا راه ورود به قلعه خصم را یافته است سینه پیش داد و سر بالا گرفت و با لحنی غرورآمیز گفت:

-چه ایستاده اید رفقا. با کشتن آن دو نفر خصم در چنگ ماست و هم اکنون آن ها داخل سرداب شده اند تا خلیل خان را با خود ببرند عجله کنید و آن ها را همان جا زمین گیر نمایید.

مستحفظین همگی شمشیر از نیام برکشیدند و به طرف در حجره هجوم بردند.

ارشد آن ها بانگ برآورد:

- بایستید تا برای من هویت مقتولین روشن نشود و تا ندانم دشمن چگونه به محل خلیل خان پی برده است به هیچ يك از شما اجازه خروج از حجره را نخواهم داد.

بعد به سوی اسماعیل رفت با چشمی که لرزه براندام او افکند گریبانش را گرفت و گفت:

- حقیقت را کتمان نکن و بگو این مدت که اینجا را ترك کرده بودی در کجا بسر بردی. تو اذان ظهر از کاروانسرا خارج شدی تا به شهر رفته پیغام مرا به «زال» برسانی ولی می بینم اوضاع آرام ما ناگهان بهم ریخته و تو باز گشته ای.

چکمه زرد

اسماعیل خیلی زودتر از آنچه خودش تصور می کرد از شنیدن سخنان رئیس خود روحیه اش را باخت و دست و پایش را گم کرد و با صدای لرزانی که به زحمت از حلقومش خارج می شد گفت:

- تأمل کنید تا حقیقت را بگوییم.

یکی از مستحفظین در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- فرصت را از دست ندهید اسماعیل را به دست یکی از ما بسپارید تا تکلیفش بعداً روشن شود.

ارشد آنان چشم خیره ای به او رفت و او را سر جایش نشاند.

اسماعیل این طور وانمود کرد که وی پس از دیدن چند سوار که قصد آمدن به کاروانسرا و ربودن خلیل خان را داشته اند آنها را تعقیب کرده است و وقتی از خیانت مأمور پشت در دالان آگاه می شود. وی را به قتل می رساند.

ارشد نگهبانان بشنیدن سخنان اسماعیل گریبان او را رها کرد و خود شمشیر از کمر گشود و خطاب به یارانش گفت:

- حالا بیایید بجنگ آنان برویم. اسماعیل نفس راحتی کشید دستی به گلوئی خود مالید و گفت:

- خیلی زود پیروز خواهیم شد تعدادشان از ما کمتر است و در میانشان يك زن وجود دارد که دست کمی از مردان ندارد مردانه شمشیر میزند و بر همراهانش برتر است.

ارشد نگهبانان که ما او را در اینجا یوسف می نامیم دستی به سبیل پر پشت و آویزانش که روی لبش را پوشانده بود کشید و گفت:

- ای کاش یکی از ما می توانست به شهر رفته و «زال» را با خود به اینجا بیاورد تا هویت این عده مکشوف گردد.

از آن میان دو تن داوطلب شدند. اسماعیل گفت:

- تا شهر فاصله زیادی است و اگر از تعداد ما کاسته گردد بیم آن می‌رود که خصم از جان گذشته بر ما چیره شود.

یوسف لحظه‌ای به فکر فرورفت و سپس سر برداشت و گفت:
- همین‌طور است. خود ما از پس آن‌ها برمی‌آییم و دمار از روزگارشان درخواهیم آورد و کافیت یکی از آن‌ها زنده به چنگمان بیفتد و هویت بقیه را فاش سازد.

به دستور یوسف نگهبانان از حجره بیرون ریختند يك تن از آنان جلوی در دالان را گرفت و بقیه به دنبال هم در طول دالان به سوی سرداب به حرکت آمدند.

برخلاف گفته اسماعیل که به سرداران و پریخان خانم گفته بود ممکن است جلوی در سرداب به نگهبانی برخورد کنند آن‌ها کسی را در آنجا نیافتند.

پریخان خانم که شوق دیدار خلیل خان وی را پردل‌تر و نیرومندتر ساخته بود نخستین کسی بود که دست بر قلاب در سرداب نهاد و آن را آهسته فشار داد، در بی‌آنکه صدایی بکند باز شد پلکانی مستقیم نمایان گردید که در انتهای آن نور ضعیفی سوسو می‌زد.
شمخال خان گفت:

چکمه زرد

- نگاه کنید سرداب روشن است و آن مرد عمداً قصد گمراه ساختن ما را داشت.

امیرخان بمیان حرفش دوید و گفت:

-احتیاط کنید چون ممکن است پائین سرداب از نقاب داران یکی وجود داشته باشد.

پریخان خانم قدم بروی اولین پله گذاشت دشنه‌اش را بالا گرفت و گفت:

-اینجا دیگر کسی نمی‌تواند بر ما توفیق یابد.

رئیس راهزنان که پشت سر آنان ایستاده بود گفت:

-من همین‌جا می‌مانم و شما داخل سرداب شوید.

شمخال خان به دو غلام زنگی دستور داد آن دو نیز جلو در سرداب توقف کنند و مراقب دالان باشند.

پریخان خانم چند پله پائین رفت و نام خلیل خان را با صدای بلند بر زبان آورد.

صدای او در سرداب پیچید و چند لحظه بعد ناله ضعیفی از در سرداب شنیده شد شمخال خان گفت:

-عجله کنید این ناله خلیل خان است و به ظن قوی از نقاب داران کسی نزد او نیست.

شاهزاده خانم به اتفاق دو سردار دو پله یکی خودشان را به انتهای سرداب رساندند در پرتو نور ضعیف چراغ مردی نحیف و ناتوان بروی توده‌ای کاه افتاده بود.

پریخان خانم از دیدن خلیل خان اشک شوق از چشمانش سرازیر شد و بی‌اختیار او را در آغوش گرفت و بر صورت استخوانی او چند بوسه زد. شمخال خان و امیرخان نیز هر کدام خلیل خان را در آغوش گرفتند و وی را از صمیم قلب بوسیدند.

خلیل خان دقایقی چند در بهت و حیرت فرورفته بود و نمی توانست به خود بقبولاند که پریخان دختر شاه طهماسب به اتفاق دو سردار در برابرش ایستاده اند.

پریخان خانم کنار خلیل خان نشست دست های لاغرش را در میان دو دست گرفت و درحالی که نگاهش به چشمان بی فروغ و فرورفته او دوخته شده بود گفت:

- جانمان را برای نجات تو به خطر انداختیم.

خلیل خان لبخند زد و گفت:

- پس از دو سال با مرگ دست به گریبان بودن اکنون عمر دوباره ای یافتم.

شمخال خان گفت:

- بیش از این نمی توان در اینجا توقف کرد برخیزید تا از سرداب خارج شویم.

امیرخان زیر بغل خلیل خان را گرفت و او را در بلند شدن کمک کرد.
خلیل خان گفت:

- قادر به راه رفتن نیستم.

شمخال خان و امیرخان هر دو دست او را به گردن آویختند و وی را به طرف پلکان بردند و آهسته شروع به بالا رفتن کردند.

از آن طرف دو غلام زنگی و رئیس راهزنان جلوی در سرداب قدم می زدند و پی درپی نگاهشان در امتداد دالان بود.

به ناگاه ارواح از دیدن سایه ای که کف دالان افتاد یکه ای خورد و فوراً بازوی جیحون را گرفت و او را به طرف خود کشید و با دست اشاره به آن نقطه نمود و گفت:

- مثل اینکه کسی به این طرف می آید.

چکمه زرد

رئیس راهزنان دو قدم جلو رفت و همین که چشمش به نخستین نگهبان افتاد بجای خود برگشت و گفت:

- يك نفر تقاب دار...

هر سه نفر بیکدیگر نگریستند. جیحون بشتاب چند پله در داخل سرداب پائین رفت و فریاد زد:

- تقاب داران داخل دالان شده‌اند.

پریخان خانم بشنیدن این خبر هول‌انگیز ایستاد و گفت:
- وضع وخیم شد ...

دو سردار هر کدام یکدست به زیر زانوان خلیل خان انداختند و به سرعت او را به بالای پلکان رساندند و او را روی اولین پله نشانده و خود شمشیر به دست قدم به دالان گذاشتند. در همین هنگام فریاد یوسف از خم دالان طنین‌انداز شد که می گفت:

- هر که هستید فوراً تسلیم شوید ... یاران شما کشته شده‌اند و راه عبور از دالان بسته است بیهوده دست به شمشیر نبرید که نتیجه پیکار بزیان شما خواهد بود.

سردار امیرخان فریاد برآورد:

- نزدیک بیایید احمق‌ها، از زنان کمتر خواهیم بود اگر شمشیر به زمین بگذاریم ...

صدای خنده یوسف در فضای دالان طنین افکند و به یاران خود اشاره نمود جلو بروند.

پریخان خانم که از فرط خشم و ناراحتی لب پائینش را میان دندان گرفته بود دشنه‌اش را در میان مشتش فشرد و گفت:

- بالاخره آن مرد سوار بما خیانت کرد.

رئیس راهزنان گفت:

- همدست من نیز کشته شده است.
- شمخال خان با اشاره دست او را ساکت نمود و گفت:
- جای این گونه سخنان نیست باید مردانه پیکار کنیم و راه خروج از دالان را باز نماییم.
- جیحون و اروج داوطلب شدند که پیشاپیش آنان حرکت کنند.
- امیرخان گفت:
- تعداد آنها بر ما روشن نیست باید نقشه عاقلانه‌ای طرح کنیم که تلفاتمان کمتر باشد.
- پریخان خانم سر به داخل سرداب کرد و از دیدن خلیل خان که روی پله نشسته بود حالت تأثیری به او دست داد و به شمخال خان گفت:
- من امیدی به نجات از این مهلکه ندارم... نگاه کن ما فقط شش نفر هستیم و آنها بر ما فزونی دارند.
- ناامید نباش دخترم من همه‌اش شور ترا می‌زنم که اگر به دست این بدصفتان کشته و یا اسیر شوی جواب حضرت ظل‌اللهی را چه خواهیم داد.
- پریخان لب به سخن گشود تا حرفی بزند ولی فریاد رعد آسای یوسف برای دومین بار آنان را تهدید کرد که فکر فرار از دالان را از سر بیرون کنند و تسلیم شوند... این بار شمخال خان پاسخ دندان‌شکنی به تقاب‌داران داد و آنها را به مبارزه دعوت نمود.
- با اشاره یوسف دو تن از تقاب‌داران پیش آمدند.
- جیحون و اروج مانند دو شیر خشمگین منتظر يك اشاره پری خان خانم بودند تا پیکار را آغاز کنند.
- رئیس راهزنان بی آنکه حرفی بزند آهسته دشنه را از کمر باز کرد و از پشت سر سردار امیرخان سینه یکی از دو تقاب‌دار را هدف گرفت و دشنه را پرتاب نمود...

چکمه زرد

دشنه در سینه تقاب دار نشست و فریاد جگرخراش او در فضای دالان پیچید و این آغاز يك پیکار خونین و خطرناکی بود و به فرمان یوسف دست به حمله زدند.

جیحون و اروج با سرعتی غیرقابل تصور دو تن حمله کننده اول را از پا درآوردند.

سردار شمخال خان يك طرف دالان و سردار امیرخان طرف دیگر را گرفتند و همگی يك صف دفاعی تشکیل دادند. شمخال خان تقاب دار مقابل خود را با ضربتی که به شانه راست او وارد ساخت به عقب راند و فریاد زد: - تسلیم شوید و الا همگی کشته خواهید شد.

یوسف که از کشته شدن سه تقاب دار بجوش آمده بود شخصاً وارد پیکار شد و غرش کنان به سوی سردار شمخال خان رفت.

فریاد یکی دیگر از تقاب داران که شمشیر سردار امیرخان در سینه اش فرورفته بود پشت یوسف را لرزاند.

پریخان خانم مانند فرماندهی که بر سپاهی عظیم فرماندهی می کند به آن گروه پنج نفری پی درپی فرمان می داد و فرمان هایش بی درنگ اجرا می شد.

خودش شمشیر به دست به چپ و راست می رفت و از کشته شدن افراد تقاب دار بر خود می بالید و پیروزی نهائی را نزدیک می دید.

یوسف از فرط خشم و غیظ حالت جنون آمیزی پیدا کرده بود و بر یارانش نهیب می زد؛ اما خود جرئت نزدیک شدن به حریفان را نداشت از پشت سر تقاب داران میدان نبرد را می نگریست.

در همین هنگام جیحون حریفی را به خاک و خون کشید و قهقهه ای زد که طنین موخس آن در فضای دهلیز رعشه بر اندام تقاب داران افکند. یوسف بانگ برآورد:

- نگذارید این جنایتکاران از دهلیز راهی به خارج باز کنند.
کشته شدن چهار تن از نقاب داران که کف دهلیز را با خون خود رنگین
نموده و جویی جاری ساخته بودند اندکی از مقاومت نقاب داران کاست و
آنان را متوحش ساخت. سردار امیرخان خطاب به نقاب داران فریاد
برکشید:

- جنگ برای شما احمق ها جز کشته شدن دسته جمعی نتیجه ای ندارد.
شمخال خان گفت:

- از همان راهی که آمده اید باز گردید و جانتان را نجات دهید.
یوسف که با لجاجت و سرسختی عجیبی یارانش را بجنگ تهبیج می نمود
در جواب شمخال خان گفت:

- فرار از این دهلیز را که مرگ خوانده می شود از سر بیرون کنید.
بعد برای آنکه ایجاد رعب و هراسی در آنها نموده باشد افزود:
- هم اکنون قوای کمکی بما خواهد رسید و عرصه را بر شما تنگ خواهیم
کرد و آن وقت است که شما را ابله و احمق بنامیم.
پریخان خانم با صدای بلند که گوئی از حلقوم مردی جنگجو بیرون
می آید گفت:

- این کوتاه فکران و بزدل ها پنداشته اند که شمشیرشان بر ما کارگر است
غافل از اینکه ما جان بر کف نهاده ایم و با از خود گذشتگی پیکار می کنیم.
طولی نکشید که يك تن دیگر از نقاب داران فریادی کشید و درحالی که
خون از سینه اش جاری بود به زحمت از صف مبارزین خارج و چند قدم
آن طرف تر به زمین افتاد.

در همین موقع بازوی چپ امیرخان زخم برداشت اما او بی اعتنا بریزش
خون همچنان شمشیر می زد.

چکمه زرد

سردار شمخال خان که کنار او پیکار می کرد او را از جنگیدن بر حذر داشت.

پریخان خانم وقتی از مجروح شدن سردار اطلاع یافت خود را کنار او رسانید دستش را گرفت و گفت:

- چه می کنی سردار بگذار من جای ترا بگیرم.

سردار امیرخان با يك حرکت دستش را از دست او بیرون کشید و بر شدت پیکار خود افزود. پریخان خانم به کمک او شتافت و شمشیرش را حواله تقابدار نمود. مرد تقابدار وقتی دو شمشیر در برابر خود دید ترسید عرصه بر او تنگ شد و تا آمد در اندیشه حریف نیرومند باشد نوک شمشیر پریخان خراشی عمیق به بازوی راستش وارد آورد.

به دنبال آن سردار امیرخان که ضعف و ناتوانی بر وجودش مستولی شده بود تمام قوایش را در بازوی راستش متمرکز ساخت و شمشیرش را به سوی مرد تقابدار پرتاب کرد.

مرد تقابدار اندکی خودش را عقب کشید شمشیر بمیان دو پایش پیچید و ساق دو پایش را مجروح نمود بطوریکه مجبور شد خودش را از عرصه کارزار خارج کند.

یوسف در اندیشه نقشه دیگری بود که از فرار حریفان جلوگیری نماید. وی وقتی دید از این راه پیروزی برایش امکان ندارد نقشه ای طرح کرد و به سرعت از دهلیز خارج شد و در چند نوبت چندتخته گلیم و بالا پوش تقابداران را به داخل دهلیز منتقل کرد و نزدیک خم دهلیز بروی هم انباشته نمود و آنگاه به نزد یارانش بازگشت و فوراً فرمان عقب نشینی داد.

فرمان او تقابداران و حتی پریخان خانم و دوستانش را دچار بهت و حیرت نمود.

تقابداران شمشیر زنان عقب نشستند.

پریخان خانم و یارانش تا نزدیک خم دهلیز آنان را تعقیب کردند. یوسف این طور وانمود کرد که شکست خورده و فرار را برقرار ترجیح داده است.

جیحون و اروج تصمیم داشتند تا بیرون دهلیز آن عده را همچنان تعقیب کنند ولی به فرمان سردار شمخال خان از تعقیب آنان خودداری کردند. اروج و جیحون قهقهه زنان درحالی که شمشیرهای خون آلودشان را بالای سر بگردش درآورده بودند بجای خود باز گشتند.

یوسف که در هر دو حال چه یارانش مورد تعقیب قرار می گرفتند و چه جنگ خاتمه می یافت نقشه اش را اجرا می نمود فی الفور مشعلی که به دیوار دهلیز نصب شده بود برداشت و آن را بروی توده گلیم ها افکند. در یک چشم برهم زدن شعله های آتش زبانه کشید و فضای نیمه روشن دهلیز چون روز روشن شد.

نقاب داران وقتی از حيله رئيس خود آگاه شدند قهقهه سر دادند و دور از آن نقطه به تماشای خرمن آتش که دود سیاه رنگ و متعفی از آن برمی خاست و در طول دهلیز حرکت می کرد ایستادند. یوسف فریاد برآورد:

- اکنون شما احمق ها ناظر مرگ فجیع یکدیگر خواهید بود. پریخان خانم و دو سردار تازه خلیل خان را از سرداب خارج کرده بودند که فریاد اروج و جیحون آنان را متوجه قشر ضخیم دودی که پیش می آمد نمود.

پریخان خانم با يك جست سریع جلو دوید و بی آنکه در قیافه اش اثر اضطراب و ترس و وحشت وجود داشته باشد گفت:
- نامردان دست به حيله نامردانه ای زدند.

چکمه زرد

بعد در میان دود شروع بدویدن کرد. سردار امیرخان خلیل خان را به شمخال خان واگذار کرد و خود به دنبال پریخان دوید و پی در پی فریاد می زد:

- کجا می روی پریخان...

آن ها خرمنی از آتش برافروخته اند... برگرد احتیاط را از دست نده.

و وقتی صدایی از معشوقه اش نشنید بر سرعت قدم هایش افزود.

پریخان خانم بجایی رسید که دیگر پیش رفتن برایش امکان نداشت صدای سرفه اش بلند شد...

سردار امیرخان که به زحمت راهی برای خود باز می کرد و اشک از چشمانش جاری بود خود را به او رسانید بازویش را گرفت و گفت:

- این چه دیوانگی است پریخان.

پریخان خانم به شانه امیرخان تکیه داد و گفت:

- خبط بزرگی مرتکب شدیم والا آن ها موفق نمی شدند دست به چنین حيله ای بزنند نگاه کن خرمنی از آتش بر سر ما افروخته اند.

امیرخان او را به دنبال خود کشید و همین که به نزد یاران رسیدند، سردار شمخال خان گفت:

- مرگ ما حتمی است.

پریخان خانم گفت:

- وقت را تلف نکنیم.

خلیل خان گفت:

- یعنی میگویی خود را به آتش بزنیم.

- جز این راهی نیست.

رئیس راهزنان که تا این وقت سکوت کرده بود گفت:

- در پس این خرمن آتش آن‌ها با شمشیرهای برهنه مخفی شده‌اند و با باز گذاشتن در دهلیز دود به طرف ما می‌آید و از کجا که در پناه دود غلیظ آن‌ها بما نزدیک نشوند...

همه به وحشت افتادند.

امیرخان گفت:

- داخل سرداب شویم. آنجا مکان امن‌تری است.

پریخان که از فرط خستگی نفس نفس می‌زد گفت:

- باید راهی به خارج باز کنیم اینجا ماندن سرانجام مردن است.

شمخال خان رو به رئیس راهزنان کرد و گفت:

- آشنایی تو به اینجا بیش از ما است.

- همین‌طور است سردار اگر این دهلیز آن باشد که من به خاطر دارم

درنگ برای چیست حرکت کنیم.

سردار امیرخان گفت:

- انجام این نقشه را من صلاح نمی‌دانم و اگر از میان توده آتش بگذریم

موفقیت بیشتر و قطعی است.

پریخان از شنیدن این حرف به خنده افتاد و گفت:

- سردار مثل اینکه هوای کشنده و مسموم‌کننده دهلیز عقلت را از بین

برده. چگونه می‌توانیم از میان توده آتش بگذریم مگر آنکه از جان خود

گذشته باشیم.

سردار شمخال خان گفت:

- امیرخان قصد مزاح دارد.

رئیس راهزنان پوزخندی زد و گفت:

- مزاح آن‌هم در این تنگنا واقعاً دور از عقل سلیم است.

امیرخان نگاه تندی به سوی او افکند و گفت:

- ساکت باش احمق.

پریخان خود را بمیان انداخت و گفت:

- آرام باش سردار اینجا جای این حرف‌ها نیست همه در يك ردیف هستیم.

خلیل خان اشاره بمرد راهزن نمود و گفت:

- او درست می گوید حرفش را قبول کنید و از راهی که نشان می دهد به

دنبالش حرکت نمایید مطمئناً او ما را نجات خواهد داد و در گفته اش

تردیدی نیست.

پریخان لبخندی زد و خطاب به رئیس راهزنان گفت:

- حرکت کن و ما را با خود ببر. قول می دهم به محض خروج از این دهلیز

ترا از مال دنیا بی نیاز کنم.

مرد راهزن با اینکه کلام مسرت بخشی می شنید و طبعاً بایستی از خوشحالی

در پوست نگنجد ولی وی سخنی بر زبان نیاورد و از سکوت و قیافه

درهمش این طور پیدا بود که وی آرزوی دیگری دارد و آن در آغوش

گرفتن پریخان خانم بود که آن خاطره تلخ را در او باقی گذاشته بود.

سرانجام رئیس راهزنان پس از لختی اندیشه به راه افتاد و گفت:

- همراه من بیایید.

همگی به راه افتادند.

اما در همین هنگام فریاد مردی که با صدای بلند می گفت:

- آی سو ختم نجاتم دهید.

از سوی دیگر دهلیز شنیده شد. همه بهت زده چشم بدان سو دوختند.

طولی نکشید مردی درحالی که هر دو دست به صورتش گذاشته بود و

تلو تلو می خورد از میان دود ظاهر گردید.

جیحوں پیش دوید و او را بغل کرد و جلو آورد و پرسید:

- کیستی؟

شمخال خان گفت:

- از نقاب داران است اما معلوم نیست چرا بدین روز افتاده است.
آن مرد همان طور که ناله می کرد و صورتش را میان دو دست پنهان کرده بود گفت:

- سزای خیانت خود را می بینم.

پریخان خانم گفت:

- این مرد همان سوار نیست که ما را به اینجا راهنمایی کرده.
جیحون بشنیدن این کلام او را مهلت نداد و بی آنکه دستوری دریافت کند دشنه را در شکم آن مرد که کسی جز اسماعیل نبود فرو کرد و گفت:
- سزای خیانت اینست. ترا راحت کردم تا بیش از این عذاب نکشی.
اسماعیل ناله ای از سینه خارج ساخت و کف دهلیز افتاد.
شمخال خان گفت:

- برویم او سزای دو خیانت را چشید.

پریخان خانم گفت:

- کشتن این مرد آرامش خاطری به من داد چون فکر می کردم وی دیگر به چنگ ما نخواهد افتاد.
همگی درحالی که فقط يك مشعل همراه داشتند به دنبال رئیس راهزنان به راه افتادند.

در خلال مدتی که پریخان خانم به اتفاق همراهانش برای نجات خلیل خان افشار از پایتخت خارج بود فعالیت سلطانزاده خانم و دستیاران او برای پیشرفت نقشه شومشان شدت یافت و به سرعت دست بکار شدند تا زودتر از موعد مقرر که تصمیم گرفته بودند شاه طهماسب را مسموم نموده و حیدر میرزا را به سلطنت بنشانند.

مقدمات امر در خانه حکیم ابونصر گیلانی چیده شده بود و فرخ آغا با تماس های پی در پی که با رؤسای طوایف طرفدار حیدر میرزا می گرفت همگی آمادگی خود را برای جانب داری از سلطنت حیدر میرزا به او اعلام نموده بودند.

حسن بیك یوز باشی که با حيله و نیرنگ از قبول مأموریت استامبول سرباز زده بود و به امر شاه خانه نشین شده بود با بی صبری انتظار روزی را می کشید که وی بجای میرزا سلمان ساوجی وزیر اعظم زمام امور را به دست بگیرد و خود حاکم مطلق شود؛ اما میرزا سلمان با داشتن جاسوسان متعدد از کلیه اعمال و ملاقات های سلطانزاده خانم اطلاع می یافت و فقط از آنچه که در خانه حکیم ابونصر جریان داشت بی خبر بود. سلطانزاده خانم همین که از غیبت پریخان خانم باخبر شد کوشید تا به وسیله جاسوسان از محل او اطلاع یابد و وقتی کوشش او بی نتیجه ماند اوایل دومین شب غیبت پری خان به اتفاق فرخ آغا به ملاقات حکیم ابونصر رفت.

ابونصر در همان اتاق که سر به آنها سپرده بود آن دو را پذیرائی کرد. سلطانزاده خانم با لحنی جدی و محکم حکیم را مخاطب قرار داد و گفت:

- ما امشب آمده ایم تا امانتی خود را از تو بگیریم.

حکیم ابرو درهم کشید و گفت:

- ولی قرار بر این شد که شب جمعه این نقشه عملی شود.

فرخ آغا گفت:

- ما خود بهتر میدانیم.

حکیم ابونصر لختی اندیشید و سپس گفت:

- آیا در اطراف این نقشه خطرناک که جان همه ما را به خطر خواهد انداخت به دقت مطالعه کرده‌اید یا روی شتاب و عجله می‌خواهید دست بکار شوید. سلطان‌زاده خانم در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- این با کار تو ارتباطی ندارد و ما خود در کارمان استادتر از تو هستیم. ابونصر چند لحظه دچار تردید شد و در اندیشه سخنان آن دو بود که ناگهان فکری به مغزش خطور کرد. ندایی در گوشش طنین انداخت که: «ابونصر سم را تحویل آن‌ها بده و اگر نقشه آنان فاش شد تو خواهی توانست همه چیز را انکار کنی و خودت را بی‌اطلاع نشان دهی...» ابونصر با اینکه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید ولی خویشتن‌داری را از دست نداد و در سکوت عمیق از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. وی هنگامی که بازگشت آثار تردید و دودلی در چهره او دیده نمی‌شد. سلطان‌زاده خانم دست به‌سوی او دراز کرد و گفت:

- امانتی را به من بده.

حکیم بسته کوچکی در مشت او گذاشت و گفت:

- این همان سم خطرناکیست که در اطرافش صحبت کرده‌ایم. قوی‌ترین مردان را در يك چشم بر هم زدن به هلاکت می‌رساند. فرخ آغا خنده مذبوحانه‌ای کرد و گفت:

- این به کار ما می‌خورد.

سلطان‌زاده خانم برقی در چشمانش درخشید و گفت:

- بیچاره حضرت ظل‌اللهی که باید این سم را نوش جان کند.

چکمه زرد

فرخ آغا از شنیدن این کلام که بوی خیانت و نمک‌شناسی از آن به مشام می‌رسید نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

- به‌زودی جشن تاج‌گذاری، عظیمی برپا خواهیم ساخت و حیدر میرزا را لباس فاخر خواهیم پوشاند و او را بر اریکه سلطنت خواهیم نشاند.
سلطان‌زاده خانم گفت:

- فراموش نکن که در همان حال باید پریخان خانم و یارانش را به شدیدترین وضعی به قتل برسانیم و با پیک سریع‌السیر فرمان قتل اسماعیل میرزا را برای حاکم قلعه قهقهه بفرستیم.

ابونصر با آن‌ها هماهنگی کرد به‌زحمت خندید و گفت:

- اما از آنچه به من وعده فرموده بودید سخنی بمیان نیاوردید.

سلطان‌زاده خانم نگاهی به چشمان فرورفته حکیم کرد و گفت:

- از صدارت می‌گویی حکیم؟

- آری بانوی من، جان وزندگی‌ام را در این راه گذاشته‌ام.

فرخ آغا گفت:

- خاطر آسوده دار حکیم، آنچه بانوی بزرگوار ما وعده فرموده بکار خواهد بست و نخستین فرمان حیدر میرزا صدارت تو است.

سلطان‌زاده خانم بسته محتوی سم را میان مشتش فشرد.

سپس آن را گشود نگاهی به آن افکند و گفت:

- ابونصر حالا خیالت راحت شد که دیگر پای تو در میان نیست.

ابونصر سر فرود آورد و گفت:

- از ابتدای امر پیدا بود که بانوی عزیز رعایت حال جان‌نثار را خواهند فرمود.

- اما در اشتباه هستی ابونصر.

حکیم از شنیدن این کلام تکانی خورده قلبش فروریخت و احساس خطر نمود و در سکوت فرورفت.

سلطانزاده خانم نگاهی که حاکی از يك اندیشه پلید بود به فرخ آغا افکند و سپس به ابونصر گفت:

- قلم و کاغذ را حاضر کن حکیم مطلب مهمی است که باید شخصاً به خط خود بنویسی.

ابونصر از جابرخواست ایستاد و مردد بود.

فرخ آغا نهیبی بر او زد و گفت:

- امر خاتون را انجام بده.

حکیم بیرون رفت و برگشت و قلم و کاغذ را به زمین گذاشت و چشم به دهان سلطانزاده خانم دوخت.

سلطانزاده خانم که لبخندی سحرآمیز روی لبانش نقش بسته بود گفت:

- چرا مردد مانده‌ای.

ابونصر با لحن لرزانی گفت:

- چه دستور می‌دهید خاتون.

- آنچه دیکته می‌کنم بنویس و مهر کن.

ابونصر آماده نوشتن شد. سلطان نزاده خانم لختی اندیشید و سپس گفت:

- نامه را بنام خداوند آغاز کن و بنویس ...

فرخ آغا کلام سلطانزاده خانم را قطع کرد و گفت:

- اجازه بدهید خاتون عزیز آنچه مطلوب شماست من دیکته کنم.

سلطانزاده خانم اجازه داد.

فرخ آغا موضوع سم را پیش کشید و به ابونصر تکلیف کرد که در نامه بنویسد او شخصاً اقدام به مسموم ساختن حضرت ظل‌اللهی نموده و در این تصمیم جز او شخص دیگری دخالت نداشته است.

چکمه زرد

ابونصر از شنیدن این کلمات که بوی مرگ از آن به مشام می‌رسید دست‌هایش شروع بلرزیدن کرد و در بهت و حیرت فرورفت. قلم از دستش به زمین افتاد و ناگهان خودش را بروی پاهای سلطان‌زاده خانم انداخت و گفت:

- قربانت بگردم. حاضرم سم را در کامم فروریزم ولی این سطور را ننویسیم.

فرخ آغا مانند پلنگی بروی ابونصر پرید. یقه قبای او را از عقب گرفت و وی را با يك حرکت به گوشه اتاق انداخت و خود به طرفش حمله برد. گریبانش را چسبید دشنه فولادین را زیر گلویش نهاد و گفت:

- از چه وحشت داری حکیم؟

ابونصر که رنگ به چهره‌اش نمانده بود و دست‌وپایش می‌لرزید با لحنی لرزان گفت:

- مرا بکشید اما چنین سندی از من نگیرید. من میدانم که به‌زودی وقتی حیدر میرزا بر اریکه سلطنت تکیه بزند به طرز فجیعی به هلاکت خواهم رسید.

سلطان‌زاده خانم قهقهه‌ای که از او بعید به نظر می‌رسید سر داد و گفت:

- احمق پنداشته‌ای که به این آسانی دست از تو بر خواهیم داشت.

فرخ آغا او را به وسط اتاق کشید و گفت:

- این سند برای اطمینان خاطر خاتون و شاهزاده است.

ابونصر به گریه افتاد و درحالی که قطرات اشک بروی صورت چروک‌خورده‌اش فرومی‌ریخت هر دو دست را به‌سوی سلطان‌زاده خانم دراز کرد و گفت:

- چه اطمینانی از این بالاتر که حافظ اسرارتن هستم و دوش بدوش شما علیه دشمنان مبارزه می‌کنم.

سلطانزاده خانم برخاست با نوک پا به پهلوی ابونصر زد و گفت:
- یکی از دو راه را باید انتخاب کنی. لبه تیز و بران دشنه فرخ آغا و یا
آنچه ما در طلبش هستیم.

ابونصر احساس کرد بیچاره و درمانده شده است. راه فراری برایش باقی
نمانده و چاره‌ای جز اطاعت امر این زن مکار ندارد.

لحظاتی چند با خود اندیشید. چشمان فرخ آغا که مانند دو گلوله آتش
برویش خیره شده بود او را مطمئن ساخت که به يك اشاره سلطانزاده خانم
سرش را از تن جدا خواهد کرد ...

حکیم بر بدبختی خود گریست و درحالی که اشک جلوی چشمانش را
گرفته بود قلم به دست گرفت و بر صفحه کاغذ سطوری که فرخ آغا دیکته
کرد نوشت و مهر خودش را پائین نامه زد و به دست فرخ آغا داد و گفت:
- آیا جانم درامان است؟

فرخ آغا نگاهی به سطور نامه انداخت و آنگاه آن را به دست سلطانزاده
خانم داد و گفت:

- منظور ما عملی شد و این همان نامه ایست که ما می‌خواهیم.
خاتون نامه را گرفت و پس از آنکه نظری به آن افکند آن را چند تا کرد
و پیش پیراهن سینه‌اش جای داد و خطاب به ابونصر گفت:

- حالا از حمایت ما برخوردار هستی و دیگر فکر خیانت بما به مغزت راه
نخواهد یافت.

این بگفت و به سوی در اتاق رفت. فرخ آغا برخاست جلو دوید و در را
گشود.

ابونصر هم چنان کف اتاق نشسته بود و قدرت برخاستن نداشت.
آن دو بی‌اعتنا به او از اتاق بیرون رفتند ...

چکمه زرد

صدای قدم‌هایشان از داخل راهرو بگوش می‌رسید و مانند ناقوس مرگ در گوشش صدا می‌کرد.

پریخان و دوستانش را در حالی رها کردیم که در دهلیز به دنبال رئیس راهزنان به راه افتادند تا به کمک او از آن محیط خفقان‌آور که عفريت مرگ از هر سو سایه انداخته بود نجات یابند.

رئیس راهزنان که از این‌پس او را شیطان می‌نامیم و به همین نام میان افرادش شناخته می‌شد پریخان و یارانش را به دنبال خود کشید.

پس از طی مقدار راهی که جز دیوار سنگی چیز دیگری بچشم نمی‌خورد همگی به محلی رسیدند که از بدنه دیوار از لای سنگ‌ها قطرات آب فرومی‌ریخت.

سردار امیرخان گفت:

– از این آبریز گاه باید خارج شویم ...

بعد جلو رفت. با نوک شمشیر اندکی گلولای میان دوتخته سنگ را کند و نوک شمشیرش را به زیر سنگ فرو کرد و تلاش نمود. تیغه شمشیر شکست و همگی به خنده افتادند.

شیطان خنده کنان گفت:

- سردار این دیوار محکم و امکان خراب کردن آن به این سرعت که ما انتظار داریم میسر نیست. بیایید تا از راهی که من نقشه آن را در خاطر سپرده‌ام راهی به خارج باز کنیم.

سردار شمخال خان زیر بغل امیرخان را گرفت و گفت:

- برادر کمی صبر داشته باش شیطان نجات ما را به عهده گرفته است. امیرخان که از شکستن تیغه شمشیر و خنده همراهان عصبانی بود رو کرد به شیطان و گفت:

- به خدای بزرگ سوگند که اگر صدق گفته‌هایت ثابت نشود ترا در برابر این جمع به قتل خواهم رساند.

شیطان با بی‌اعتنائی و لاقیدی گفت:

- در آن صورت هر دو بروی هم شمشیر خواهیم کشید و شاید من پیروز شدم...

پریخان خودش را به امیرخان رسانید و گفت:

- سردار به خاطر من سکوت کن ... اینجا مکانی نیست که ما با یکدیگر به جنگ پردازیم ...

امیرخان که کینه شیطان را از کاروانسرای اول هنگامی که او را در حجره پریخان دیده بود به دل داشت دمامد بهانه می‌گرفت و در پی فرصت می‌گشت که به تلافی آن شب شیطان را به قتل برساند. وی احساس کرده بود که مقصر حقیقی در آن شب جز شیطان کس دیگری نبوده است. شمخال خان بهر نحوی بود او را ساکت کرد و مجدداً همگی به راه افتادند.

طولی نکشید که به انتهای دهلیز رسیدند.

شیطان خود جلو رفت. دست به دیوار کشید يك يك سنگ‌ها را معاینه کرد ... با مشت به آن‌ها کوفت.

چکمه زرد

امیرخان با لحن استهزا آمیزی گفت:

- رفقا شیطان راه مخفی را پیدا کرد. نگاه کنید روشنایی روز بچشم می خورد.

شیطان رو به جانب او برگرداند و گفت:

- حوصله داشته باشید سردار.

اروج بی آنکه رعایت حال شاهزاده خانم را بکند با خشمی فراوان فریاد زد

- مواظب خودت باش شیطان. گستاخی ترا با شمشیر جواب خواهم داد.

شیطان با همه خودداری از نگاه‌های هول‌انگیز اروج لرزید و با لحن ملایمی پاسخ داد:

- همه علیه من قیام کرده‌اید جز شاهزاده خانم.

پریخان با بی‌حوصلگی گفت:

- مشغول کارت باش شیطان ...

سکوت و حشت‌انگیز دهلیز از یک طرف و از طرف دیگر بوی خفه‌کننده‌ای که فضای دهلیز را گرفته بود همه را ناراحت و متوحش ساخته بود و رفته‌رفته تنفس برایشان مشکل می‌شد.

کمتر از نیم ساعت شیطان به دیوار سنگی دهلیز وررفت و وقتی نشانه‌ای از آنچه او به خاطر داشت نیافت مأیوس و ناامید تکیه به دیوار داد و رو کرد به شاهزاده خانم و درحالی که با لبه آستین عرق‌های صورتش را پاک می‌کرد گفت:

- باید به سرداب برگردیم، شاید راه مخفی در آنجا باشد.

سردار امیرخان ناگهان به سوی شیطان پرید. گریبان او را گرفت و وی را عقب عقب برد و پشتش را به دیوار کوفت و همین که خواست دشنه را از کمر باز کند سردار شمشال خان میچ دستش را گرفت و با لحن تنیدی گفت:

- چه می کنی سردار امیرخان مگر دیوانه شده ای.

پریخان خانم فریاد زد:

-بالاخره سردار امیرخان ما را بکشتن خواهد داد.

شیطان با بی اعتنائی و لاقیدی این عمل خشونت آمیز سردار امیرخان را تحمل کرده مقاومتی از خود نشان نداد و به انتظار پایان این صحنه مسخره بود و چشم به قیافه خشمگین او دوخت.

سردار امیرخان با يك حرکت شدید سردار شمخال را عقب راند و به سرعت دشنه اش را بیرون کشید اما پیش از آنکه موفق شود آن را بالا ببرد شیطان خونسردی اش را از دست داد و رگ های گردنش متورم شد و تمام قوایش را برای درهم کوبیدن حمله سردار امیرخان بکار انداخت. زانویش را بالا برد و بروی شکم امیرخان گذاشت و با قدرت هرچه تمام تر او را به عقب راند. فرصت را از دست نداد و بروی او خیز برداشت میچ دست مسلحش را گرفت و چنان نیرویی بکار برد که سردار امیرخان با همه توانائی و نیرومندی که داشت تاب تحمل فشار دست او را نیاورد و دشنه را رها کرد.

شیطان مانند کشتی گیری که برای از پا درآوردن حریف تمام نیروی خود را بکار می برد با سر بمیان دو پای او رفت و وی را بروی گردن از زمین بلند کرد چرخشی به دور خود خورد و فریاد زد:

- اگر شاهزاده خانم اجازه بفرماید ترا چنان با پشت بروی سنگفرش دهلیز خواهم کوفت که دیگر قدرت برخاستن نداشته باشی.

پریخان خانم که از نیروی بازوان شیطان غرق در حیرت و تعجب شده بود نگاهی به سردار شمخال خان افکند و گفت:

- مرد شجاعی است.

شمخال خان گفت:

چکمه زرد

- و دوست ما آدم احمقی بیش نیست.

امیرخان با همه تلاشی که بکار برد نتوانست خود را از آن وضع نجات دهد. اروج و جیحون مانند دو حیوان درنده چشم به شیطان دوخته بودند و به احترام پریخان خانم جرئت دخالت نداشتند.

پریخان خانم فریاد زد:

- بس است شیطان حماقت را کنار بگذار... احترام سردار برای همه ما واجب است...

شیطان سردار امیرخان را به زمین گذاشت.

امیرخان بی آنکه کلامی بر زبان آورد با رنگ و رویی برافروخته به کناری رفت.

شمخال خان وقتی وضع را بدین منوال دید شیطان را وادار کرد که از رفتار گستاخانه‌اش پوزش بخواهد.

شیطان چند لحظه‌ای دستخوش تردید شد و سرانجام برخلاف میل باطنی‌اش پیش رفت و دست سردار امیرخان را بوسید و از رفتار خودش پوزش خواست.

اروج و جیحون با نگاه‌های آمیخته بخشم و کینه شیطان را ورنه‌انداز کردند و برای او خطونشان کشیدند اما شیطان به نگاه‌های کینه آمیز آن دو مرد زنگی اعتنائی نکرد و خطاب به شاهزاده خانم گفت:

- بفرمائید حرکت کنیم. هوای دهلیز خفه‌کننده شده و ممکن است غیرقابل تحمل شود.

وی به دنبال گفته خود به راه افتاد و همگی به دنبالش حرکت کردند.

رفته‌رفته تنفس مشکل می‌شد وقتی جلوی سرداب رسیدند دود تمام فضای دهلیز را گرفته بود.

شیطان شتابان داخل سرداب شد.

پریخان خانم دومین کسی بود که به دنبال او از پلکان سرداب بیرون رفت.

در انتهای سرداب شیطان خطاب به آن جمع گفت:
- راه مخفی را باید در این جا جستجو کنیم و اگر موفق نشدیم مرگ
موحشی به سراغمان خواهد آمد.
شمخال خان گفت:

- و تو اولین قربانی خواهی بود که به دست من به قتل خواهی رسید.
شیطان گفت:

- پس همه کمر قتل مرا بسته‌اند.
پریخان بمیان حرفش دوید و گفت:
- مشغول کارت باش مگر نمی‌بینی تنفس مشکل شده و چشم چشم را
نمی‌بیند.

شیطان شروع بکارش کرد.
به دستور شاهزاده خانم جیحون و اروج به جستجوی راه مخفی پرداختند.
پریخان خانم و دو نفر سردار با بی‌صبری منتظر پایان عملیات آن‌ها بودند
که خبر کشف راه مخفی را اعلام دارند.
نزدیک به يك ساعت کاوش آن‌ها ادامه یافت... به ناگاه اروج فریادی از
خوشحالی کشید و درحالی که دست بر روی تخمه سنگی گذاشته بود
گفت:

- راه مخفی همین جاست.
جیحون و شیطان بدان سو دویدند. با مشت به تخته‌سنگ کوفتند.
جیحون با نوك دشنه اطراف سنگ را کند و تیغه دشنه را زیر آن انداخت.
اروج و شیطان نیز دو طرف تخته‌سنگ را به کمک دشنه اندکی درجایش

چکمه زرد

حرکت دادند. پریخان و دو سردار از نزدیک فعالیت آنها را تماشا می کردند و شاهزاده خانم پی در پی فرمان می داد.
طولی نکشید که تخته سنگ به اندازه دو بندانگشت جلو آمد و بیرون کشیدن آن آسان شد.
شمخال خان بازوی پریخان را گرفت و او را به عقب کشید و گفت:
- بخت با ما یار است.

شیطان و دو مرد زنگی تمام نیروی بازوانشان را بکار انداخته تخته سنگ را بیرون کشیدند و آن را بروی دست به زمین گذاشتند.
هوای خنک و مرطوبی همراه با بوی گل ولای از حفره به داخل سرداب آمد. شیطان مشعل را از کنار دیوار برداشت و آن را به داخل حفره برد سپس خودش را بالا کشید. داخل حفره را که فضای کوچکی بود به دقت نگاه کرد.

شمخال خان پرسید:

- آیا روشنایی دیده می شود؟

شیطان همین طور که سر به داخل حفره کرده بود فریاد برآورد:
- روشنایی بچشم نمی خورد اما ریزش آب بگوش می رسد. بدون شك راه خروج همین است.

سردار امیرخان که در سکوت فرورفته بود گفت:

- پس معطل چه هستی پائین برو و اطمینان حاصل کن.

شیطان خودش را از دهانه حفره پائین داد. زیر پایش سست بود و خوب که اطراف را بررسی کرد دهانه مجرای آبی توجهش را جلب کرد و فی الفور به دهانه حفره آمد و گفت:

- جز يك مجرای آب چیز دیگری نیست.

پریخان خانم که از هوای خفه کننده سرداب جانش به لب رسیده بود رو کرد به دو نفر سردار و گفت:

- پس چرا ایستاده اید، هر چه باشد از این مکان لعنتی سالم تر است.
به اشاره او دو مرد زنگی به شیطان ملحق شدند و خلیل خان را که به کمک دو سردار داخل حفره شده بود پائین کشیدند.

پریخان خانم و شمخال از سرداب خارج شدند و همین که به جمع آنها ملحق شدند همگی در اطراف مجرای آب که دهانه آن به اندازه عبور یک انسان بود جمع شدند.

آب از خارج می آمد و به فاصله دو قدم از دهانه مجرا به درون چاهی می ریخت.

جیحون بی آنکه منتظر دستور اربابان خود شود داخل آب شد. آب تا زانویش بالا آمد و وقتی دید چاره ای جز در آب فرو رفتن نیست تا سینه درون آب فرو رفت و به زحمت خودش را از دهانه مجرا عبور داد.
دقایق پراضطراب و ناراحت کننده ای بر دیگران گذشت.

تا اینکه جیحون مراجعت کرد و اعلام داشت که طول مسیر آب نامعلوم ولی دو طرف آن سنگ چین شده است.

اروج بی تأمل از مجرا گذشت و به دنبال او شیطان حرکت کرد و از آن طرف از بالای سطح آب مشعل را از امیرخان گرفت.

سردار امیرخان دلواپس پریخان بود ولی شاهزاده خانم کمترین هراسی نداشت و فی الفور دامن پیراهنش را بالا زد و نیمی از رانهای زیبایش را بیرون انداخت.

امیرخان نگاهی به رانهای او کرد و گفت:

- پس اجازه بده من قبل از تو از مجرا عبور کنم و آن طرف منتظرت باشم.
شمخال خان گفت:

چکمه زرد

- شیطان و دو مرد زنگی را از دهانه مجرا دور کن تا پریخان به راحتی خودش را از آب بیرون بکشد.

امیرخان در آب فرو رفت و لحظه‌ای بعد ناپدید شد.

پریخان که تمام حواسش متوجه خلیل خان بود به شمخال خان گفت:

- می‌ترسم خلیل خان با ضعف و ناتوانی که دارد نتواند از مجرا عبور کند. خلیل خان به آهستگی خندید و گفت:

- عزیزم از جانب من ناراحت مباش همین قدر که شما دوستان فداکار مرا از آن سیاه‌چال نجات دادید من نیروی تازه‌ای در خود احساس کردم و اکنون به راحتی می‌توانم دوش بدوش شما پیش بروم.

شمخال خان و پریخان خانم خندیدند.

شاهزاده خانم داخل آب شد و همین که سر به زیر آب فرو کرد سردار امیرخان از آن طرف به کمک او شتافت و وی را بیرون کشید.

عبور خلیل خان افشار و شمخال خان نیز بهمان ترتیب صورت گرفت.

انتهای مسیر آب که دو طرف آن به اندازه عبور يك انسان سنگ‌چین شده بود نامعلوم و تنها امید این عده رسیدن بسر آب بود که حدس می‌زدند از مجرای داخل این دهلیز می‌شود.

شیطان و دو مرد زنگی از يك طرف دهلیز و بقیه از طرف دیگر به حرکت در طول مسیر آب ادامه دادند...

در طول غیبت پریخان خانم و سرداران از پایتخت شاه طهماسب در ناراحتی عجیبی بسر می برد و در شب دوم غیبت آنان به کلی از مراجعتشان قطع امید کرد ولی میرزا سلمان ساوجی شاه را امیدوار می ساخت که به زودی همگی پیروزمندانه مراجعت خواهند کرد.

در خلال این مدت سلطانزاده خانم تمام تلاش و فعالیتش را بکار برد تا به وسیله جاسوسانش از غیبت پریخان خانم و اینکه وی به کجا رفته و مشغول چه فعالیتی است اطلاع حاصل کند.

ولی جز شاه طهماسب و میرزا سلمان که او هم با زیرکی مخصوص به خود مأموریت پریخان خانم را درك کرده بود و از راز بزرگی اطلاع داشت شخص ثالثی در جریان امر وارد نبود که جاسوسان بتوانند اطلاعاتی کسب کنند.

سلطانزاده خانم وقتی از فعالیت خود مأیوس شد به این فکر افتاد که از فرصت پیش آمده و غیبت رقیب سرسختی مثل پریخان خانم حداکثر استفاده را ببرد و نقشه شوم خود را اجرا نماید.

سلطانزاده خانم که آنی از پا نمی نشست و تمام هم خود را برای از بین بردن مخالفین و هموار کردن جاده سلطنت شاهزاده حیدر میرزا بکار می برد به فکرش رسید که زودتر از موعد مقرر اقدام بکشتن اسماعیل میرزا نماید.

وی وقتی این فکر را با فرخ آغا دستیار خیانت کارش در میان گذاشت هر دو مصمم شدند به اینکه نامه ای به عنوان حاکم قلعه قهقهه تهیه کنند و آن را به مهر شاه برسانند و با پیک سریع السیر به قهقهه بفرستند. فرخ آغا مأمور تهیه نامه شد... نیمه شب هنگامی که اهل حرم سرا و دولت خانه در خواب فرورفته بودند و سکوت بر همه جا حکم فرما بود فرخ آغا یکی از

چکمه زرد

سواران قاجار را که به او اطمینان کامل داشت و از بدو روی کار آمدنش او را در دستگاه خود منصبی داده بود از در اصطبل بیرون برد.

نامه سربسته‌ای که پنهانی به مهر شاه رسیده بود و در آن دستور کشتن اسماعیل میرزا به حاکم قلعه داده شده بود به دست او سپرد و وی را مطمئن ساخت که به مجرد رسیدن خبر کشته شدن اسماعیل میرزا به پایتخت وی را به ریاست مستحفظین دولت خانه خواهد رسانید.

سوار که حتی در عالم خیال همچنین منصبی را نمی‌دید شتابان پا بر رکاب اسب گذاشت و به يك خیز بروی زین پرید و در تاریکی شب بتاخت ناپدید شد.

فرخ آغا دست‌هایش را به هم مالید و درحالی که آهسته می‌خندید با خود گفت:

- این ضربت برای پریخان خانم خیلی تکان‌دهنده است و تمام آرزوهای او را نقش بر آب خواهد نمود.

وی از راهی که خارج شده بود به حرم‌سرا بازگشت و فی‌الفور به ملاقات سلطان‌زاده خانم شتافت و حرکت سریع پیک را به‌سوی قلعه قهقهه به او اطلاع داد.

شاهزاده حیدر میرزا که شب و روز نقشه ایام سلطنت خود را می‌کشید و با این فکر بخواب می‌رفت و برمی‌خاست وقتی این خبر را شنید به فرخ آغا گفت:

- فرخ، چطور است نقشه به قتل رساندن پریخان را هم طرح کنیم؟
سلطان‌زاده خانم در تائید گفته پسرش گفت:

- من هم موافقم... یکی از خواجه‌های قسی‌القلب را با پول تطمیع خواهیم کرد و نیمه‌شب او را به خوابگاه پریخان می‌فرستیم تا با دشنه کارش را بسازد...

فرخ آغا با خونسردی سخنان آن دو را شنید و بعد خنده‌ای کرد و گفت:
- حوصله داشته باشید بانوی عزیز... پریخان باید زنده بماند و روزهای
سیاه و تاریک خود را بچشم ببیند آنگاه به طرز فجیعی کشته شود... حالا
زود است و به محض اینکه خبر کشته شدن او بگوش طرفدارانش برسد همه
قیام خواهند کرد و جان همه ما به خطر خواهد افتاد. از آن گذشته مگر
فراموش کرده‌اید که پریخان طرف توجه خاص حضرت ظل‌اللهی است و
در حیات او نمی‌شود چنین اقدام خطرناکی را نمود.
سلطان‌زاده خانم به علامت تصدیق سرش را تکان داد.
حیدر میرزا گفت:

- حقا که اعجوبه‌ای هستی فرخ... نظیر ترا کمتر دیده‌ام... باشد منصبی
عالی به تو بدهم و از هوش و ذکاوتت استفاده کنم.
فرخ آغا خنده چاپلوسانه‌ای کرد و هر دو دست را بروی چشم‌هایش
گذاشت و گفت:

- جان‌نثار فقط قصد خدمت به بانوی عزیز را دارم و خدا مرا بکشد اگر نیتم
جز این باشد.
سلطان‌زاده خانم برخاست که به خوابگاهش برود. فرخ آغا نیز به دنبال او
بلند شد و گفت:

- آیا تصمیم خود را عوض نکرده‌اید؟
- خیر شب جمعه برای این کار مناسب است و تو مأمور مسموم ساختن
حضرت ظل‌اللهی خواهی بود
فرخ آغا حیرت‌زده گفت:
- من...؟! -

چکمه زرد

- بله جز تو به کس دیگری اطمینان ندارم. خیلی ساده است شراب مخصوص شاه را آلوده به زهر خواهی کرد و هیچ کس به تو مظنون نخواهد شد.

فرخ آغا فکری کرد و گفت:

- امر خاتون بزرگ مطاع است و خودم ترتیب این کار خطیر و خطرناک را خواهم داد.

سلطان زاده خانم به سوی خوابگاهش رفت، فرخ آغا با کسب اجازه از حیدر میرزا عمارت سلطان زاده خانم را ترك کرد تا درباره مأموریت جدیدش به مطالعه بپردازد ...

پریخان خانم و دوستانش را هنگامی رها کردیم که از مجرای آب داخل سرداب وارد دهلیز باریکی شدند و در جهت مخالف نهر آبی که از میان دهلیز می گذشت به حرکت خود ادامه دادند.

مقدار راهی که رفتند پریخان خانم خطاب به شیطان گفت:

- آیا به این دهلیز آشنایی داری؟

شیطان که نگاه شهوت انگیزش را به ساق پای سفید و هوس انگیز پریخان دوخته بود گفت:

- البته شاهزاده خانم، يك بار به اتفاق شش تن از یارانم که جواهرات قافله‌ای را در کاروانسرا غارت کردیم از همین راه زیرزمین فرار کردیم. امیرخان بمیان حرف او دوید و گفت:

- با اینکه يك بار از این راه گریخته‌ای باز در پیدا کردن آن عاجز مانده بودی.

شیطان خود را نباخت و با لحن عادی گفت:

- شما هم اگر بجای من بودید فرصت آشنایی راه را پیدا نمی کردید و از میان یاران من فقط یکی بود که راه زیرزمینی را می دانست و ما آن قدر مراقب جان خود بودیم که توجهی به اطراف نداشتیم و آن قدر میدانم وقتی وارد این دهلیز شدیم توانستیم نفس راحت بکشیم.

شمخال خان آهسته به پشت امیرخان زد و گفت:

- اینجا جای بحث با این مرد راهزن نیست... خودت را نگهدار تا از اینجا خارج شویم و جان به سلامت بدر بریم.

پریخان خان نگاهی به اطراف دهلیز انداخت و گفت:

- معلوم نیست روز فرارسیده و یا اینکه شب پایان نیافته است. امیرخان گفت:

- بدون شك خورشید بالای سر ماست... خیلی وقت است که در دهلیزها برای نجات خودمان در تلاش هستیم.

شیطان خنده کنان گفت:

- روز یا شب به حال ما سودی ندارد... باید در فکر باشیم که جلوی دهانه دهلیز با تقاب داران روبرو نشویم.

پریخان خان با لحن اطمینان بخشی گفت:

چکمه زرد

- آن‌ها منتظرند ما از میان توده آتش جلوی دالان عبور کنیم و با شمشیر قطعه قطعه‌مان نمایند و تصور نمی‌کنم فکرشان به اینجا برسد که مخرج دهلیز را مسدود کنند.

شمخال خان گفت:

- برای از بین بردن ما همه نوع تلاشی خواهند کرد.
خلیل خان افشار که پشت سر پریخان در حرکت بود لب به سخن گشود و گفت:

- تقاب داران مردانی بی‌رحم و بی‌اصل و نسب هستند و بعید به نظر می‌رسد که مخرج دهلیز را از یاد برده باشند... مگر آنکه معجزه‌ای روی دهد و ما آزادانه بتوانیم خارج شویم.

شیطان فریادی از خوشحالی کشید و درحالی که با دست دیوار دهلیز را نشان می‌داد گفت:

- نگاه کنید روشنایی ...؟

همه بدان سو خیره شدند... آنجا خم دهلیز بود و نور ضعیفی دیوار سنگی دهلیز را روشن کرده بود. پریخان خانم همه را امر به توقف داد و گفت:

- همین‌جا توقف خواهیم کرد. شیطان به اتفاق غلامان تا مخرج دهلیز پیش بروند و اگر خطری احساس کردند فی‌الفور به نزد ما بازگردند تا آماده شویم.

شیطان به اتفاق دو غلام سیاه به راه افتادند ... از خم دهلیز گذشتند به نقطه‌ای که روشنایی روز کف دهلیز افتاده بود رسیدند... شیطان آن‌ها را متوقف ساخت و گفت:

- گوش کنید رفقا آنجا دهلیز قطع می‌شود و آن روشنایی از جای کم ارتفاعی است که به خارج کاروانسرا راه دارد ... و حالا باید اطمینان حاصل

کنیم آیا دهانه چاه به وسیله تقاب داران محافظت می شود یا نه ... خدا کند
آنها به فکر بستن دهانه چاه نیفتاده باشند.
جیحون گفت:

- چطور است در مسیر آب حرکت کنیم.
شیطان با نوک شمشیر اشاره به انتهای دهلیز نمود و گفت:
- جز یک مجرای باریک و عمیق و دیوار سنگی انتهای دهلیز چیز
دیگری نیست و راه خروج و نجات ما دهانه چاه است.
اروج داوطلب شد تا از پائین، بالای چاه را بازرسی کند.
شیطان جلوی او را گرفت و گفت:
- بگذار همه با هم حرکت کنیم...
بعد خودش از سینه کش دیوار پیش رفت. دو مرد سیاه به دنبالش حرکت
کردند.

فاصله تا زیر دهانه چاه را در نهایت احتیاط و آهستگی طی کردند ...
شیطان آهسته سر پیش برد و با گوشه چشم نظری به بالای چاه انداخت ...
صدای پا و یا سایه انسانی شنیده و دیده نشد.
اروج سر بگوش او گذاشت و گفت:
- چرا معطلی یکی از ما سه نفر باید جان در کف نهد و از چاه بالا رود ...
شیطان فکری کرد و گفت:

- تنها راه برطرف ساختن شك و تردید همین است و بس ...
اروج بی درنگ جیحون را جلو کشید. او را کف دهلیز زیر دهانه چاه
نشاند و خود روی شانهاش نشست و سپس جیحون آهسته بلند شد
به طوری که اروج در داخل چاه قرار گرفت ...
ارتفاع چاه بهمان اندازه بود که اروج می توانست خارج را ببیند ...

چکمه زرد

وی سرش را آهسته بالا برد. به ناگاه از دیدن مردی که پرچم سفیدی به دست داشت و چند قدم دورتر از دهانه چاه چشم به نقطه دوردستی دوخته بود سرش را پائین کشید... و به شانه جیحون زد که پائین برود. جیحون بهمان ترتیب که بلند شده بود نشست. اروج پائین پرید و رفقایش را کناری کشید و آن دو را از وجود يك تن نقاب دار آگاه ساخت. شیطان گفت:

- پس بخت با ما یار است ... تعداد ما بر او برتری دارد ... هم اکنون یکی از ما سه نفر باید این خبر مسرت بخش را به اطلاع شاهزاده خانم برساند. جیحون بی آنکه منتظر شود از آن‌ها جدا شد و به سرعت شروع به دویدن کرد ...

دقایق پراضطراب و ناراحت کننده‌ای بر اروج و شیطان گذشت. لحظه به لحظه آن‌ها خود را به زیر بدنه چاه می‌رساندند و گوش به خارج می‌دادند ...

يك بار صدای پای همان نگهبان در نزدیکی دهانه چاه شنیده شد... سایه او به بدنه چاه افتاد.

شیطان و اروج خودشان را دور ساختند.

در این اثنا پریخان خانم و سرداران از خم دهلیز نمایان شدند.

شیطان از دور با علامت دست به آن‌ها فهماند که با احتیاط قدم بردارند.

پریخان خانم پیشاپیش آن‌ها در حرکت بود.

وی همین که به شیطان رسید پرسید:

- آیا اتفاق تازه‌ای افتاده است؟

- خیر شاهزاده خانم ... جز همان يك نفر که اروج دیده است تصور نمی‌رود

نگهبان دیگری در این حوالی باشد.

شمخال خان بمیان حرف شیطان دوید و گفت:

- پس معطل چه هستید؟

امیرخان اروج را به نزد خود خواند و جریان را از او پرسید.

اروج آنچه دیده بود باز گفت.

خلیل خان همه را دعوت به سکوت کرد و سپس گفت:

- گوش کنید رفقا نگهبان بالای چاه پرچمی سفید به دست دارد و این

علامتی است میان او و رفقایش در داخل کاروانسرا ...

پریخان کلام او را قطع کرد و گفت:

-منظورت را نمی فهمم خلیل خان.

شمخال خان در جواب او گفت:

- این خیلی ساده است. تقاب داران یکی از رفقای خود را در اینجا به

نگهبانی گذاشته اند تا اگر خروج ما را مشاهده کند فی الفور به وسیله تکان

دادن پرچم سفید نگهبان دومی را که در بالای بام کاروانسرا ایستاده آگاه

سازد و نفر دوم این خبر را به داخل کاروانسرا برساند و همگی به اینجا

حرکت کنند.

امیرخان گفت:

- جز این چیز دیگری نیست. باید خیلی سریع دست بکار شویم و به فرض

اینکه نگهبان موفق به دادن علامت به رفیقش شود ما از چاه خارج شده ایم.

شیطان گفت:

- از همین جا باید پی به حماقت و خریّت تقاب داران ببریم چون از وجود

يك نگهبان کاری ساخته نیست.

پریخان گفت:

- به عوض وقت تلف کردن بهتر است آماده بالا رفتن از چاه شویم.

همگی به دنبال هم به زیر بدنه چاه رسیدند.

چکمه زرد

اروج بهمان طریق اول از چاه بالا رفت شمشیرش را به موازات خودش نگهداشت و ناگهان از چاه بیرون پرید و با سرعتی غیرقابل تصور به نگهبانی که با صدای پا به عقب برگشته بود حمله برد و نوک شمشیر را در شکم او فرو کرد.

آن مرد فریاد کشید و عقب عقب رفت و درحالی که دست بروی شکمش گذاشته بود و خون از بالای انگشتانش جاری بود به زمین افتاد. اروج فی الفور به دهانه چاه برگشت. جیحون را بالا کشید به دنبال او شیطان بالا آمد.

پیش‌بینی شمخال خان تحقق یافت اما نه به آن شکل که او گفته بود. نگهبان مقتول فرصت تکان دادن پرچم سفید را پیدا نکرد؛ اما نجات یافتگان با چشمان حیرت‌زده يك گروه پنج نفری از نقاب‌داران را دیدند که از گودالی نزدیک آن محل با شمشیرهای برهنه بیرون پریدند و شتابان پیش آمدند.

اروج فریاد زد:

- سردار عجله کنید. آن‌ها در نزدیکی چاه مخفی شده بودند.

چهارمین نفر شمخال خان بود که از دهانه چاه بیرون آمد و بی آنکه توقف کند داخل پیکار شد و خطاب به جیحون فریاد زد:

- تو از دهانه چاه محافظت کن.

جیحون و اروج آن‌چنان بخشم آمده بودند که خون چشمانشان را گرفته بود و به طرز وحشتناکی شمشیر می‌زدند.

اروج مانند آنکه از جان خود سیر شده شمشیرزنان بمیان جمع نقاب‌داران افتاد.

شمخال خان پی‌درپی جیحون را فرمان می‌داد تا دست از پیکار کشیده و خود را به دهانه چاه برساند.

اما این مرد سیاه که خون در عروقش بجوش آمده بود بی‌باکانه شمشیر می‌زد و مانند شیر می‌غرید و تمام قوای خود را برای از پا درآوردن خصم بکار می‌برد.

در يك غفلت چند لحظه‌ای که جیحون سر به‌جانب شمخال خان برگردانید شمشیر مرد نقاب‌دار در هوا گردش سریع کرد و درست موقعی که سینه مرد سیاه آماج نوک آن قرار گرفته بود مرد راهزن فریادی رعد‌آسا کشید و گفت:
-جیحون مراقب خود باش ...

جیحون بی‌اختیار به عقب پرید. نوک شمشیر حریف خراشی جزئی به بازوی راستش وارد آورد. مرد زنگی نگاهی سریع به خونی که از محل زخم بیرون زده بود انداخت و سپس حمله خطرناک خود را آغاز کرد. حملات پی‌درپی و سریع او چنان عرصه را بر حریف تنگ کرد که وی ابتکار عملیات را از دست داد... دست‌وپایش را گم کرد و شمشیرش با حرکات نامنظم نشان داد که وی گرفتار ضعف و ناتوانی شده و مأیوسانه از خود دفاع می‌کند.

جیحون نقاب‌دار را از صحنه نبرد دور ساخت او را به لب گودالی رساند و با يك یورش نقاب‌دار به قعر گودال افتاد. جیحون قهقهه‌ای زد و از بالای گودال شمشیرش را حواله سینه مرد نقاب‌دار نمود و شمشیرش در سینه نقاب‌دار نشست و نعره جگرخراش او را از حلقومش خارج ساخت.
جیحون مانند فاتحی که همه حریفان را به خاک و خون کشیده باشد به صحنه نبرد برگشت ...

زخمی مهلك بر حریف زورمند شمخال خان وارد آورد و سپس به‌سوی دهانه چاه دوید... خم شد دست خلیل خان افشار را گرفت و او را بالا کشید.

امیرخان از پائین فریاد زد:

- برای چه معطلی. شاهزاده خانم را کمک کن تا بالا بیاید.
جیحون نبرد خونین و خطرناک را به اطلاع سردار رسانید و گفت:
- صلاح نیست شاهزاده خانم بالا بیایند.
پریخان خانم با لحن تنیدی گفت:
- بیش از این وقت را تلف نکن.

جیحون اطاعت کرده پریخان خانم را که روی شانه امیرخان سوار بود بالا کشید و به دنبال او خود تا سینه به درون چاه سرازیر شد و به زحمت سردار امیرخان را از چاه خارج کرد.
سردار امیرخان بی آنکه لحظه‌ای درنگ کند و فرصت را از دست بدهد شمشیرکشان وارد صحنه نبرد شد.
فداکاری و از خود گذشتگی دوستان پریخان خانم عرصه را بر تقابداران تنگ کرد.

طولی نکشید دو تن از تقابداران از پا درآمدند و غرق در خون بروی زمین نقش بستند، بقیه همین که وضع را خطرناک و ادامه نبرد را به زیان خود دیدند پا به فرار گذاشتند. ولی قبل از آنکه موفق شوند صحنه نبرد را پشت سر گذاشته و جان خود را نجات دهند... اروج و جیحون مانند پلنگ خشمگین به يك جست خود را بروی آنها انداختند و خصم وحشت زده را درون گودالی به پشت روی زمین خواباندند و بروی سینه‌شان نشستند.

پریخان و سرداران شتابان به بالای گودال رسیدند. سردار امیرخان گفت:
- این احمق‌ها را گردن بزنید...
پریخان خانم دست بلند کرد و همگی را دعوت به سکوت نمود و خطاب به سرداران گفت:

- برای حرکت از این نقطه ما احتیاج به اسب‌های خود داریم و این دو نقاب‌دار تنها کسانی هستند که می‌توانند وسیله حرکت را در اختیارمان بگذارند...

شمخال خان گفت:

- فکر خویست این دو نفر باید نقشه ترا انجام دهند.

امیرخان به میان حرف او دوید و گفت:

- اما نگفتید این نقشه به چه نحو باید انجام بگیرد.

پریخان خانم فکری کرد و گفت:

- اروج و جیحون به اتفاق این مرد راهزن مأمور اجرای نقشه ما خواهند بود.

یکی از نقاب‌داران با صدای خفه و گرفته‌ای گفت:

- قربان ما را بکشید چون روبرو شدن با یوسف رئیس نقاب‌داران کار ما نیست و امکان ندارد فرستادگان شما بتوانند اسبان را از کاروانسرا خارج کنند.

شمخال خان پرسید:

- رئیس نقاب‌داران یوسف نام دارد؟

-بله آقا او در اینجا بر ما ریاست می‌کند.

پریخان آهسته بطوریکه دو نفر نقاب‌دار حرف‌های او را نشنوند با دو سردار چند کلمه‌ای صحبت کرد و سپس از نقاب‌داران راجع به آن کسی که دستوراتش از پایتخت می‌رسید سؤالاتی نمود.

دو نفر نقاب‌دار اظهار داشتند که هویت چنین شخصی را نمی‌دانند و فقط فرمان‌ها و دستوراتی به وسیله یوسف به آن‌ها می‌رسد.
مرد راهزن خودش را به پریخان خانم رسانید و گفت:

چکمه زرد

- برای شناختن رئیس اصلی نقاب داران باید یوسف را دستگیر کنیم و جز با حيله و نیرنگ موفق به دستگیری او نخواهیم شد.

پریخان خانم نگاهی به سردار امیرخان و شمخال خان افکند و نظر آن دو را خواست.

دو سردار نظر موافق داشتند و نظر شمخال خان این بود که دستگیری یوسف جز به وسیله دو نفر نقاب دار ممکن نیست و اگر حيله‌ای بکار رود آن دو باید عامل اصلی باشند.
سردار امیرخان گفت:

- اما به این دو نفر نقاب دار اطمینان نیست مگر آنکه اروج و جیحون قدم به قدم آن دو را تعقیب کنند.
شیطان گفت:

- خود من نیز همراه آن‌ها خواهم رفت و مطمئن باشید وقتی پای جان بمیان آید مسلماً دو نفر نقاب دار به فکر فرار و یا خیانت نخواهند افتاد و هر طور باشد رئیس خود را به دام خواهند انداخت.
پریخان خانم گفت:

- حالا از آن دو اطلاعاتی به دست خواهیم آورد.
شمخال خان مثلاً اینکه موضوع مهمی را از یاد برده لب به سخن گشود و گفت:

- دست نگهدارید. یوسف به پایتخت گریخته است و دستگیری او امکان ندارد.

پریخان و امیرخان تازه متوجه بی خبری حمله شدند؛ اما شیطان درحالی که لبخندی بر لب داشت سرپیش برد و گفت:

- این دو نفر دروغ میگویند یوسف در کاروانسراست و حالا تماشا کنید من چطور آنها را غافلگیر می کنم به شرط این که اروج و جیحون آن دو را راحت بگذارند.

به اشاره پریخان خانم دو مرد زنگی از روی سینه دو نفر نقاب دار برخاستند...

شیطان داخل گودال شد و رو در روی آنها ایستاد و خطاب به آنها گفت: -زنده ماندن شما فقط يك شرط دارد ... و آن دستگیری یوسف به دست شما است...

یکی از دو نفر نقاب دار اشاره ای به کاروانسرا نمود و گفت:

- دستگیری یوسف کار آسانی است و با نفرات کمی که وی نزد خود دارد به سهولت تسلیم می شود.

شیطان خنده بلندی کرد و سر به جانب پریخان برگرداند و گفت: - شنیدید شاهزاده خانم ...

بعد بی آنکه منتظر پاسخ پریخان خانم شود نگاهش را متوجه آن دو مرد نمود و ناگهان با سر زانو ضربه محکمی به شکم یکی از آنها وارد کرد و بلافاصله از دو طرف سر آن دو را چند مرتبه به هم کوفت و با يك حرکت شدید و سریع آنها را به عقب گودال انداخت و نقاب داران که فقط اسمی از آنها باقی مانده بود تلو تلو خوران درحالی که سرخود را با دو دست گرفته بودند کف گودال افتادند.

شمخال خان گفت:

- پس این دو نفر قصد فریب دادن ما را داشتند.

جیحون گفت:

- اگر شاهزاده خانم اجازه بفرمایند همین جا سر از بدن آنها جدا خواهیم کرد.

شیطان گفت:

- حالا زود است. بگذارید یوسف دستگیر شود بعد هر طور دلتان می‌خواهد با این دو نفر رفتار کنید فعلاً از آن‌ها باید به نفع خود استفاده کنیم.

شیطان به دنبال گفته خود بروی آن دو خم شد گریبان هر دو را گرفت و بلندشان کرد و به دنبال خود از گودال بیرون برد.

پریخان خانم گفت:

- به همین ترتیب همگی به جانب کاروانسرا حرکت کنیم. سرداران موافقت کردند ...

شیطان گفت:

- اگر از راه دهلیز وارد کاروانسرا شویم یوسف غافلگیر خواهد شد. شمخال خان مخالفت کرد و راه دهلیز را به علت عبور از مجرای آب و حفره عقب سرداب خطرناک دانست.

اروج گفت:

- اجازه بدهید یکی از ما دو نفر از دهانه چاه مراقبت کنیم. شکی نیست که یوسف برای فرار از کاروانسرا دهلیز را انتخاب خواهد کرد. پریخان خانم و دو سردار موافقت کردند. اروج خود را به دهانه چاه رسانید.

سردار امیرخان پیش از آنکه به اتفاق دوستان حرکت کند فکری به مغزش خطور کرد. وقتی آن را با آنان در میان گذاشت همگی فکر او را پسندیدند. وی بلافاصله نزد اروج رفت و دستوراتی به او داد و سپس به دوستان ملحق شد.

هنوز بیش از چند قدمی از گودال دور نشده بودند که ناگهان یکی از دو نقاب‌دار به سرعتی عجیب و غیرقابل‌تصور و با وجودیکه خلع سلاح شده

بود دشنه کوتاهی از زیر نیم تنه اش بیرون کشید و به عقب برگشت دشنه را تا دسته به سینه شیطان فرو کرد.

خون مانند سیل از سینه او جاری شد.

تقاب دار دشنه را بیرون کشید و همین که خواست با همان سرعت شمشال خان را که سمت راست شیطان و با سه قدم فاصله ایستاده بود هدف قرار دهد...

جیحون مهلتش نداد و با شمشیر ضربت مهلکی روی شانه راست او وارد ساخت... مرد تقاب دار فریادی کشید و بروی زمین در غلطید. شیطان در آن حال که خون از سینه اش جاری بود و قادر به سرپا ایستادن نبود دست به دشنه برد. پاهایش بروی زمین کشیده می شد و به سختی قادر به راه رفتن بود.

وی خودش را بروی آن مرد انداخت دست مسلحش را بالا برد و دشنه را در سینه او جای داد و آنگاه بی حرکت ماند... پریخان خانم جلو دوید. بالای سر آن دو که به دست یکدیگر کشته شده بودند ایستاد و با حالت تأثر گفت:

- شیطان مرد ...

سردار امیرخان با همه کینه و عداوتی که از شیطان به دل داشت از کشته شدن او سخت متأثر گردید و بی اختیار بمرد تقاب دار دومی که وحشت زده بر جای خود ایستاده بود حمله کرد ... او را به قتل رسانید و شمشیر خون آلودش را به زمین انداخت و گفت:

- بیایید از همین جا به پایتخت برگردیم ... من از ادامه این مبارزه وحشتناک بیم دارم.

پریخان به جانب او رفت بازویش را گرفت و گفت:

چکمه زرد

- این‌ها کشته شده‌اند ما باید به مبارزه خود ادامه بدهیم. دستگیری یوسف برای ما پیروزی بزرگی محسوب می‌شود.

در خلال این مدت اروج که دهانه چاه را مانند دژ محکمی پاسداری می‌کرد و تمام حواسش متوجه پائین چاه بود به ناگاه صدای افتادن شیئی به داخل آب توجهش را جلب کرد... همان‌دم خواست سردار امیرخان را متوجه خود سازد ... ترسید صدایش به داخل چاه پیچیده و مرغ به دام افتاده پا به فرار بگذارد.

اروج هرچه منتظر شد تا شاید یکی از اربابان و یا جیحون متوجه او شود ممکن نشد آخرالامر قطعه سنگ کوچکی برداشت و آن را پشت سر سردار امیرخان پرتاب کرد.

صدای افتادن سنگ همگی را متوجه عقب سر نمود. اروج با دست اشاره به درون چاه نمود.

سردار امیرخان فی الفور خودش را به او رسانید و همین که از اروج شنید، در داخل چاه صدا می‌آید شتابان به نزد پریخان خانم و شمخال خان بازگشت و جریان را به اطلاع آن‌ها رسانید.

پریخان خانم به تندی گفت:

- نکند یوسف با یارانش قصد فرار از دهلیز را دارند.

امیرخان گفت:

- شکی نیست و اگر چنین باشد کارها بر وفق مرادمان است و همین‌جا او را دستگیر خواهیم کرد.

جیحون سراغ اروج رفت و دو نفری کنار چاه چمباتمه زدند و تمام حواس خود را متوجه داخل چاه نمودند.

پریخان خانم درحالی که روی پنجه پا راه می‌رفت به نزدیک چاه رسید. با علم و اشاره از اروج پرسید که آیا سروصدایی می‌شنود یا نه؟

امیر عشیری

در همین لحظه صدای پیچ‌پیچ دو نفر که به‌سختی شنیده می‌شد بگوش رسید.
اروج آهسته برخاست کنار رفت و گفت:

- بله صدای گفتگوی دو نفر شنیده می‌شود.

شمخال خان به جیحون اشاره کرد از کنار چاه دور شود...

بعد رو کرد به یاران و گفت:

- باید درون گودال مخفی شویم. همان حیل‌های که تقاب‌داران بکار بردند
ما نیز بایستی با همان نیرنگ آن‌ها را غافلگیر کنیم.

همگی درون گودال مخفی شدند...

اروج و جیحون به‌طوری که دیده نشوند از لب گودال مراقب دهانه چاه
بودند.

پریخان گفت:

- خدا نکند حدس ما به خطا رود والا مجبوریم خودمان را به کاروانسرا
برسانیم و تا من یوسف را دستگیر نکنم آرام نخواهم نشست.

سردار امیرخان که پشت سر اروج کشیک می‌کشید آهسته گفت:

- دارند بالا می‌آیند... نگاه کنید پنجه‌های آن‌ها به لبه چاه رسیده و همین
حالا خودشان را بالا می‌کشند...

طولی نکشید که هیکل مردی از درون چاه بالا آمد. از قیافه مضطربش پیدا
بود که در تشویش و وحشت بسر می‌برد...

وی نگاهی سریع به اطراف خود افکند و سپس خم شد دست مرد دیگری
را گرفت و او را بالا کشید.

شمخال خان بدیدن مرد دومی یکه خورد و گفت:

- این مرد را می‌شناسم... او از افراد گارد حضرت ظل‌اللهی است؛ اما اینجا
چه می‌کند!

پریخان خانم گفت:

چکمه زرد

- ما که ریخت و قیافه یوسف را ندیده و نمی‌شناسیم؛ اما از لباس و طرز رفتار مرد اولی به هویت آن یکی پی خواهیم برد.
امیرخان گفت:

- در این جا هم باید نیرنگی بکار ببریم و این‌طور وانمود کنیم که یوسف را می‌شناسیم.

دو مردی که از چاه بیرون آمدند دستی به لباس‌های خیس شده خود کشیدند. مرد اولی احترامی برای مرد دومی قائل بود و جای شك و شبه‌ای برای مخفی‌شدگان باقی نگذاشت؛ و آن‌ها حدس زدند، یوسف همان شخص است.

آن دو مرد چند قدمی از چاه دور شدند. نزدیک به گودال که رسیدند آنکه ارشدتر بود رو به رفیقش کرد و گفت:

- برگردیم از بیراهه برویم. این راه به جاده اصلی منتهی می‌شود...
هر دو برگشتند و هنوز به دهانه چاه نرسیده بودند که به دستور پریخان خانم دو غلام سیاه شمشیر به دست از درون گودال بیرون پریدند.
صدای پای غیرمنتظره آن دو مرد را متوجه پشت سر نمود؛ اما دیر شده بود و آن‌ها فرصت این که خود را مسلح سازند پیدا نکردند...
هیكل سنگین دو غلام سیاه بروی آن‌ها افتاد و در آن‌واحد خلع سلاح شدند. پریخان خانم و دو سردار از گودال بیرون آمدند.

سردار امیرخان جلوی مردی که حدس زده می‌شد یوسف است رفت و با لحن استهزاء آمیزی گفت:

- عجیب است یوسف. قصد دستگیر ساختن ما را داشتی و هر نیرنگی بکار بردی موفق نشدی اما حالا با پای خودت به دام افتادی...
یوسف گردن راست کرد و گفت:

- اعتراف می کنم شکست بزرگی نصیبم شده و شما در انتخاب مجازات برای من آزادی و هر طور دلتان می خواهد عمل کنید.
- سردار امیرخان پوزخندی زد و گفت:
- دلمان می خواهد همین جا ترا به کیفر برسانیم اما برای گریز از این کیفر فقط يك راه وجود دارد و آن افشای نام رئیس نقاب داران است.
- یوسف به ناگاه قهقهه ای جنون آمیز سر داد و گفت:
- اگر راه نجات من از مرگ این است، پس بهتر است مرا فوراً بکشید چون افشای نام او برای من امکان ندارد.
- پریخان خانم گفت:
- این حقه بازی ها ما را از تعقیب و شناسایی آن شخص باز نمی دارد.
- خلیل خان آهی کشید و گفت:
- من یوسف را خوب می شناسم وی از سرسپردگان است و دست از وفاداری خود بر نمی دارد.
- شمخال خان گفت:
- حالا من او را وادار بشکستن این وفاداری می کنم.
- یوسف با همان لحن کلام او را برید و گفت:
- چه خیال خامی.
- از شنیدن این کلام موجی از خشم و نفرت همه را فرا گرفت.
- پریخان خانم گفت:
- این مرد قاتل چند نفر است و باید به کیفر برسد.
- یوسف سینه پیش داد و با لحنی قاطع که گوئی از دیدن کیفر باک و هراس ندارد گفت:
- من آماده ام.

چکمه زرد

هنوز کلامش را به آخر نرسانده بود که جیحون با اشاره پریخان خانم از پشت سر با کارد ضربتی کاری به کتف یوسف وارد آورد. یوسف فریادی از درد کشید و به دور خود چرخ می خورد و دست به پهلوهایش گذاشت و وقتی متوجه شد سلاخی همراه ندارد به طرف جیحون حمله ور شد. در همین هنگام دومین ضربت به وسیله سردار امیرخان به پشت او وارد آمد.

یوسف درحالی که خون تمام لباسش را پوشانده بود بهر طرف می چرخید ضربتی مهلت به پیکر خون آلودش وارد می آمد. زمانی رسید که دیگر زانوانش قدرت سرپا نگه داشتن او را نداشت. خونریزی زیاد و درد شدیدی که از جراحات در خود احساس می کرد او را نقش بر زمین ساخت.

مردی که همراه یوسف از چاه خارج شده بود همین که وضع را بدین منوال دید خواست از فرصت استفاده کرده جان خودش را از مهلکه نجات دهد چون فکر کرده بود خواهی نخواهی او نیز به همین سرنوشت دچار خواهد شد.

وی با ترس و لرز نگاهی به جسد خون آلود و نیمه جان یوسف انداخت و سپس اطرافش را پائید و ناگهان پا به فرار گذاشت ولی پیش از آنکه موفق شود و از تیررس خصم خشمگین فاصله بگیرد خلیل خان فریاد برآورد: - او را تعقیب کنید...

اروج به يك خیز به دنبال او دوید مهلتش نداد در فاصله پنجاه قدمی او را به ضرب دشنه به قتل رسانید و فاتحانه باز گشت. یوسف آخرین دقایق عمر را می گذرانید و با این حال حاضر به افشای نام رئیس خود نبود حق هم داشت چون امیدی به حیات خود نداشت و وظیفه خود می دانست این راز را به گور ببرد...

در خلال مدتی که یوسف جان می داد دستش روی جیب شلوارش فشرده می شد و یکی دو بار هم سعی کرد دست به درون جیبش فروبرد اما تشنجات پی در پی که او را به کام مرگ می کشانید او را از این عمل بازداشت...

یوسف مرد و دست هایش از حرکت بازماند...
پریخان خانم فوراً کنار جسد نشست دست به جیب یوسف برد و نامه تاشده ای را بیرون کشید. حاضرین همه با چشمان حیرت زده به او می نگریستند.

پری خان وقتی بهت و حیرت آن ها را مشاهده کرد گفت:
- اگر دقت کرده بودید می دیدید یوسف خیلی از جیب شلوار خود مراقبت می کرد و بدون شك اسراری در این نامه وجود دارد.
همگی به دور پریخان حلقه زدند. وی نامه را گشود... مضمون نامه دستوراتی بود خطاب به یوسف در امر مراقبت خلیل خان و آنچه آن ها را به حیرت انداخت مهر پائین نامه بود...

پریخان زیر لب به طوری که همه می شنیدند گفت:
- پس رئیس نقاب داران «زال» است! این برای من باورنکردنی است!
شمخال خان گفت:

- چطور نمی خواهی باور کنی؟ زال از جمله مخالفین سرسخت است که به خون تو تشنه است.
پریخان خانم گفت:

- این را قبول دارم که او همه جا از من بد گوئی می کند و میانه خوبی با من ندارد اما هرگز به مغزم خطور نمی کرد زال چنین دسته جنایتکاری تشکیل داده باشد!

خلیل خان بمیان حرف او دوید و گفت:

چکمه زرد

- و حالا باید به حساب زال هم برسیم و من هیچ نمی دانستم این مرد علم مخالفت با اسماعیل میرزا را برافراشته باشد!

سردار امیرخان زد زیر خنده... همه تعجب کردند، پریخان علت خنده او را پرسید. امیرخان حالی که می خندید رو کرد به خلیل خان افشار و گفت:

- برادر تو این دو سال و اندی که در زندان مخالفین بسر بردی از حوادث و ماجراهایی که تا به امروز بر ما گذشته کمترین اطلاعی نداری. همه خندیدند... حتی خلیل خان نتوانست از خنده خودداری کند.

پریخان که از گرمای صحرا ناراحت شده بود با گوشه دستمال سر، عرق صورتش را پاک کرد و سپس گفت:

رفقا هوای گرم صحرا طاقت فرسا شده بیایید برای خود سایبانی پیدا کنیم من دیگر تحمل ایستادن ندارم...

شمخال خان گفت:

- بوی خون کشته شدگان هم ناراحت کننده شده و تا زود است باید به قریه (دوقه) برگردیم آنجا برای استراحت مناسب تر است.

پریخان گفت:

- نخست باید سری به کاروانسرا بزنیم و اسبان خود را مطالبه نماییم. همگی به سوی در کاروانسرا که بیش از يك میدان فاصله نداشت به راه افتادند...

پریخان خانم شانه به شانه خلیل خان لله خود که بعد از دو سال او را در کنار خود می دید حرکت می کرد سرداران نیز به دنبال آنها در حرکت بودند...

نزدیک بدر کاروانسرا شمخال خان همگی را متوقف ساخت و گفت:

- دخول ما بکاروانسرا صلاح نیست چون خیال ماندن نداریم.

جیحون پیش دوید و گفت:

اگر شاهزاده خانم اجازه فرمایند اسب‌ها را به اینجا بیاوریم.

پریخان فکری کرد و گفت:

موافقم اما نگذارید کاروان‌سرادار از ماجرای شب گذشته ما اطلاع حاصل کند.

خلیل خان گفت:

- این امری محال است بدون شك کسانی که شب را در کاروانسرا گذرانده‌اند از حوادث داخل دهلیز و پیکار با تقاب‌داران آگاه شده‌اند.

پریخان خانم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- یعنی فکر می‌کنید از تقاب‌داران کسی در کاروانسرا باقیمانده که مزاحم ما شود؟

سردار امیرخان گفت:

- با خروج یوسف از راه مخفی و کشته شدن او دیگر گمان نمی‌رود از یاران او کسی در کاروانسرا مخفی شده باشد و اگر هم کسی جان به سلامت برده قبل از ورود ما به اینجا به شهر گریخته است.

پریخان خانم به جیحون اشاره کرد به کاروانسرا رفته اسب‌ها را بیاورد. اروج به دنبال جیحون به درون کاروانسرا رفت...

نزدیک به نیم ساعت غیبت دو مرد زنگی به طول انجامید و وقتی آن دو اسب‌ها را با خود از کاروانسرا بیرون آوردند پریخان خانم متوجه خلیل‌خان شد و گفت:

- حالا مجبوریم برای تو اسبی خریداری کنیم...
جیحون خنده کنان گفت:

- اسب مرد راهزن در اختیار خلیل خان قرار خواهد گرفت. احتیاجی بخرید اسب نیست.

چند دقیقه بعد درحالی که کاروان‌سرادار کنار در کاروانسرا ایستاده بود و چشم به مسافرین یک‌شبه خود دوخته بود شش اسب قوی هیکل به دنبال هم از جلوی کاروانسرا به حرکت درآمدند و در میان گردوغبار از نظر ناپدید شدند.

بین راه سردار امیرخان پیشنهاد کرد برای استراحت به خانه کدخدای قریه دوقه بروند.

پریخان خانم گفت:

- رفتن به خانه کدخدا صلاح نیست. به کاروانسرای می‌رویم که شب قبل از ورود به قریه در آنجا استراحت کردیم.

امیرخان با لحن اعتراض آمیز گفت:

- این کاروانسرای لعنتی را فراموش کن. یادت رفته که برای کشتن تو وارد حجره‌ات شدند.

پریخان خندید و گفت:

- ناراحتی تو بی‌مورد است، دیدی که کاری از پیش نبردند.

امیرخان سکوت کرد. سایرین نیز حرفی نزدند زیرا که پریخان خانم را فرمانده خود می دانستند و کسی روی حرف او چیزی نمی گفت. شمخال خان گفت:

– اگر موافق باشید از قریه دوقه مختصر غذائی تهیه کنیم.
پریخان گفت:

– ما قصد داریم از بیراهه حرکت کنیم که کسی ما را نبیند وانگهی در کاروانسرا برای رفع گرسنگی همه چیز پیدا می شود.
آفتاب گرم و سوزان سواران را به حدی ناراحت کرده بود که به سختی می توانستند خود را روی اسب نگهدارند.

پریخان خانم پیشاپیش همه اسب میراند و با اینکه بیش از همه خسته و کوفته و از گرما ناراحت بود مع هذا خم به ابرو نمی آورد.
ساعتی از ظهر گذشته همگی عرقریزان وارد کاروانسرای منظور شدند و بصرف ناهار و استراحت پرداختند.
اندکی پس از غروب آفتاب قهرمانان ما کاروانسرا را به قصد پایتخت ترك گفتند ...

خلیل خان افشار پس از دو سال رنج و عذاب در زندان مخالفین اینک می رفت تا زن و فرزندان را در آغوش بگیرد.
هوا کاملاً تاریک شده بود و قزوین مانند کوهی عظیم در دل تاریک شب نمایان بود.

سردار امیرخان فرصتی مناسب یافت خودش را به پریخان خانم رسانید و از وی تقاضا کرد شب را در خانه او به صبح رساند.
پریخان خانم خنده کوتاهی کرد و گفت:
– قصد دارم همین امشب به ملاقات حضرت ظل اللهی بروم و مژده بزرگی به او بدهم.

چکمه زرد

سردار امیرخان لب به سخن گشود تا حرفی بزند... به ناگاه صدای سم چند اسب که به سرعت در حرکت بودند سکوت و آرامش شب را بر هم زد.

پریخان خانم دهنه اسبش را کشید و گفت:

—چند نفر سوار به این طرف می آیند.

شمخال خان گفت:

—فوراً از جاده خارج شویم.

همگی سر اسبها را به سمت راست جاده برگرداندند. در حدود پنجاه قدم دور شدند. ایستادند و چشم به جاده دوختند که صدای سم اسبان هر لحظه نزدیک تر می شد.

پریخان خانم رو کرد به دوستانش و گفت:

— فکر می کنید این سواران در این وقت شب که از شهر خارج شده اند کجا می روند؟

سردار شمخال خان گفت:

— تشخیص این امر کاری بس مشکل است ولی به حدس نزدیک به یقین آنها به سوی «دوقه» در حرکت هستند.

سواران تعدادشان زیاد بود و در صفوف منظم گذشتند.

خلیل خان گفت:

— حرکت کنیم.

پریخان گفت:

— تا وقتی آنها دور نشده اند حرکت ما صلاح نیست مگر ندیدی تعدادشان چند برابر ما بود.

صدای سم اسب سواران رفته رفته ضعیف شد و وقتی که دیگر بگوش نمی رسید پریخان اجازه حرکت داد.

امیر عشیری

پس از ورود به شهر نخست خلیل خان افشار را به خانه‌اش رساندند. سردار شمخال خان نیز در اواسط شهر از آن‌ها جدا شد. امیرخان به اصرار پریخان را با دو غلام سیاه به خانه‌اش برد و بقیه شب را تا صبح در آغوش معشوقه قشنگش بسر برد.

آفتاب صبح دوشنبه سیزدهم ماه صفر ۹۸۴ بود. شاه‌طهماسب که از چندی پیش به این طرف بیمار و به علت کبر سن کمتر به دولت‌خانه می‌رفت تازه خود را آماده می‌کرد که از خوابگاهش عازم دولت‌خانه شود. خبر آوردند پریخان خانم قصد ملاقات دارد. شاه از شنیدن نام پریخان دختر دل‌بندش لبخندی زد و گفت: - بگوئید زود بیاید خیلی وقت است منتظرش هستیم. کلام شاهنشاه خطاب به خواجه مخصوصش هنوز تمام نشده بود که پریخان خانم در خوابگاه را گشود و گفت آمدم پدر... بعد خودش را در آغوش شاه انداخت و دست‌های او را غرق بوسه ساخت... به اشاره شاه خواجه مخصوص از خوابگاه خارج شد... شاه‌طهماسب صورت پریخان را میان دودستش گرفت و در چشمان او خیره شد و پرسید: - آیا موفق شدی؟

چکمه زرد

- پریخان درحالی که اشك شوق در چشمانش حلقه زده بود جواب داد:
- بله سرانجام خلیل خان را از چنگ دیوسیرتان نجات دادیم.
- بعد دست به پیش سینه پیراهنش برد نامه ای بیرون آورد و آن را به دست شاه داد و گفت:
- این هم سند خیانت زال.
- شاه حیرت زده نامه را باز کرد و گفت:
- زال، برادر (خان پرور خانم)؟!
- بله برادرزن شما ... رئیس نقاب داران است و بدون شك نجات خلیل خان او و سایرین را سرجایشان خواهد نشاند و این مشیت محکمی است بردهان آن ها و خوب است حضرت ظل اللهی دستور توقیف او را صادر کنند.
- شاه طهماسب نامه را به دقت خواند و سپس آن را به دست پریخان خانم داد گفت:
- گوش کن دخترم احساس می کنم که آفتاب عمرم به آخر رسیده و نمی خواهم در این روزهای آخر اساس حکومت را متزلزل نمایم.
- ولی چاره چیست... آیا اجازه می دهید آن ها به کارهای خلاف مصالح مملکت ادامه دهند آن هم در این موقع که هنوز جانشین سلطنت تعیین نشده است.
- شاه طهماسب گفت:
- سلیمان میرزا را در نظر گرفتم تا امور سلطنت را به او بسپارم و اکنون او جانشین من است و با تنبیه سران مخالفین دیگر جای نگرانی نیست.
- پریخان يك بار دیگر از شوق گریست و گفت:
- پس همین حالا بدیدن سلیمان میرزا می روم تا به او تبريك بگویم و سو گند می خورم تا جان در بدن دارم از او حمایت کنم.
- شاه گفت:

- تنها حمایت تو کافی نیست و باید سردار شمخال خان و سردار امیرخان پشتیبان تو باشند.

- قول می‌دهم پدر و اکنون اجازه بدهید به ملاقات سلیمان میرزا بروم...

شاه و پریخان از خوابگاه بیرون آمدند...

یکی به ملاقات سلیمان میرزا رفت و آن یکی راه دولت‌خانه را در پیش گرفت.

شب چهارشنبه ناگهان سلطان‌زاده خانم تصمیمش را عوض کرد و به اتفاق فرخ آغا سراسیمه به خانه حکیم ابونصر رفت و بسته محتوی زهر را به او سپرد.

حکیم ابونصر از این تغییر تصمیم ناگهانی حیرت کرد و وقتی علت را پرسید، سلطان‌زاده خانم گفت:

- این مأموریت را خودت باید انجام دهی.

ابونصر گفت:

- ولی شما قول دادید که من دخالتی نداشته باشم.

فرخ آغا کیسه‌ای زر به طرف او انداخت و گفت:

- اطاعت کن حکیم ... فردا که به اتفاق حضرت ظل‌اللهی به حمام مخصوص می‌روی مأموریت خود را انجام بده...

ابونصر نگاهی به کیسه زر کرد و بعد گفت:

- خیلی خطرناک است...
- سلطانزاده خانم گفت:
- از چه می ترسی احمق. تو طبیب مخصوص حضرت ظل اللهی هستی و به راحتی می توانی زهر را بکار ببری.
- فرخ آغا در دنباله کلام سلطانزاده خانم گفت:
- به محض درگذشت شاه ما دست بکار خواهیم شد و حیدر میرزا را به سلطنت خواهیم نشاند.
- ابونصر که تمام افکارش به دور منصب جدیدش دور می زد گفت:
- آیا قول خود را فراموش نکرده اید؟
- سلطانزاده خانم با لحن محکمی گفت:
- خیر فرمان تو برای توشیح حیدر میرزا آماده است آیا بازهم نگرانی؟
- ابونصر مثل اینکه فرمان را دریافت کرده باشد زهرخندی زد و گفت:
- بسیار خوب خاتون قول می دهم خواسته شما را انجام دهم.
- فرخ آغا گفت:
- ضمناً بدان نوشته تو نزد ما محفوظ است و در صورت تخلف آن را تسلیم حضرت ظل اللهی خواهیم کرد تا ترا بسزای خیانتت برساند.
- نه کار به اینجا نمی کشد و قبل از طلوع آفتاب خبر مرگ شاه به اطلاعاتان خواهد رسید...
- سلطانزاده خانم پس از دادن دستورات لازم از راهی که رفته بود بحر مسرا بازگشت و با افکار آشفته ای که از فردای آن شب داشت داخل بستر شد...
- خواب به چشمانش راه نمی یافت...
- از خوابگاه بیرون آمد و به سراغ حیدر میرزا پسرش رفت و فرخ آغا را احضار کرد تا با او به مشورت بپردازد.

وی مصمم بود همان شب سران طوایف موافق حیدر میرزا را از آنچه در پایان آن شب روی خواهد داد باخبر سازد...
فرخ آغا او را از این تصمیم منصرف ساخت و آن را دور از عقل سلیم دانست...
سرانجام سلطانزاده خانم به خوابگاهش بازگشت. در اندیشه فردای سلطنت حیدر میرزا بود.



سحرگاه چهارشنبه پانزدهم ماه صفر ۹۸۴ هجری قمری، حکیم ابونصر به عادت هرروز به ارگ شاهی آمد و به اتفاق شاه طهماسب به حمام مخصوص رفت. دل در سینه‌اش می‌طپید و هنگامی که مشغول ساختن (نوره^{۱۳}) بود سم مهلك را داخل آن کرد.

هنگام این عمل دستش رعشه گرفته بود و رنگ رویش پریده بود. همان‌طور که قول داده بود آفتاب بهاری هنوز طلوع نکرده بود که وی سراسیمه و باحالتی وحشتزده از حمام بیرون دوید و به غلامان و خواجه‌سرایانی که در سرینه^{۱۴} حمام به انتظار بیرون آمدن شاه ایستاده بودند خبر درگذشت حضرت ظل‌اللهی را داد.

۱۳ - مخلوط آهک و زرنیخ که برای ازاله موی بدن به کار می‌برند؛ واجبی.

۱۴ - جایی در گرمابه که در آنجا لباس‌های خود را از تن درآورند و به داخل حمام بروند؛ بینه؛ رخت‌کن سر حمام.

چکمه زرد

این خبر به سرعت در حرم سرا و ارگ شاهی دهان به دهان شد و ساعتی از روز بالا آمده بود که مردم قزوین بهت زده به یکدیگر می نگریستند. قزوین پایتخت صفوی بر اثر شنیدن خبر درگذشت شاه طهماسب وضع عادی خود را از دست داد ... د کاکین بسته شد و مردم دسته دسته بر سر چهارراهها اجتماع کردند... عده ای به طرف دولت خانه و عالی قاپو به راه افتادند.

در حرم سرا و ارگ شاهی وضع ناگهان به هم ریخت. زنان سراسیمه و شتاب زده به سوی حمام می دویدند تا از درگذشت شاه باخبر شوند. فرخ آغا به محض شنیدن این خبر خودش را به حمام رسانید و به کمک چند تن از خواجه ها شاه طهماسب را به عمارت مخصوصش منتقل کردند و برای اینکه آرامش را برقرار سازد این طور انتشار داد که حضرت ظل اللهی را سگته ای عارض شده و به زودی خبر سلامتی شاه اعلام خواهد شد. زنان و کنیزکان که جلوی عمارت شاه طهماسب اجتماع کرده بودند متفرق شدند.

در همین هنگام فرخ آغا برای حیدر میرزا پیغام فرستاد که فوراً خودش را به بالین شاه برساند.

این خبر موقعی به حیدر میرزا رسید که وی به دستور سلطان زاده خانم لباس فاخری بتن کرده بود و همین که پیغام فرخ آغا را دریافت داشت به سرعت خودش را به خوابگاه شاه طهماسب رسانید و نخستین سؤالی که از او کرد راجع به احوال شاه بود.

فرخ آغا درحالی که اشاره به جسد بی روح شاه می نمود لبخند پیروزمندانه ای بر لب آورد و گفت:
- کار تمام است.

سلطان جدید، حیدر میرزا سراسر است گرفت و گفت:

- پس این خبر را به مادرم بدهم و سلطنت خویش را اعلام کنم.
- بله عجله کنید والا مخالفین از فرصت استفاده می کنند و نقشه های ما را برهم خواهند زد.

حیدر میرزا گفت:

- از پریخان وحشت دارم.
فرخ آغا به او اطمینان داد که پریخان پیش از مرگ شاه از حرم سرا خارج شده است.

حیدر میرزا به عجله از خوابگاه شاه بیرون دوید و نفس زنان وارد عمارت سلطانزاده خانم شد و این خبر مسرت بخش را که از مدت ها قبل انتظارش را داشت به سمع او رسانید و همان دم بنا به توصیه سلطانزاده خانم تاج شاهی بر سر نهاد و شمشیر مُرَصَّع^{۱۵} به کمر بست و فرمان ولیعهدی خود را به دست گرفت و از عمارت خارج شد و خطاب به زنان و خواجه سرایان جلوی عمارت با صدای بلند گفت:

- به موجب این فرمان حضرت ظل اللهی مرا به ولیعهدی انتخاب نموده و از امروز من وارث تخت و تاج هستم.

این خبر به سرعت در حرم سرا و دولت خانه پیچید. همه با بهت و حیرت آن را تلقی کردند.

سلیمان میرزا جابری وزیر اعظم هنوز از خانه اش بیرون نیامده بود. از شنیدن این دو خبر تکان خورد چون به خاطر نمی آورد شاه طهماسب فرمان ولیعهدی حیدر میرزا را توشیح نموده باشد. وی به هر دری زد تا پریخان خانم را یافته از او چاره جویی نماید موفق نشد و به ناچار در خانه اش را بروی اطرافیان بست و کسی را به خود راه نداد.

^{۱۵} - جواهر نشان ، به جواهر آراسته.

چکمه زرد

شهر قزوین از شنیدن خبر مرگ ظل‌اللهی دستخوش طغیان و آشوب شده اوباش و اراذل شروع به چپاول و غارت نمودند. از بخت بد شاهزاده حیدر میرزا که تاج شاهی بر سر نهاده بود کشیک آن روز حرم‌سرا و دولت‌خانه به عهده افراد سه طایفه روملو، افشار و بیات هواداران اسماعیل میرزا بود.

طرفداران حیدر میرزا در داخل حرم‌خانه اطراف او حلقه زدند، اینان از زنان و کنیزکان و خواجه‌های جیره‌خوار بودند که وی را در رفتن بدولت‌خانه تشویق می‌نمودند.

حیدر میرزا با کبکبه و دبدبه از پلکان عمارت پائین آمد و به‌طرف در دالان میان حرم‌سرا و دولت‌خانه رفت و ناگهان قراولان راه ورود به دالان را بر او بستند.

حیدر میرزا با اولین عکس‌العمل مخالفین روبرو شد و هر چه دستور داد راه بر او باز کنند قراولان به‌عناوین مختلف از اجرای دستور خودداری کردند.

ترس و وحشت سراپای حیدر میرزا را فرا گرفت و وی به‌ناچار به داخل حرم‌سرا بازگشت و در اندیشه خروج از حرم‌سرا شد. فرخ آغا که فکر می‌کرد در حرم‌سرا قدرتی مافوق او وجود ندارد کاری از پیش نبرد... يك وقت او و سلطان جدید به خود آمدند که در محاصره افراد اسماعیل میرزا قرار گرفته‌اند و راه خروج برویشان بسته است.

پریخان خانم سحرگاه آن روز قبل از رفتن شاه‌طهماسب به حمام از حرم‌سرا خارج شده بود و در خانه خلیل خان افشار لاله خود بود. از محل او فقط غلام وفادارش جیحون اطلاع داشت و هنگامی که از خانه خلیل خان بیرون آمد آفتاب شهر را پوشانده بود و او از وضع به‌هم‌ریخته شهر در تعجب شد ... و پیش از آنکه بحرمسرا برسد جلوی (میدان اسب)

خبر در گذشت پدر و اعلام سلطنت حیدر میرزا را شنید. یکه‌ای خورد. چند لحظه توقف کرد. خواست از آنجا به خانه خلیل خان برگشته و ماجرا را با او در میان بگذارد.

ولی صلاح خویش در این دید که به حرم‌سرا رفته و با حيله و نیرنگ نقشه حیدر میرزا را خنثی کند.

پریخان خانم به اتکای نقشه جدید خود وارد حرم‌سرا شد. هنوز به عمارات خود نزدیک نشده بود که به دستور فرح آغا او را دستگیر و به حضور حیدر میرزا بردند.

حیدر میرزا از دیدن او خونس بجوش آمد و احساس کینه و نفرت شدیدی در خود نمود و با لحن استهزاء آمیزی ناخواهری خود را مخاطب قرارداد و گفت:

- سرانجام پیروز شدیم و اکنون فرمان خواهیم داد همین‌جا در برابرمان ترا گردن بزنند.

پریخان خانم لبخندی زد و گفت:

- سلطنت ترا تبریک می‌گویم حیدر میرزا. جز تو کسی برای این مقام شایسته نبود و حیف است نخستین روز سلطنت تو با خون زنی که گناهی ندارد رنگین شود.

حیدر میرزا به طرف او پیش رفت. به نزدیکش که رسید مشت گره کرده‌اش را بالا برد تا بر سر پریخان فرود آورد.

پریخان خانم نگاه معصومانه‌اش را به او دوخت و گفت:

- مرا ببخش. من از گذشته خود پوزش می‌طلبم و به قرآن سوگند می‌خورم که همه‌جا پشتیبان تو باشم.
حیدر میرزا گفت:

- باور کردنی نیست پریخان تا دیروز دشمن خونین من بودی و حالا از رفتار خود پوزش می خواهی. نه هرگز باور نمی کنم.

پریخان با لحن محکم و اطمینان بخشی گفت:

- قبول کن حیدر میرزا کشتن من برای تو نتیجه ای ندارد. من باید از تو حمایت کنم و سوگند می خورم از امروز مرتکب خیانتی نشوم.

بعد جلو رفت دست حیدر میرزا را بوسید. حیدر میرزا باوجود مخالفت فرح آغا که اصرار داشت پریخان خانم باید به کیفر برسد به سوگندی که او خورده بود اطمینان یافت و از کشتنش درگذشت و آزادش کرد.

پریخان خانم فی الفور به عمارت خود رفت. گوهر خدمتکار جدیدش را به خوابگاه برد. در را قفل کرد و سپس ماجرای داخل حرم سرا و برخورد خودش را با حیدر میرزا روی تکه کاغذی نوشت و به دست گوهر داد و گفت:

- این نامه را فوراً به سردار شمشال خان برسان و بگو جان من درخطر است. فوراً خودش را برساند.

پریخان کلید در متروک باغ حرم سرا را که از مدت ها قبل پیش خود داشت به گوهر داد و گفت:

- از دری که در انتهای باغ است برو. وقتی نامه را به سردار دادی کلید را هم در اختیار او بگذار.

گوهر با استفاده از وضع درهم ریخته حرم سرا از در متروک خارج شد. سردار شمشال خان تازه از مرگ حضرت ظل اللهی اطلاع یافته بود و می خواست به خانه سردار امیرخان برود که به او اطلاع دادند گوهر آمده است. وی خدمتکار پریخان خانم را پذیرفت.

وقتی که نامه را خواند حالش دگرگون شد. کلید را از گوهر گرفت و به طرف خانه سردار امیرخان رفت. امیرخان در خانه اش نبود. شمشال خان

با حالتی مضطرب خودش را به خانه حسینقلی خان رسانید و قضیه را برای او شرح داد. آن دو عده‌ای از هواداران خود را جمع کردند و به طرف باغ به راه افتادند.

شهر قزوین در این موقع دستخوش بلوا و آشوب شده بود و داروغه شهر از ایجاد نظم و آرامش عاجز مانده بود و اختلاف میان طوایف هر لحظه شدیدتر می‌شد و بیم آن می‌رفت که يك جنگ خونین شروع شود.

از آن طرف حسن بيك يوز باشی و سرداران استاجلو که از طرفداران حیدر میرزا بودند با سواران خود به طرف دولت‌خانه حرکت کردند تا حیدر میرزا را به دست خود براریکه سلطنت بنشانند.

این جمع به جلوی دروازه عالی‌قاپو رسیدند. از سوی دیگر شمخال خان و حسینقلی خان از در متروك باغ که کلید آن را همراه داشتند وارد شدند ... ناگهان سواری نقاب‌پوش که چکمه زردی به پا داشت در برابر خود دیدند. شمخال خان شمشیرش را از کمر گشود تا به چکمه زرد حمله‌ور شود. چکمه زرد با صدای درشت و محکمی گفت:

- عجله کن سردار ... وضع وخیم است. من از طرفداران اسماعیل میرزا هستم و برای کمک به تو اینجا آمده‌ام.
حسینقلی خان پرسید:

- کیستی؟ نقاب از صورتت بردار تا ترا بشناسیم.
چکمه زرد خنده کوتاهی کرد و گفت:

- معذورم بدار سردار. به زودی مرا خواهی شناخت.
این را بگفت و خود از جلوی آن‌ها به راه افتاد.

چکمه زرد با نقاب سیاهی که به چهره زده بود و شمشیر برهنه‌ای که در دست داشت از میان درختان گذشت.

سردار شمخال خان و حسینقلی خان به دنبالش وارد حرم‌سرا شدند.

چکمه زرد

زنان و کنیزکان از دست تقاب پوشی با آن ریخت و قیافه وحشت زده گریختند و از يك طرف ورود مردان بحرم سرای شاه و از طرف دیگر چکمه زرد رعب و هراسی در حرم سرا ایجاد کرد...

حیدر میرزا از شنیدن ورود مخالفین به داخل حرم سرا از وحشت کم مانده بود قالب تهی کند. راه فرار به سویش بسته بود. درهای خروجی به وسیله قراولان طرفدار اسماعیل میرزا بسته شده بود.

وی در يك لحظه احساس کرد که مرگی بر او سایه انداخته و امیدی به نجات خود ندارد...

سلطان زاده خانم دست کمی از او نداشت و انتظارش برای رسیدن طرفداران خود به یاس مبدل شد...

حیدر میرزا فی الفور لباس شاهی را از تن خارج کرد. لباس زنانه ای پوشید. تقابی به چهره زد و خود را در میان زنان حرم سرا پنهان ساخت. نخستین کسی که به ضرب شمشیر چکمه زرد در خون خود غلتید فرخ آغا بود...

کشته شدن فرخ آغا ترس و وحشتی در سائرین به وجود آورد. شمخال خان فریاد زنان به سوی عمارتی که زنان در آنجا مخفی شده بودند پیش رفت.

چکمه زرد خودش را جلو انداخت و با يك لگد در را گشود و گفت:
- داخل شوید سردار، حیدر میرزا خودش را در میان زنان مخفی کرده و چادری ارغوانی بسر انداخته است. او را بیرون بکشید و در برابر همه سر از بدنش جدا کنید و اگر از کشتن او خودداری نمایید من این کار را خواهم کرد.

سردار شمخال خان به اتفاق حسینقلی خان وارد عمارت شدند.

زنان که در چادرهای خود پنهان شده بودند از دیدن دو مرد نامحرم جیغ کشیدند و پشت به آن‌ها صورتشان را مخفی نمودند.

چکمه زرد وقتی تردید سردار شمخال خان را مشاهده کرد خود بمیان زنان رفت و دست بر شانه یکی از زنان انداخت و او را جلوی پای سردار شمخال خان انداخت و گفت:

- این حیدر میرزا است ... او را بکشید تا دهان مخالفین بسته شود.
شمخال خان خم شد و چادر ارغوانی را از سر او برداشت ...
حیدر میرزا با رنگ و رویی پریده برخاست و به التماس افتاد تا از خون او در گذرند.

حسینقلی خان گفت:

- چرا ایستاده‌ای سردار...

شمخال خان گفت:

- آیا نظر تو کشتن اوست.

-شکی نیست. باید او را از بین برد تا اسماعیل میرزا جانشین حضرت ظل‌اللهی شود.

آن دو در این گفتگو بودند که ناگهان شمشیری پائین آمد.
حیدر میرزا فقط فریاد کوتاهی کشید و سر از بدنش جدا شد. خون مانند سیل جریان یافت.

سلطان‌زاده خانم از دیدن این صحنه رقت‌انگیز و موحش به حال اغما افتاد.
از آن سو طرفداران حیدر میرزا درها را یکی پس از دیگری می‌شکستند و به جانب حرم‌سرا می‌آمدند. فریاد آنان به داخل حرم‌سرا پیچید. چکمه زرد فی‌الفور چنگ بر موهای خون‌آلود حیدر میرزا زد و سر او را به دست گرفت و از عمارت بیرون دوید.

چکمه زرد

خواجه‌سرایان و کنیزکان از دیدن سربریده حیدر میرزا که تا ساعتی قبل تاج شاهی بروی سر او سنگینی می‌کرد آه و حشتناکی کشیدند و چشم از آن برگرفتند.

چکمه زرد درحالی که سربریده را بالای سر خود گرفته بود خطاب به آن جمع با صدای رعد آسا و رعب آور گفت:

-حیدر میرزای خیانت‌کار به قتل رسید. او وصیت‌نامه حضرت ظل‌اللهی را جعل نموده بود تا بدین وسیله خود را وارث تاج و تخت بداند. ولی خیلی زودتر از آنچه که تصور می‌کرد خیانتش آشکار شد و از میان برداشته شد. صدای چکمه زرد چنان رعب و هراسی در دل خواجه‌ها و کنیزکان انداخت که تمام حواس آن‌ها متوجه این موجود نقاب‌پوش و ناشناس گردید. هرکسی از خود می‌پرسید این شخص کیست و چطور به اینجا راه یافته. چکمه زرد وقتی سخنان خود را به پایان رسانید دستور داد آن جمع پراکنده شوند و پی‌کار خود بروند.

در این هنگام حسن بیك یوز باشی و سران طایفه استاجلو، از دروازه عالی‌قاپو به دروازه قرا داعیان رسیدند.

حسن بیك بشکستن در فرمان داد و خود نعره‌زنان وارد دولت‌خانه شد و به دنبال او عده کثیری از هواخواهان حیدر میرزا به داخل دولت‌خانه ریختند.

این عده چون شنیده بودند حیدر میرزا در حرم‌سرا محبوس است برای نجات او دست به حمله زدند تا به هر ترتیب شده شاهزاده را از حرم‌سرا به داخل دولت‌خانه کشیده و در آنجا پادشاهی او را تحت حمایت خود اعلام کنند.

صدای فریادهای رعد آسای آنان به داخل حرم‌سرا رسید. شمخال خان فوراً خود را به چکمه زرد رسانید و گفت:

- آیا هنوز هم نمی‌خواهی تقاب از صورتت برگیری؟ می‌شنوی صدای مخالفین است که دارند نزدیک می‌شوند.

چکمه زرد به‌جانب او برگشت و گفت:

- هنوز موقع شناساندن خودم فرانسیده است.

بعد به‌سرعت خود را بر بالای بام حرم‌خانه رسانید و سربریده حیدر میرزا را جلوی پای حسن بیك یوز باشی انداخت و گفت:

- این امانتی خود را بگیرید و گورتان را گم کنید.

آن‌همه فریادها و جوش و خروش به ناگاه جای خودش را به سکوت آمیخته به‌بهت و حیرت داد.

حسن بیك از دیدن سر حیدر میرزا بر جای خود میخ‌کوب شد و سرپایش لرزید و نگاهش را به چکمه زرد انداخت و پس از چند لحظه، سکوت را شکست و گفت:

- پائین بیا تا سر ترا هم در کنار این سر قرار دهم.

چکمه زرد به قهقهه خندید و گفت:

- این دیگر حماقت است که زنی خود را در میان جمعی مردان مسلح اندازد. اسماعیل میرزا جواب ترا خواهد داد.

این‌بگفت و تقاب از چهره‌اش برگرفت.

همه از دیدن آن زن که لباس مردانه‌ای بتن داشت و آن‌طور خشونت و قساوت از خود به خرج داده بود غرق در حیرت و تعجب شدند چون چکمه زرد کسی جز پریخان خانم نبود ...

حسن بیك با صدای لرزانی گفت:

- پس تو ...

پریخان خانم کلامش را قطع کرد و گفت:

- بله خودم هستم. پریخان و بالاخره نقشه شما خائنین را بر هم زدم ...

چکمه زرد

شمخال خان و حسینقلی خان که به بالای بام رسیده بودند همین که با پریخان خانم روبرو شدند يك قدم به عقب رفتند و بهت زده به یکدیگر نگریستند. پریخان خانم رو به جانب آنان کرد و خطاب به شمشال خان گفت:

- موقع مناسب حالا بود.

شمخال خان گفت:

- هرگز گمان نمی بردم چهره زنی در پشت این نقاب پنهان شده باشد.

حسینقلی خان گفت:

- آن هم زنی مثل پریخان خانم ...

پریخان خانم گفت:

- حالا وقت این صحبت ها نیست فوراً به امور ازهم گسیخته شهر بپردازید تا اسماعیل میرزا از قلعه حرکت کند.

حسین بيك يوز باشی بی آنکه دیگر سخنی بر زبان راند از ارگ شاهی خارج شد.

پریخان خانم فی الفور از بام به زیر آمد و همان دم به اتفاق شمشال خان و حسینقلی خان بدولتخانه رفت و زمام امور شهر را به دست گرفت و بلافاصله دستور توقیف زال بيك رئیس نقاب داران را داد.

اما زال به اتفاق نابرداری او از شهر گریخته بود...

شهر قزوین گرفتار هرج و مرج گردید. کار هواداران اسماعیل میرزا بالا گرفت.

به دستور پریخان خانم یکی از افسران طایفه ترکمان با عده ای سوار به سوی قلعه قهقهه حرکت کردند تا درگذشت حضرت ظل اللهی و کشته شدن حیدر میرزا را به اسماعیل میرزا اطلاع دهند و او را با خود از قلعه خارج نموده به پایتخت حرکت دهند.

پس از حرکت سواران به سوی قلعه قهقهه پریخان خانم به کمک سران طوایف طرفداران اسماعیل میرزا زمام شهر را در دست گرفت ولی قدرت آنکه آشوب و هرج و مرج را فرونشاند در خود نمی دید.

زال بیک پیش از آنکه به اتفاق مصطفی میرزا از قزوین فرار کند، نامه ای به «خلیفه انصار قره داغلو» حکمران قلعه قهقهه نوشته و تأکید کرد که چون شاه در گذشته است فوراً اسماعیل میرزا را از میان بردارد و راه سلطنت را برای حیدر میرزا هموار سازد.

پیک «زال بیک» در سلطانیه به دست «سلیمان خلیفه شاملو» که از طرفداران اسماعیل میرزا بود افتاد و او چون از مضمون نامه آگاه شد حامل نامه را به قتل رساند و خود بشتاب به سوی قلعه قهقهه حرکت کرد. «سلیمان خلیفه» هنگامی به پای قله رسید که «خلیفه انصار» برای شکار از قلعه خارج شده بود.

«سلیمان خلیفه» از آنجا مرگ شاه طهماسب را به اطلاع اسماعیل میرزا رساند و به دستور او به سرعت به سوی تبریز و اردبیل رفت تا لشگری از طرفداران شاهزاده زندانی جمع آوری کند.

اسماعیل میرزا هنوز در اندیشه خبر «سلیمان خلیفه» بود و در باور کردن آن تردید داشت ولی با رسیدن فرستادگان پریخان خانم شك و تردید را از خود دور ساخت و با استفاده از غیبت حکمران قلعه که برای چند روز شکار رفته بود نقشه فرار خود را طرح کرد و به کمک قورچیان افشار که پدرش برای محافظت او گمارده بود جمعی از کسان حاکم را با حيله و نیرنگ دستگیر نمود و خود را شاه اسماعیل دوم خواند و فرمان داد تا در قلعه را بروی مردم گشودند و مردم دسته دسته به درون قلعه رفته و پادشاهی او را تبریک گفتند. اسماعیل میرزا در این موقع از حمایت امیران قزلباش و هواخواهانش که در پای قلعه انتظارش را می کشیدند برخوردار

چکمه زرد

بود. وی پس از خروج از قلعه نخست با همراهان برای زیارت قبور نیاکان خویش به اردبیل رفت و از آنجا به اتفاق طرفداران دیگرش که سلیمان خلیفه گرد آورده بود به سوی پایتخت حرکت کرد. در راه به او خبر دادند که «زال بیک» در راه لرستان دستگیر شده است. شاه اسماعیل فرمان داد که او را به قزوین ببرند و به زندان بیندازند.

«زال بیک تا پایان عمر در زندان بود و چند روز قبل از مرگ شاه اسماعیل جان سپرد.»

شاه اسماعیل در روز هفدهم ربیع الاول سال ۹۸۴ وارد پایتخت شد و تا روز ۲۷ جمادی الاول بدولتخانه نرفت؛ زیرا که ستاره شناسان ساعت را خوب نمی دانستند. او این مدت را در عمارت پریخان خانم ناخواهری خود بسر می برد.

دریکی از اسناد^{۱۶} سیاسی واتیکان که از عهد شاه اسماعیل باقی است نوشته شده است که آن پادشاه همین که چند روز در خارج قزوین بسر برد به شهر وارد شد ولی در راه به عده دوازده امام، دوازده اسب عوض کرد و از بیم اینکه مبادا از جانب مخالفان به جانش آسیبی رسد، پسر عم خود، ابراهیم میرزا را در چتر زرنگار شاهی با بیشتر همراهان و افراد سپاه از راه معمول به جانب دولتخانه فرستاد و خود با جمعی معدود از معتمدان از کوچه ای گمنام به باغ سعادت آباد رفت. (تاریخ کشیشان کرملیت)

^{۱۶} - این قسمت از کتاب زندگی شاه عباس جلد اول تألیف جناب آقای نصرالله فلسفی استاد دانشگاه نقل شده است.

شاه اسماعیل دوم از آغاز جوانی سخت بی‌عاطفه و شرور و تندخو و خودخواه بود و به همین سبب پدرش همیشه او را از دربار دور می‌داشت. وی در طول نوزده سال و شش ماه اقامت در زندان قلعه قهقهه و محرومیت‌ها و محیط محدود آنجا و همچنین رفتار سخت پدر، طبع سرکشش شدیدتر و قلب سختش را کینه‌توزتر ساخت... قریب بیست سال در زندان انتظار مرگ پدر و در آرزوی پادشاهی بسر بردن، وی را چنان قسی‌القلب ساخته بود که همین که به آرزوی خود رسید برای حفظ مقام و قدرت خویش به دوست و دشمن رحم نکرد و هرکسی را که مدعی پادشاهی خود پنداشت بی‌ملاحظه نابود ساخت و نخستین کسی که به فرمان او به قتل رسید حکیم ابونصر گیلانی طبیب شاه‌طهماسب بود.

از کشتن برادران و برادر زادگان و سایر شاهزادگان صفوی که ممکن بود روزی مدعی سلطنت او گردند خودداری ننمود و حتی جمعی از سرداران هواخواه خود را کشت و رعب و هراسی در دل همه به وجود آورد تا جائیکه پس از يك سال و نیم سلطنت پریخان خانم ناخواهری او که در رساندن او به مقام پادشاهی نقش مهمی به عهده داشت با چند تن از سران لشکر جلسه محرمانه‌ای تشکیل داده و با صلاح‌دید آنان که جانشان به لب رسیده بود نقشه از بین بردن او را طرح کردند اما قبل از اینکه نقشه آنها به مرحله عمل درآید پریخان خانم و جمعی از سران مانند امیرخان ترکمان و محمدخان استاجلو تصمیم گرفتند شاه اسماعیل را از بین ببرند. شاه اسماعیل دوم معتاد به خوردن تریاک بود و به (فلونیا) که مخلوطی از بنگ و تریاک و مواد مخدره دیگر بود عادت داشت.

آن شب پریخان خانم با موافقت جمعی از سران قزلباش مانند امیرخان ترکمان و محمدخان استاجلو حب‌های فلونیای شاه اسماعیل را آلوده به

چکمه زرد

زهر نمود و هنگامی که شب به پایان رسید شاه از خوابگاه خارج نشد و این طور انتشار دادند که شاه مسموم شده.

میرزا سلمان جابری وزیر اعظم و جمعی از امیران و یکی از پزشکان به تحقیق پرداختند و مسموم شدن شاه را تصدیق کردند.

میرزا سلمان و سرداران قزلباش برای اینکه خبر مرگ ناگهانی شاه اسماعیل بیرون نرود و مایه شورش نشود درهای دولت خانه را بستند و سپس به توصیه پریخان خانم اختلاف و خصومت میان سران طوایف به آشتی مبدل شد.

میرزا سلمان پنهانی به شیراز گریخت و با سلطان محمد میرزا فرزند بزرگ شاه طهماسب از در دوستی درآمد و در رکاب او قرار گرفت. و اما سرنوشت پریخان خانم این زن ماجراجو که در امور سلطنت شاه طهماسب و شاه اسماعیل نفوذی عجیب داشت، دردناک بود.

پیش از آنکه سلطان محمد وارد قزوین شود مهدعلیا زن او (مادر شاه عباس) که زنی حيله گر و مدبر بود نقشه ای طرح کرد و میان خلیل خان افشار لاله پریخان خانم و او اختلاف و دشمنی انداخت و این خصومت بجایی رسید که خلیل خان يك شب پریخان خانم را به خانه اش دعوت کرد و او را به دست خود خفه کرد و مایملکش را به دستور محمد تصاحب نمود.

بعد از مرگ پریخان خانم سردار شمخال خان چرکسی نیز به دستور شاه کشته شد؛ اما سردار امیرخان رئیس طایفه ترکمان که زمانی با پریخان خانم نرد عشق می باخت از جانب سلطان محمد امیرالامراء آذربایجان شد و با سپاه خود بدان سو حرکت کرد تا جلوی تجاوز سپاهیان عثمانی را که خیال حمله به آذربایجان را داشتند بگیرد.

امیر عشیری

بدین ترتیب زندگی پریخان خانم دختر شاه طهماسب که زنی حیل‌ساز و سیاستمدار و در دستگاه پدر و برادر و حتی در میان سران قزلباش دارای نفوذ عجیبی بود به پایان رسید. وی هنگام مرگ سی سال داشت.

پایان

از نویسندگان این کتاب

- ۱- سایه اسلحه
- ۲- چکمه زرد
- ۳- مردیکه هرگز نبود
- ۴- جاسوس چشم آبی
- ۵- معبد عاج
- ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان
- ۷- نبرد در ظلمت
- ۸- جای پای شیطان
- ۹- قلعه مرگ (۲ جلد)
- ۱۰- رندیای یک زن
- ۱۱- قصر سیاه (۳ جلد)
- ۱۲- کاروان مرگ (۳ جلد)
- ۱۳- فرار بسوی هیچ (۲ جلد)
- ۱۴- جاسوس دو بار میمیرد (۲ جلد)
- ۱۵- دیوار سکوت (۲ جلد)
- ۱۶- سحرگاه خونین
- ۱۷- شب زنده داران (۴ جلد)
- ۱۸- نفر چهارم (۲ جلد)
- ۱۹- مردی از دوزخ (۲ جلد)
- ۲۰- یک گلوله برای تو (۲ جلد)
- ۲۱- نبرد جاسوسان
- ۲۲- آنسوی خط زرد
- ۲۳- آخرین طناب
- ۲۴- خون و تصویر (۲ جلد)
- ۲۵- در مرز وحشت (۵ جلد)

۳۵ ریال

